



سلام دوستان فایل
بازحمت درست شده
لطفا برای استفاده
عضوچنل اصلی باشید
حتما از چنل اصلی داندلود کنید
اگر درچنلتون بارگذاری میکنین
باذکرایدی چنلمون بارگذاری کنین
تشکر که درک میکنین
توقع دارم هیچ تغییری درفایل ایجاد نکنین
از چنل هایی که منبع فایل درج نکردن به هیچ
عنوان حمایت نمیشود

[HTTPS://T.ME/LIBRARYVELLICHOR](https://t.me/libraryvellichor)
@LIBRARYVELLICHOR

جلد اول
کرونلای شرور

سرینا والتینسو
نوشین محسنی

الکتریک





فصل ۱

کروئلا دوئل^۱

به گمانم می‌توانم داستانم را از این‌جا آغاز کنم، از ویلای جهنمی^۲، جایی که تمام نقشه‌های خارق‌العاده‌ام از دل تاریکی زاده شدند. اما ترجیحم بر این است که از ابتدا شروع کنم یا دست‌کم از آن‌جایی که بدانید چه شد که من این‌گونه خبیث شدم. بله درست است. شما از ماجرای آن توله‌سگ‌ها خبر دارید؛ آن سگ‌های خالدار منفور و صاحبان نجسب‌شان راجر^۳ و آنیتا^۴. و حتی اطمینان دارم امیدوار بودید بتوانند از دست من بگریزند. من، همان هیولا، همان «زن بدذات»ی که پالتوپوست به تن دارد. اما آیا نباید به من فرصتی داده شود تا داستان را از زاویه‌ی دید خودم تعریف کنم؟ داستان واقعی را. هرچه نباشد حقیقتاً بسیار جالب است. اینک نظاره کنید! داستان من را. کروئلا دوئل. تیک‌تاک دل‌بندانم. قرار است به زمانی بازگردیم که من دختر بچه‌ای یازده‌ساله بودم که در عمارت پدری‌ام زندگی می‌کردم. خودتان را آماده کنید عزیزانم؛ می‌خواهیم داستان پرماجرایی را آغاز کنیم.

1. Cruella De Vil

2. Hell Hall

3. Roger

4. Anita

مادر، پدر و من در خانه‌ای مجلل در میدان بلگریو^۱ زندگی می‌کردیم؛ خانه‌ای درندشت، خیره‌کننده و باشکوه با چهار ستون غول‌پیکر که وزن تراسی را که بر فراز این مربع قرار داشت تحمل می‌کرد. خانواده‌ی ما از عوام فرومایه‌ی لندن که در آن سوی شهر زندگی می‌کردند در امان بود. ما در بخش خوب لندن بودیم؛ با پارک‌های پراکنده و نامنظم بسیاری احاطه شده و دنیایی را ساخته بودیم که گویی تنها به ما تعلق داشت. البته هزارگاهی خدمتکارانی که فلز برنج ایوان ورودی را صیقل می‌دادند نیز رویت می‌شدند، یا پرستار بچه‌ای که همراه با کودکی پرسروصدا در پارک قدم می‌زد و پیرزنانی که در گوشه و کنار خیابان گل بنفشه می‌فروختند و پسر بچه‌هایی که روزنامه پخش و پیغام‌رسانی می‌کردند اما این افراد تقریباً نامرئی بودند، همچون ارواح. در ذهن من چندان آدم محسوب نمی‌شدند.

من آن‌ها را «ناآدم» صدا می‌زدم. در نظر من این افراد تقریباً به اشباح شباهت داشتند. و البته گرچه خدمتکاران خودم در نظرم به شدت زنده بودند، اما بیشترشان به ارواح خاموشی می‌ماندند که تنها زمانی که به آن‌ها نیاز داشتیم ظاهر و سپس ناپدید می‌شدند. آن‌ها واقعی نبودند. یا دست کم من این‌طور فکر می‌کردم. نه آن‌طور که مادر و پدرم واقعی بودند. نه آن‌طور که من واقعی بودم. برخی از خدمتکارانم بیش از سایرین واقعی به نظر می‌رسیدند. آن‌هایی که دائماً در برابر چشمانم بودند؛ خدمتکارانی که نه چندان خدمتکار بلکه چیزی میان خدمتکار و یکی از اعضای خانواده‌ام بودند. در زمان مناسب به آن‌ها نیز می‌پردازیم.

اما خدای من! من چه قدر مادر، پدر و خانه‌ی مجلل‌مان در بلگریو را دوست داشتم، با آن چلچراغ‌های بلوری، کاغذ دیواری‌های گران و کف چوبی براقش که با فرش‌های پرنقش‌ونگار پوشیده شده بود و حتی به گونه‌ای آن خدمتکاران شبیح‌مانندی را که در سکوت و با نظم و ترتیب در خانه حرکت و به هر نیازی رسیدگی می‌کردند. همواره حضور داشتند. همواره آماده بودند تا با کوچک‌ترین صدای جیرینگ زنگوله‌ام دستورانم را اجرا کنند.

تصویر خانه‌ی مجلل‌مان همچون روشنایی‌ای در خاطراتم می‌درخشد و تمام تلاشش را می‌کند تا بار دیگر مرا هدایت و به خانه بازگرداند. ای کاش می‌توانستم بار دیگر وارد فضای امن درونش شوم، که بار دیگر همچون دوران کودکی روزهایم را با شادی و خوشحالی پشت سر بگذارم؛ زمانی که همه‌چیز ساده بود. روزهای شکوهمند بسیاری در آن خانه سپری شدند. روزهایی که گاهی در خاطراتم می‌چرخند و از شدت دل‌تنگی مرا دچار سرگیجه می‌کنند.

من بیشتر روزهایم را با دوشیزه پریکت^۱، معلم سرخانه‌ام، در اتاق درس سپری می‌کردم. دوشیزه پریکت از زمانی که به‌قدری بزرگ شدم تا خواندن را بیاموزم مسئولیت آموزش و تربیت مرا به عهده گرفته بود. او فرانسه، نقاشی با آبرنگ، سوزن‌دوزی، خواندن و نوشتن را به من می‌آموخت. بیشتر دختران رده‌ی اجتماعی ما توسط معلمان سرخانه‌شان آموزش می‌دیدند و تربیت می‌شدند. اگر پسر بودم به مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرستاده می‌شدم و دروس گوناگون بسیاری چون اسطوره‌شناسی یونانی، تاریخ و ریاضی را می‌آموختم. از دختران انتظار می‌رفت بیاموزند چگونه در سالن نشیمن صبحگاهی^۲ رفتار کنند، چگونه به‌درستی مانند بانوان جوان رفتار کنند، چگونه مهمانی‌های مجلل برپا کنند، منوی غذا را بچینند و مکالمات سر میز شام را هدایت کنند. و این‌ها از جمله آموزش‌هایی بود که من از دوشیزه پریکت دریافت کرده بودم. اما او هیچ‌گاه در پاسخ به ابراز اشتیاقم برای آموختن دروسی که برای بانوان جوان در نظر گرفته نشده بودند، نه نمی‌آورد. برای مثال ذوق و علاقه‌ام برای آموختن جغرافیا را تشویق می‌کرد و به من این اجازه را می‌داد تا هر اندازه زمانی را که می‌خواستم صرف یادگیری فرهنگ‌ها و سنت‌های کشورهای مختلف کنم، زیرا می‌دانست من به‌شدت علاقه‌مند بودم تا زمانی که بزرگ شدم دور دنیا را سفر کنم. خاطرات خوب بسیاری از آن روزها دارم. اما بهترین زمان هر روزم هنگامی بود که همراه با دوشیزه پریکت از پله‌ها پایین و به سالن نشیمن صبحگاهی می‌رفتم تا ساعتی با مادر وقت بگذرانم. یک ساعت از هر روز که کاملاً به من اختصاص داده می‌شد.

1. Pricket

۲. سالن نشیمنی در عمارت‌های قدیمی که مشخصاً در صبحگاه از آن استفاده می‌شد.

علاقه‌ی مادرم به لباس‌های زیبا و فاخر بی‌پایان بود. مادر همواره لباس‌های زیبا و مد روز به تن داشت و قابل قیاس با هیچ فردی نبود، نه حتی من. و شما همگی می‌دانید که من تا چه اندازه زیبا و جذاب هستم، این‌طور نیست عزیزانم؟ عکس‌هایم را در روزنامه‌ها دیده‌اید. از توجه و دلبستگی بی‌حد و مرز من به مد آگاهی دارید. خب، عزیزانم مادر من نیز این‌گونه بود. او زندگی هیجان‌انگیز و باشکوهی داشت و شایسته‌ی آن نیز بود. دلرباترین و زیباترین زنی بود که در زندگی‌ام دیده بودم. حقیقتاً یک بانو بود.

با توجه به تمام مشغله‌هایی که داشت، مجبور نبود با من وقت بگذراند اما این کار را می‌کرد؛ هر روز در همان ساعت، درست پس از اتمام کلاس‌هایم با دوشیزه پریکت. هنگامی که از پلکان مجلل‌مان پایین و از اتاق درس به سمت سالن نشیمن صبحگاهی می‌رفتم، مادر را در ذهنم مجسم می‌کردم. باید جلوی خودم را می‌گرفتم تا دوان‌دوان از پله‌ها پایین نروم، باید همچون یک بانو رفتار می‌کردم و از ذوق و هیجان دیدن مادر از خوشحالی فریاد نمی‌کشیدم. هرچه نباشد اتاق درس پیشرفتی تازه بود؛ اخیراً از اتاق کودک ارتقا یافته و این امر به این معنا بود که من داشتم برای خودم بانویی می‌شدم. دوشیزه پریکت همواره کنارم بود؛ دست مرا در دستش می‌گرفت تا مطمئن شود که من به‌درستی رفتار می‌کردم. البته من در این‌باره نیازی به کمک او نداشتم. اما برای انتخاب لباس‌هایم بله، چراکه هنوز مهارت هوشمندانه‌ی مادر در ترکیب و انتخاب لباس را کسب نکرده بودم. هرروز پیش از خارج شدن از اتاق درس و دیدار با مادر، دوشیزه پریکت مطمئن می‌شد که من تمیز و مرتب بودم. من اصرار داشتم تا کاملاً بی‌نقص باشم. دوشیزه پریکت مرا برانداز می‌کرد و به ترتیب گزینه‌ها را درون فهرست خط می‌زد. مطمئن می‌شد موها، پیراهن و پاپیون‌هایم درست و مرتب بودند، چراکه می‌دانست اگر مادرم ایرادی در من پیدا می‌کرد به‌شدت خجالت‌زده و غمگین می‌شدم. اگر یکی از زیباترین لباس‌هایم را به تن نمی‌کردم و یا مطمئن نمی‌شدم که پیچ‌وتاب موهایم بی‌نقص بودند، حتی به رفتن به سالن نشیمن صبحگاهی فکر هم نمی‌کردم.

مادر سالن نشیمن صبحگاهی را ترجیح می‌داد. آن سالن قلمرواش بود و چیدمان بسیار زیبا و باسلیقه‌ای داشت. با وجود این که یکی از اتاق‌هایی بود که در طبقه‌ی اصلی

برای خانواده در نظر گرفته شده بود، بزرگ‌ترین اتاق خانه نبود و نسبت به سایر اتاق‌ها کوچک‌تر، اما دنج و زیبا بود. دیوار روبه‌رو تماماً پنجره بود و کنار پنجره‌ها یک جفت در فرانسوی قرار داشت که به تراسی رو به میدان بلگریو باز می‌شد. میزی چوبی روبه‌روی پنجره قرار داشت که مادرم پشت آن به نامه‌ها و مسائل مربوط به مدیریت خانه رسیدگی می‌کرد. در دیوار سمت راستی شومینه‌ای کار گذاشته شده بود. طاقچه‌ی بالای آن با اجناس قیمتی و نفیسی که پدر و مادرم در سفرهای بسیارشان به اقصی نقاط جهان جمع‌آوری کرده بودند، با سلیقه تزیین شده بود؛ یک جفت مجسمه‌ی ببر زیبا از جنس یشم سبز، یک ساعت طلایی کوچک، مجسمه‌ی عقیق سیاه آنوییس، خدای مصری و نگهبان آرامگاه‌های کهن. مجسمه‌ی آنوییس به سگی شباهت داشت و من همیشه تصور می‌کردم او نگهبان سگ‌ها بود تا این که پدر مرا متوجه اشتباهم کرد. و البته کارت‌های دعوت شام و مهمانی‌هایی که روی طاقچه‌های شومینه‌ی همه‌ی خانه‌های شیک دیده می‌شد و به آن زینت می‌داد. مادر همیشه هر هفته دست کم سه کارت دعوت روی آن می‌گذاشت.

نقاشی آرت دکو^۱ی بزرگ و نیم‌دایره‌شکلی بالای شومینه کشیده شده بود که تا به امروز در خاطراتم حک شده است. هنگامی که چشمانم را می‌بندم و به خانه‌ی بلگریو فکر می‌کنم، آن نقاشی درون ذهنم مجسم می‌شود. ای کاش می‌توانستم دقیق‌تر توصیفش کنم، زیرا اکنون آن‌چه توصیف می‌کنم احساسی است که هنگام تصورش در من برمی‌انگیزد و نه خود طرح. حس خوب خانه. چه‌طور می‌توان این حس را توصیف کرد؟ احساس خوب خانه.

در سمت راست شومینه، کمی با فاصله، یک جفت قفسه‌ی کتاب قرار داشت که دو دست بزرگ سفالی دو طرف آن را گرفته بودند و در فاصله‌ی میان شومینه و قفسه‌های کتاب، سینی چرخانی نهاده شده بود که تنگ‌های مختلفی حاوی نوشیدنی الکلی، گیل‌های کوکتل و قوطی فلزی‌ای برای نگهداری آب گازدار روی آن قرار داده شده بود. در سمت دیگر شومینه، مبلی چرمی و روبه‌روی آن دو صندلی چرمی و

۱. آرت دکو یا هنر تزیینی، شاخه‌ای از هنرهای تجسمی است که گروهی از متخصصان آرایش داخلی ساختمان، طراحان و هنرمندان فرانسوی در نمایشگاهی بین‌المللی آغاز کردند.

میز گرد کوچکی میان آنها قرار داشت. دیوارها به رنگ بنفش تیره‌ی مات بودند و با قاب‌های طلایی و مزینی از نقاشی‌های رنگ روغن تزیین شده بودند. برتره‌هایی ساده از بانوان و آقایان. احتمالاً از خویشاوندان پدر بودند که تا آن زمان دیگر نام‌شان را فراموش کرده بودیم.

تقریباً تمامی دیدارهایم با مادر در سالن نشیمن صبحگاهی مشابه یکدیگر بودند، اما هر بار با دیدن مادرم که روی مبل چرمی به انتظار من نشسته بود، نفسم بند می‌آمد. مادرم به شدت جذاب و دلربا بود. برنامه‌ای که پس از دیدارمان در سالن نشیمن صبحگاهی برای خود چیده بود مشخص می‌کرد که آن روز چه لباسی به تن کند. برنامه‌اش معمولاً مهمانی عصرانه و خرید با دوستانش بود. در یکی از خاطراتم پیراهن زیبای زیر زانو با روبان پهنی که روی کمرش افتاده است به تن دارد که در آن زمان مد روز بود. رژلبش به رنگ صورتی مات و همرنگ لباسش است، رنگی کاملاً متضاد با موهای مشکی بلند و براقش که بالای سرش جمع شده‌اند. اگر قرار شبانه داشت رژلبی قرمزرنگ می‌زد اما روزها هرگز. همیشه می‌گفت: رژلب قرمز مخصوص شبه گاهی هنوز حرف‌هایش در ذهنم می‌چرخند و هنگامی که این اتفاق می‌افتد احساس می‌کنم هنوز یک دختر بچه هستم.

خاطره‌ی یکی از این بعدازظهرها خوب در ذهنم حک شده است. راستش را بخواهید نمی‌دانم این خاطره‌ی یک روز است یا چندین روز که در ذهنم با یکدیگر ترکیب شده‌اند. در هر صورت به شدت در خاطرم می‌درخشد. مادرم روی مبل چرمی قهوه‌ای‌رنگ که روکش گران‌قیمت قرمزرنگی روی آن کشیده شده بود، آرام نشسته بود. به محض دیدنش می‌خواستم به سمت آغوشش بدم اما دوشیزه پریکت دستم را فشرد و به آرامی به من یادآوری کرد که مانند یک بانوی جوان رفتار کنم. در نتیجه با صبر و حوصله در جایم ایستادم و منتظر ماندم تا توجهش را از روی دسته‌ی نامه‌ها و کارت‌هایی که در حال بررسی‌شان بود، بردارد. هنگامی که سرانجام سرش را بالا برد و به من نگاه کرد، لبخند پهن و دلربایی تحویل او دادم.

گفت: «بعدازظهر به‌خیر کروئلای عزیزم.» و گونه‌اش را جلو برد تا او را ببوسد. «می‌بینم که باز هم اون لباس قرمز رو تنت کردی.»

خجالت‌زده و غمگین شدم. به نظر رسید مادر را مأیوس کرده بودم و این امر موجب شد قلبم فروبریزد.

«فکر کردم این لباس رو دوست دارین مامان. خودتون اون روز گفتین. گفتین که خوشگل شدم.» مادرم آهی کشید و نامه‌هایی را که مشغول بررسی‌شان بود، کنار گذاشت. «مشکل همین‌جاست عزیزم. من چند روز پیش تو رو توی این لباس دیدم و تو دوباره همون لباس رو پوشیدی، با وجود این که می‌دونم کمدت پر از پیراهن نوئه. یه بانو هیچ‌وقت یه لباس رو دوبار نمی‌پوشه کروئلا.» به‌شدت از دست دوشیزه پریکت عصبانی شده بودم. چه‌طور اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد؟ چه‌طور توانسته بود به من اجازه دهد یک لباس را دوبار تنم کنم؟

- دوشیزه پریکت ممکنه زنگوله رو تکون بدین تا برامون چای بیارن؟ لطفاً بعدش هردوتون بشینین. این‌طور که عین دوتا پرنده هی بالای سرم می‌چرخین بهم استرس می‌دین.

«بله بانو.» دوشیزه پریکت ریسمانی را که در سمت چپ طاقچه‌ی شومینه آویزان بود، کشید و سپس روی یکی از صندلی‌های چرمی نشست که روبه‌روی مبلی که من و مادر اغلب روی آن می‌نشستیم، قرار داشت. همزمان که منتظر رسیدن چای‌مان بودیم مادر همان سوال‌های همیشگی را به همان ترتیب پرسید. هر بار. مادرم حتی یک سوال را هم جا نمی‌گذاشت.

- به حرف‌های دوشیزه پریکت گوش می‌دی عزیزم؟

- بله مامان.

- آفرین دختر خوب. درس‌هات رو هم خوب می‌خونی؟

- بله مامان. خیلی خوب می‌خونم. الان دارم یه کتاب راجع‌به یه شاهزاده خانوم

جوون شجاع می‌خونم که می‌تونه با درخت‌ها حرف بزنه.

- چه خزعلاتی! با درختا حرف می‌زنه! دوشیزه پریکت این چرندیات چیه به

دخترم دادی بخونه؟

- بانو این کتاب یکی از کتاب داستان‌های ماجراجویی کروئلانه. از کتاباییه که لرد

دوئل بهشون هدیه دادن.

- که این طور. من دوست ندارم چشماش با کتاب خوندن های آخر شب ضعیف شه.
 - نه بانو. من خودم داستان ها رو شب ها براشون می خونم.
 - خیلی خب. اِ ببینین، جکسون^۱ چای مون رو آورد.

و همین طور هم بود. جین^۲ و پائولین^۳ نیز بلافاصله به دنبال او وارد شدند. دو خدمتکار جوان که لباس های مشکی به تن کرده بودند و کلاه و پیشبند سفید داشتند. می توانستم از روی رنگ لباس خدمتکاران تشخیص دهم که چه ساعتی از شبانه روز بود. صبح ها و بعد از ظهرها لباس های صورتی به تن داشتند و عصرها و شب ها لباس مشکی.

جکسون سینی ای به دست داشت که روی آن قوری، فنجان، نعلبکی، بشقاب های کوچک، شکر و خامه قرار داشت. این سرویس چای مورد علاقه ی من بود، سرویسی که طرح رزهای کوچک قرمز داشت. جین ساندویچ، کلوچه و کیک های کوچکی که با گل های رز زیبایی تزیین شده بودند، به همراه داشت، همه چیز با ذوق و سلیقه روی سینی پایه داری چیده شده بود که چندین چرخ داشت و جین آن را کنار مادر قرار داد. پائولین، که مادرم او را پولی^۴ خطاب می کرد، بشقاب نقره ای در دست داشت که حاوی ژله ی تمشک زیبا و خوش رنگ ولعابی بود. هنگامی که آن را روی میز گذاشت ژله تکانی خورد. مامان پرسید: «این چیه پولی؟ یه دسر مخصوص از طرف خانوم بدلی^۵؟» پولی هنگام پاسخ دادن به مادرم لبخند شیطننت آمیزی به من زد.
 - بله بانوی من. مخصوص دوشیزه کروئلا درست کردن.

- خیلی خب. پس کروئلا بهتره بعد از این که چای مون رو خوردیم بری آشپزخونه و از خانوم بدلی تشکر کنی. خیلی لطف کرده که برات ژله فرستاده. اما پولی دفعه ی بعد ازش خواهش کن که ژله رو به اتاق بچه بفرسته. سالن نشیمن صبحگاهی جای شیرینی های چسبناک نیست.

به آرامی گفتم: «الآن دیگه اسمش اتاق درسه مامان.»

1. Jackson

2. Jean

3. Pauline

4. Paulie

5. Baddeley

درحالی که ژله را زیر نظر داشت گویی هر آن ممکن بود از روی میز پایین بپرد و فرش مرغوب را کثیف کند، گفت: «چی گفتم عزیزم؟ با صدای بلند و رسا صحبت کن. خوشم نمی آید مثل موش رفتار کنی.»

کمی صدایم را بالا بردم و گفتم: «الآن دیگه اتاق درس شده، نه اتاق بچه.»
- بله درسته عزیزم، ولی ارزش نداشت به خاطر یادآوری این مسئله وسط حرفم بپری. حالا دیگه بهتره خانوم بدلی رو منتظر نذاری. چایت رو تموم کردی؟
دوشیزه پریکت با یک دست بشقاب مملو از ساندویچ‌های کوچک و کیک و چای و با دست دیگر فنجان و نعلبکی را برداشت، سپس آن‌ها را روی سینی نقره گذاشت. «جین این‌ها رو می‌بره توی آشپزخونه، مگه نه جین؟ تا دوشیزه کروئلا اون‌جا خوراکی‌هاش رو تموم کنه.»

«چه فکر خوبی دوشیزه پریکت. مگه نه کروئلا؟ من هم عجله دارم و باید برم عزیزم. نباید سر قرارم با بانو اسلپتون^۱ دیر برسم. اگر دیر برسم تا وقتی به موضوع دیگه توجهش رو جلب کنه یک‌سره این مسئله رو بهم یادآوری می‌کنه.» مادر سپس خطاب به پیشخدمت‌مان گفت: «جکسون، پالتوم.»

«بله بانو.» جکسون همراه با جین و پائولین که با تمامی اسباب چای او را دنبال کردند، از سالن نشیمن صبحگاهی خارج شد.

دوشیزه پریکت گفت: «قبل از رفتن مادرت رو بوس کن دوشیزه کروئلا.» گویی لازم بود مرا وادار به انجام این کار کند. اما حقیقت این بود که من داشتم وقت‌کشی می‌کردم. می‌خواستم مادر را هنگامی که پالتوپوستش را به تن می‌کرد، ببینم.

«اگه دلت می‌خواد می‌تونی قبل از رفتن به آشپزخونه تا راهرو همراه من بیای و من رو بدرقه کنی کروئلا.» دوشیزه پریکت دست مرا گرفت و از سالن نشیمن صبحگاهی به سمت سالن ورودی، راهروی اصلی، حرکت کرد. این سالن نقطه‌ی تقاطع مرکزی خانه‌مان بود. شاید بتوان گفت که مرکز خانه بود. در وسط سالن میز گردی قرار داشت که گل‌های درون گلدان رویش هرروزه عوض می‌شدند. پدر اغلب هنگامی که از در

وارد می‌شد کلاهش را روی آن می‌گذاشت. البته پیشخدمتش آن را برمی‌داشت تا پیش از بازگرداندنش به اتاق پدر آن را تمیز کند و پدر روز بعد کلاهش را از آنجا برمی‌داشت. در سمت راست سالن ورودی اصلی، سالن غذاخوری مجلل‌مان و در سمت چپ پلکان اصلی بود که به طبقه‌ی بالا راه داشت و به اتاق نشیمن و سالن رقص ختم می‌شد و بالاتر از آن طبقه‌ای بود که اتاق خواب‌ها مان در آن بود. یک طبقه بالاتر در اتاقک پنهان زیر شیروانی، اقامتگاه خدمتکاران بود. پایین پلکان اصلی دری قرار داشت که به زیرزمین ختم می‌شد، جایی که آشپزخانه و محل کار خدمتکاران بود. و درست روبه‌روی درهای اصلی، سالن نشیمن صبحگاهی قرار داشت، قلب خانه.

جکسون و جین کنار در اصلی ایستاده و منتظر ما بودند. جکسون پالتوپوست و جین کیف دستی مادرم را در دست گرفته بود که در روشنایی سر شب برق می‌زد. مادرم پس از این که به کمک جکسون پالتواش را به تن کرد، دست نوازشی بر سر من کشید. «دختر خوبی باش کروئلا. هرچه قدر هم که دوشیزه بدلی اصرار کرد تو زیاد شیرینی نخور. خداحافظ عزیزم. برای شام خونه نمی‌آم.» از دور بوسه‌ای برایم فرستاد و با شتاب از در خارج شد، پالتوپوست بلندش به شکل قابل‌توجهی پشت سرش در هوا حرکت می‌کرد. مادرم دائماً از خانه بیرون می‌رفت تا با دوستانش ملاقات کند و گاهی تا سر شب به خانه بازمی‌گشت و اگر پدر در سفر بود یا دیر از مجلس اعیان بازمی‌گشت، پس از زمان شام به خانه می‌آمد، هنگامی که من دیگر در رخت‌خواب بودم. بیشتر روزها این‌گونه می‌گذشت.

اما من چه‌قدر زمان‌های ویژه‌ام با مادر را دوست داشتم. از زمانی که به‌خاطر دارم همواره یک ساعت در روز برای من بود. یک ساعت که مشخصاً به من اختصاص داده شده بود. بهترین ساعت روز بود. خاطره‌ای که اکنون در تاریکی به آن چنگ می‌زنم. زمانی که با مادر می‌گذراندم.

مادر زیبایم با پالتوپوستش، جواهرات پرزرق‌وبرقش و لباس‌های تجملی‌اش. مادر زیبایم که با شتاب از خانه خارج می‌شد و به مکان‌های هیجان‌انگیز می‌رفت. قدی رعنا داشت، باریک و خوش‌اندام بود با موهای مشکی پرکلاغی و چشمانی قهوه‌ای‌رنگ که به‌قدری تیره بودند که آن‌ها نیز مشکی به نظر می‌رسیدند. گونه‌هایی برجسته و چهره‌ای زاویه‌دار

داشت که هر مدل یا بازیگری در آرزوی داشتنش بود. همیشه جواهراتی از او آویزان بود و لباس‌هایی پر زرق و برق به تن داشت و البته پالتوپوستش را. هنگامی که چشمانم را می‌بندم می‌توانم او را مجسم کنم؛ همچون ستاره‌ای چشمک‌زن که در تاریکی می‌درخشد.

پس از گذراندن اوقات خوشم با مادر در سالن نشیمن صبحگاهی، دوشیزه پریکت مرا تا آشپزخانه همراهی کرد تا بابت ژله از آشپزمان، خانم بدلی، تشکر کنم. خانم بدلی همیشه برایم ژله نمی‌فرستاد اما زمان‌هایی که این کار را انجام می‌داد مادر اصرار داشت تا شرط ادب را به‌جا بیاورم و از او تشکر کنم.

اگر بخواهم راستش را بگویم: خانم بدلی غیرقابل تحمل بود. زنی چاق و قد کوتاه با چهره‌ای گلگون و چشمانی که به نظر می‌رسید همواره لبخند می‌زدند. اغلب سرپا پوشیده از آرد بود و تارهای مویش از کپه‌ی مویی که به‌شکل گوجه بالای سرش جمع کرده بود بیرون زده بودند. هر بار که موهایش را با دست از روی صورتش کنار می‌زد، آرد بیشتری روی خود می‌ریخت. به‌شدت علاقه داشت با نرمی و لطافت با من صحبت کند گویی من همچنان یک دختر بچه بودم و نه یک بانوی جوان؛ و سوال‌هایی از من می‌پرسید که حقیقتاً هیچ ارتباطی به او نداشتند. به او چه ارتباطی داشت من در مدرسه چه چیزی می‌آموختم؟ مادر درباره‌ی این که من چه دروسی در مدرسه می‌آموختم مرا سوال پیچ نمی‌کرد، آشپزمان به چه حقی این کار را انجام می‌داد؟

هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفتم، پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم، خودم را آماده کردم تا بتوانم مهربانانه با او رفتار کنم و پرسش‌های طولانی مسلسل‌وار و حاکی از اشتیاقش را پاسخ دهم.

به محض شنیدن صدای کفش‌هایم که تق‌تق کنان روی پله‌ها صدا می‌کردند، پرسید: «به‌به کروئلا! چه‌طوری دخترم؟» با توجه به سنش گوش‌های بسیار تیزی داشت. قسم می‌خورم می‌توانست صدای پایین آمدنم را از طبقه‌ی سوم نیز بشنود و در فاصله‌ای که من به زیرزمین برسم ژله‌ای برایم درست و آماده کند.

همان‌طور که از پیش از بر کرده بودم پاسخ دادم: «خوبم خانوم بدلی. ممنون بابت ژله. خیلی قشنگه.» خنده‌اش کمی گوش‌خراش، ناهنجار و بلند بود. خوب با ظاهرش همخوانی داشت.

«دخترم، مزه‌اش از قیافه‌اش هم بهتره! بفرما.» از آن سوی کابنت حزیره درحالی‌که کپه‌ای از خمیر را ورز می‌داد و صاف می‌کرد، ظرف بزرگی از ژله را روبه‌رویم گذاشت و گفت: «بشین عزیزم. می‌دونم چه قدر ژله دوست داری.»

واقعیت این بود که من از ژله نفرت داشتم اما او بنا به دلایلی این ذهنیت را بید کرده بود که من عاشق ژله بودم و این‌گونه به نظر می‌رسید که قرار بود باقی دوران کودکی‌ام در محاصره‌ی ژله‌های خانم بدلی باشم.

روبه‌روی او روی صندلی نشستم و به‌زور ژله را قورت دادم، درحالی‌که او را تهاث می‌کردم که خمیر را صاف می‌کرد، لبخند پهنی به چهره داشت و سوال‌های کل‌کننده از من می‌پرسید.

– دوست داری چندتا از دوستان رو به صرف چای دعوت کنی؟ اون دختر مهربون و خوش‌اخلاق آنی‌تا چی؟ می‌تونیم یه مهمونی بگیریم! می‌تونم همه‌ی خوراکی‌های موردعلاقه‌ات رو درست کنم. آنی‌تا تارت لیمو دوست داره، نه؟

درحالی‌که بااحتیاط ژله‌ی درون قاشقم را می‌خوردم، گفتم: «بله، ممنون.» مادر به من هشدار داده بود که بیش از اندازه نخورم.

«واقعاً باورم نمی‌شه این قدر زود داری بزرگ می‌شی. دوشیزه کروئلا خیلی زود دوازده‌ساله می‌شی! حتماً یه چیز خوشمزه برات درست می‌کنم.» حقیقتاً که یک‌سره صحبت می‌کرد. «و چیزی نمونده که دیگه بری مدرسه. فقط چند سال دیگه. هیجان داری؟ استرس داری؟ وای کروئلا عاشق مدرسه می‌شی، یه عالمه دوست و ماجراهای جدید...» و تا زمانی که به نظر تا ابدیت به طول می‌انجامید، ادامه می‌داد. چه گستاخ! گویی او می‌دانست من چه چیزی دوست داشتم یا دوست نداشتم. همیشه وانمود می‌کرد که مرا دوست دارد، خانم بدلی را می‌گویم. ناراحتم می‌کرد. حتی مادر هم این سوال‌ها را از من نمی‌پرسید. چه چیزی باعث شده بود یک آشپز تصور کند که می‌تواند؟ اما مگر همه‌ی آشپزها این‌گونه نبودند؟ همگی تلاش می‌کردند جای خود را در دل کودکان خانه باز کنند. مادر از آشپزهای خانواده‌شان برایم گفته بود، این که به او شیرینی می‌دادند و همواره مکالمات ناب‌جایی را با او آغاز می‌کردند. می‌دانم که آنی‌تا عاشق آشپزخانه‌ی قَیمش بود؛ عملاً تصور می‌کرد که او مادر دومش بود اما

این چیزی بود که من هیچ گاه نتوانستم درک کنم. من یک مادر داشتم. یک مادر بی نظیر. چه نیازی داشتم به زنی آردی که بی وقفه به من توجه کند؟ البته که من به او بی احترامی نمی کردم. به سوالاتش پاسخ می دادم و برایش شیرین زبانی می کردم. (البته شیرین زبانی هایم به اندازه ی شیرینی ژله های مضر خانم بدلی شیرین نبودند، اما در هر صورت شیرین بودند). از یک بانوی جوان انتظار می رفت که آن گونه رفتار کند، بنابراین من هم به وقتش هنگامی که محض انجام وظیفه به آشپزخانه می رفتم تا از این زن آزاردهنده تشکر کنم، آن گونه رفتار می کردم.

گاهی مادرم نیز پایین می آمد و با آشپز صحبت می کرد تا از غذای لذیذش تعریف و تمجید و بابت خشنود کردن مهمان هامن از او تشکر کند. فکر می کنم به این خاطر بود که واهمه داشت اگر هرازگاهی آشپزمان را مورد توجه و تحسین قرار نمی داد او ما را ترک می کرد تا برای خانه ی دیگری کار کند. مهمان هامن به قدری از آشپزی خانم بدلی تعریف و تمجید می کردند که مادرم اطمینان داشت دیگران منتظر فرصتی بودند تا او را به استخدام خود در بیاورند. مادر می گفت: «الآن دیگه مثل قبل نیست که خدمتکارها مجبور باشن تمام زندگی شون برای یه خونه کار کنن. الآن فرصت های دیگه ای هم دارن. بعضی هاشون حتی خوندن و نوشتن بلدن. باید کاری کنیم که بهمون وفادار باقی بمونن.» بنابراین با لباس های پرزرق و برقش، که برای آن مکان بیش از اندازه مجلل بود، از پله ها پایین می رفت تا با لبخند از خانم بدلی تشکر و درست همان گونه که توله سگ کوچک زبان بسته ای را تشویق می کردند، او را تشویق کند.

بله توله سگ ها. به زودی به آن قسمت داستان نیز می رسم.

بنابراین هنگامی که خانم بدلی برایم ژله فرستاد، من هم به پیروی از مادرم به آشپزخانه رفتم تا از خانم بدلی تشکر کنم. حواسم بود که به او بگویم ژله ی تمشک را بیشتر از همه دوست داشتم. از شکل ژله تعریف کردم و از او درخواست کردم تا اجازه دهد قالبی را که ژله را در آن درست کرده بود ببینم. تمامی این کارها موجب خنده و خوشحالی خانم بدلی شد. آن گونه که او می لرزید و تکان می خورد، خود مانند یک ژله بود. قالب را از طبقه ی بالا پایین آورد و به من نشان داد. وانمود کردم که در نظرم چیز شگفت انگیزی بود.

- ممنون خانوم بدلی. ممکنه دفعه‌ی بعد از قالب حلقه‌ای طرح‌دار استفاده کنین؟ همون قالبی که طرح درخت‌های کوچولو رو شه. من خیلی دوستش دارم. حقیقتاً برایم اهمیتی نداشت که ژله‌ها در چه قالبی درست می‌شدند؛ به هر شکلی که بودند باز هم مجبور بودم به‌زور قورت‌شان دهم. اما این درخواست او را به خنده انداخت و به نظر می‌رسید که قلب صاف و ساده‌ی کوچکش را از شادی پر کرده و از آن‌جایی که ساده‌لوح بود، حرف مرا باور کرده بود. «حتماً دوشیزه کروئلا! و مطمئن باش دوباره طعم تمشکش رو هم درست می‌کنم.»

گفتم: «ممنون خانم بدلی.»

با خودم فکر کردم: چه‌قدر ساده‌لوحی. از من پرسید: «قرار امروزت با مادرت چه‌طور بود؟» و هنگام مطرح کردن این پرسش کمی غمگین به نظر رسید. بنا به دلایلی برای دریافت پاسخ این پرسش به دوشیزه پریکت نگاه کرد.

با صدای بلند و به گونه‌ای که مطمئن شوم می‌دانست پاسخ از جانب من بود و نه معلم سرخانه‌ام، گفتم: «مامان از همیشه قشنگ‌تر بود.»

آشپز که خمیر را برای تهیه‌ی پای خوش‌طعمی برای شام خدمتکاران با وردنه صاف می‌کرد، گفت: «مطمئنم اگه می‌تونست وقت بیشتری باهات می‌گذروند دوشیزه کروئلا.» حتماً باید به من می‌گفت که پای گوشت، پای موردعلاقه‌ی جکسون بود. تمام تلاشم را کردم تا چین‌وچروکی به بینیم نندازم. آخرین باری که به آشپزخانه رفته بودم نیز مشغول پختن غذایی به نام پای گوشت کلبه‌ای بود. به گمانم افراد طبقه‌ی پایین عاشق پای بودند.

با لبخندی که ردیف دندان‌هایم را نمایان کرد، گفتم: «تو اون یه ساعت خیلی بهمون خوش گذشت.» خانم بدلی و دوشیزه پریکت نگاه دیگری با هم ردوبدل کردند.

نگاه‌هاشان هنگامی که درباره‌ی مادر صحبت می‌کردیم بسیار عجیب بود. با خود فکر کردم از روی حسادت‌شان بود. چه‌طور امکان داشت حسادت نکنند؟ نگاه‌های عجیبی که میان‌شان ردوبدل می‌شد چه دلیل دیگری می‌توانست داشته باشد؟ هرچه نباشد مادر من یک بانو بود و این افراد تنها خدمتکار بودند.

و سپس دوشیزه پریکت که گویی احساس کرده بود ممکن است من این حرف را با صدای بلند به زبان بیاورم (که البته من هرگز این کار را انجام نمی‌دادم زیرا به هیچ وجه رفتاری نبود که یک بانو از خود نشان دهد) دست مرا گرفت و اشاره کرد که زمان آن بود که به طبقه‌ی بالا بازگردیم و خدا را شکر که این کار را انجام داد، زیرا این‌طور که معلوم شد ما ساعت‌ها بود که آن‌جا بودیم.

- بیا بریم دوشیزه کروئلا. چه‌طوره بریم طبقه‌ی بالا و به دوشیزه آنیتا زنگ بزنیم و به صرف جای فردا دعوتش کنیم؟

از صندلی پایین آمدم و دست دوشیزه پریکت را گرفتم و گفتم: «بله دوشیزه پریکت! خیلی خوب می‌شه.»

هنگامی که دست در دست دوشیزه پریکت از پله‌ها بالا می‌رفتم و با لبخندی برای خانم بدلی دست تکان می‌دادم، قلبم احساس سبکی کرد. من از تاریکی سیاه‌چاله‌ی آشپزخانه بیرون می‌رفتم و وارد دنیایی واقعی می‌شدم که مملو از روشنایی بود. آن‌چه در طبقه‌ی بالا وجود داشت زندگی و زیبایی بود و هیچ اثری از آرد در آن نبود. از رفتن به طبقه‌ی پایین نفرت داشتم؛ طبقه‌ی پایین تاریک و هوایش خفه بود و خدمتکاران زیر نور کم به اشباح رنگ‌پریده می‌ماندند. اما با توجه به این که تمام روز در زیرزمین بودند و هیچ زمانی را زیر نور آفتاب نمی‌گذراندند، حقیقتاً دست خودشان نبود. به گمانم این یکی از دلایلی بود که آن‌ها را در نظر من غیرواقعی می‌کرد.

دوشیزه پریکت در نظرم تا حدودی واقعی بود. خدمتکار نبود اما عضوی از خانواده نیز نبود. با خدمتکاران غذا نمی‌خورد و در اقامتگاه خدمتکاران اقامت نداشت و با سایر خدمتکاران در اتاقک زیرشیروانی چپانده نشده بود. غذایش را یا با من، در شب‌هایی که بابا و مامان خانه نبودند، و یا در سینی‌ای در اتاقش که درست در راهروی روبه‌روی اتاق من بود، می‌خورد. دوشیزه پریکت تقریباً می‌توانست یک بانو باشد، اگر مانند آن‌ها لباس می‌پوشید! با وجود لباس‌های ساده‌ی مخصوص معلم سرخانه به‌اندازه‌ی کافی زیبا بود. لباس فرمش سن او را بیش از آن‌چه بود نشان می‌داد. هنگامی که کودک بودم تصور اشتباهی از او داشتم زیرا مادر از عنوان پیردختر برای او استفاده می‌کرد اما

هنگامی که بزرگ‌تر شدم فهمیدم که او حقیقتاً جوان بود. چشمانی به رنگ سبز روشن داشت با موهای قرمز رنگ، گونه‌هایی کک و مک‌دار و اندامی باریک. همچون یک بانو ظریف و شکننده بود. اما یک بانو نبود.

یک حد وسط بود.

هنگامی که سرانجام از آشپزخانه به بالای پله‌ها و به در رسیدیم، پیشخدمت‌مان جکسون را دیدم که به سمت در می‌رفت تا آن را برای کسی باز کند. جکسون قد بلند و خویشتن‌دار بود و موهای خاکستری رنگ داشت. وقاری در رفتارش دیده می‌شد؛ همواره خونسردی و آرامش خود را حفظ می‌کرد. خانه را به گونه‌ای اداره می‌کرد که ژنرالی در جنگ، با این تفاوت که داد و فریادی در کار نبود. جکسون هیچ‌گاه فریاد نمی‌زد. دست کم هیچ‌گاه در طبقه‌ی بالا فریاد نمی‌زد.

در را باز کرد. در کمال تعجب مادر پشت در بود! قلبم ناگهان به شدت شروع به تپیدن کرد و فریادی از شادی سر دادم. انتظار نداشتم به این زودی باز گردد. دوشیزه پریکت دستم را فشرد و گفت: «کروئلا آروم باش! مثل یه بانو رفتار کن!» مادر همچون ستاره‌ی سینمایی با شتاب وارد سالن ورودی شد. پالتو پوستش با تکان‌های شدید در هوا حرکت می‌کرد. به دنبال او پادوهایش با دستانی مملو از خریدهای او وارد شدند.

گفتم: «سلام مامان!» و گونه‌ام را جلو بردم تا بر آن بوسه‌ای بزنم.

گفت: «سلام کروئلای عزیزم!» نگاهش روی لباسم افتاد. «این‌طور که به نظر می‌آید رفته بودی طبقه‌ی پایین تا از خانم بدلی بابت ژله تشکر کنی. همین‌الآن از آشپزخونه اومدی بیرون؟ دوشیزه پریکت یه نگاهی بهش بنداز. چند دقیقه اون پایین بودین؟ انگار خودش یک درست کرده! اصلاً دوست ندارم دخترم شبیه یه آشپز دهاتی بشه!» نگاهی به لباسم انداختم و وحشت کردم. متوجه نشده بودم. خدا را شکر که مادر باملاحظه‌ای داشتم که مرا متوجه این امر کند، برخلاف آن خانم بدلی نفرت‌انگیز که اجازه داده بود مانند یک احمق سرتاپا پوشیده از آرد در خانه رژه بروم! احتمالاً با خود فکر کرده بود این مسئله هیچ مشکلی ندارد.

«ممنون مامان.» متوجه شدم حرکت احمقانه‌ای بود که گونه‌ی آردی‌ام را حلو

برده بودم، و قدمی به عقب برداشتم. به هیچ وجه نمی خواستم پالتوپوست زیبای مادر را آردی کنم.

- بابات امشب دیروقت می آد خونه، برای همین من قبل از دیدن اجرای اوپرا با بانو و لرد اسلپتون بیرون شام می خورم.

«اوه.» قلبم فرو ریخت. «فکر کردم نظرتون عوض شده و تصمیم گرفتین خونه شام بخورین.»

- نه عزیزم. فقط اومدم خونه که لباسم رو عوض کنم. تو می تونی توی اتاق بچه با دوشیزه پریکت شام بخوری. قبل از رفتن می آم که باهات خداحافظی کنم.

دوشیزه پریکت با نیم نگاهی به سمت من به سرعت یادآوری کرد: «اتاق درس، بانو دوئل. الان دیگه شده اتاق درس، نه اتاق بچه.» با لبخندی به مادرم، اضافه کرد: «راستی حالا که صحبتش شد، دوشیزه کروئلا خیلی درس هاش رو خوب می خونه بانو.» مادر پاسخی نداد. گویی دوشیزه پریکت هیچ سخنی بر زبان نیاورده بود. و اصلاً مادر چرا باید پاسخ می داد؟ او مستقیماً دوشیزه پریکت را مخاطب قرار نداده بود. و احتمالاً دوست نداشت یک حد وسط حرف او را تصحیح کند. نمی توانستم از مادرم انتظار داشته باشم چیز کم اهمیتی را مانند این که یک اتاق مسخره چه نامی داشت، به خاطر بسپارد. حتی اگر به این که به جای اتاق بچه، زمانم را در اتاق درس می گذراندم، افتخار می کردم. چهره ی دوشیزه پریکت غمگین شد. به گمانم از این ناراحت شده بود که مادرم او را نادیده گرفته بود. یا شاید از این بابت بود که مادر از وضعیت لباسم به شدت ناراحت شده بود. چهره ی گرفته اش هر دلیلی که داشت، این حد وسط دست مرا گرفت و به سمت طبقه ی بالا هدایت کرد. پس از این که بار دیگر تمیز و مرتب شدم، مانند همیشه عصر را با هم گذراندیم. بهترین قسمت عصر زمانی بود که مادر به اتاق درس آمد تا پیش از آن که برای برنامه ی سر شبش خانه را ترک کند از من خداحافظی کند؛ لباس پرزرق و برقش در روشنایی سرشب می درخشید، کفش های پاشنه بلندش روی کف چوبی صدا می دادند و کیف جواهر کاری شده اش از بازویش آویزان بود. با لحن آهنگینش به من شب به خیر گفت و از من خداحافظی کرد.

مادر از دور بوسه‌ای برایم فرستاد و گفت: «شب خوبی داشته باشی کروئلا. خوب بخوابی. اگه دوست داری می‌تونم تا پله‌ها همراهم بیای و رفتنم رو تماشا کنی.» و من رفتم. همیشه می‌رفتم. عاشق این بودم که مامان را تماشا کنم که به قرار شبانه‌اش می‌رفت. از بالای پله‌ها او را تماشا کردم که لباس باشکوهش پشت سرش کشیده می‌شد، تا این که به انتهای پله رسید و جکسون که آن‌جا در انتظار او بود، پالتوپوست بلندش را برای او نگه داشت. هنگام تماشای رفتنش نفسم در سینه حبس شد. او دلرباترین زنی بود که تا آن زمان دیده بودم.

چه قدر در آرزوی آن پالتوپوست بودم! بی‌صبرانه منتظر زمانی بودم که اولین پالتوپوستم را دریافت می‌کردم.

به قدری منتظر ماندم تا ماشین مادر دور شود و سروصدایش دیگر قابل شنیدن نباشد و سپس به اتاق خوابم رفتم.

هر شب به همین منوال می‌گذشت. دوشیزه پریکت برایم شکلات داغ می‌آورد و در حین نوشیدنش با یکدیگر درباره‌ی روزمان صحبت می‌کردیم. او برایم کتاب می‌خواند و سپس پیش از آن که مرا بخواباند برنامه‌ی فردا را می‌چیدیم. «فردا آنیتا رو دعوت کنیم؟ خیلی وقته ندیدیمش.»

با خواب‌آلودگی گفتم: «آره. خیلی خوب می‌شه.» حقیقتاً چنین نظری داشتم. آنیتا آن تابستان با خانواده‌اش به سفر رفته بود بنابراین از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم زمان زیادی گذشته بود. آنیتا بهترین دوستم بود و طی سفرش دلم به شدت برای او تنگ شده بود. از زمانی که به یاد داشتم آنیتا را می‌شناختم. او تحت سرپرستی یکی از همکاران و بهترین دوست پدر در مجلس اعیان بود و گرچه در نظر مادرم دوست مناسبی برای من نبود زیرا در خانواده‌ای که سطح اجتماعی بالایی داشتند متولد نشده بود، پدر فکر می‌کرد که تأثیر خوبی روی من می‌گذاشت و همواره اصرار داشت که به سفرها و دورهمی‌های خانوادگی‌مان دعوت شود. در بچگی همچون خواهرم بود.

گرچه لرد اسناتون^۱ به او اجازه داده بود که در خانه‌اش زندگی کند اما قرار نبود او نیز مانند من روزی یک بانو شود. آنیتا قرار نبود وارد اجتماع شود. در بهترین حالت

می‌توانست انتظار تحصیلی استثنایی را داشته باشد که او را قادر می‌ساخت پرستار بچه یا معلم سرخانه‌ی خانواده‌ی ثروتمند شود. مگر این که قیمانش جنتلمنی برای او پیدا می‌کردند که عدم وجود ارتباطات خانوادگی آنیتا برایش اهمیتی نداشت. البته او خود نیز می‌توانست جسارت به خرج دهد و فروشنده یا تایپیست شود. اما چه دلیلی داشت که بخواهد چنین کاری کند؟

مرا یاد آن داستان **جین آستین**^۱ می‌انداخت، نامش چه بود؟ آن داستانی که درباره‌ی دو خواهر بود: یکی از آن‌ها از روی عشق ازدواج کرده بود و دیگری از روی عقل و منطق. و البته که خواهری که از روی عشق ازدواج کرده بود، فقیر بود و مجبور شده بود یکی از دخترانش را به خانه‌ی خواهرش که از روی عقل و منطق ازدواج کرده بود بفرستد تا با او زندگی کند. این خلاصه‌ی داستان آنیتاست، با این تفاوت که قیم آنیتا پسر خوش‌قیافه‌ای نداشت که آنیتا عاشقش شود و با او ازدواج کند. آن‌ها دو دختر داشتند که تمام سعی‌شان را کرده بودند تا به آنیتا نشان دهند جایگاهی پایین‌تر از آن‌ها داشت. آیا اگر آنیتا این‌گونه از کودکی، پیش از آن که مادرش از خانواده‌ی او برایم بگوید، جای خود را در قلب من باز نکرده بود، من نیز همان احساسی را که آن دختران منفور اسناتون نسبت به او داشتند، داشتم؟ به گمانم هیچ‌گاه نمی‌فهمم.

آنیتا حقیقتاً تنها یک پله از یک حد وسط بالاتر بود. اما بهترین دوست و همراه موردعلاقه‌ام بود. خانواده یا عدم وجود ارتباطات خانوادگی‌اش برای من اهمیتی نداشت. آنیتا مهربان‌ترین دختری بود که می‌شناختم و من او را دوست داشتم.

پس از آن که تصمیم گرفتیم آنیتا را به‌صرف چای دعوت کنیم، طبق عادت هر شب‌مان دوشیزه پریکت پیشنهاد داد که یکی از کتاب داستان‌های موردعلاقه‌ام را بخوانیم.

– چه‌طوره که قبل از خواب چند صفحه از کتاب شاهزاده‌خانوم **تولپ**^۲ رو بخونیم؟ فکر کنم تا اون‌جایی خوندیم که قرار بود با غول‌های صخره صحبت کنه تا به اون و لُردهای درختی کمک کنن که در مقابل یه خطر بزرگ از شهر پریان محافظت کنن.

«فکر کنم امشب خیلی خسته‌ام دوشیزه پریکت.» پلک چشمانم سنگینی می‌کردند و فکری ذهنم را به خود مشغول کرده بود. «می‌دونین چرا مامان از آنیتا خوشش نمی‌آد؟ واقعاً به خاطر خانواده‌شه؟»

«واقعاً نمی‌دونم دوشیزه کروئلا.» می‌دانم جمله‌ی دوشیزه پریکت به این معنا بود که ترجیح می‌داد در این باره حرفی نزنند و برایم قابل احترام بود که چیزی علیه مادرم نگفته بود. گرچه اگر حرفی زده بود نیز از نظر من اشکالی نداشت زیرا با وجود تمام عشقم نسبت به مادر، دلیل عدم علاقه‌اش به آنیتا را درک نمی‌کردم.

– من شنیدم که مامان و بابا درباره‌ی آنیتا با هم بحث می‌کردن و مامان حرف خیلی عجیبی زد. گفت: «آنیتا باعث می‌شه احساس کنم یه چیزی خونه‌ام رو کمین گرفته، دورش می‌چرخه و به دیوارهاش پنجه می‌کشه. کاش این قدر حس بدی نسبت بهش نداشتم.» به نظرتون منظورش چی بود؟

دوشیزه پریکت با ملایمت سرزنش‌م کرد: «نباید یواشکی به حرف‌های مامان و بابات گوش بدی دوشیزه کروئلا. یه بانو از این کارها نمی‌کنه.» خمیازه‌ای کشیدم. گاهی چه قدر آسان بود که بی‌آن که خودت متوجه باشی مانند بانوها رفتار نکنی. بنابراین موضوع را عوض کردم.

– مامان امشب خیلی قشنگ شده بود دوشیزه پریکت، مگه نه؟ من خوشبخت‌ترین دختر دنیام که چنین مادری دارم، نه؟

گفت: «بله، امشب خیلی قشنگ شده بودن دوشیزه کروئلا.»

پافشاری کردم: «و من خوشبخت‌ترین دختر دنیام، نه؟» این قسمت سوالم را پاسخ نداده بود. تنها با چهره‌ای غمگین سر جایش نشسته بود و مرا تماشا می‌کرد. بنا به دلیلی دوشیزه پریکت هر بار که درباره‌ی مادر صحبت می‌کردیم غمگین می‌شد و به‌ویژه شب‌ها غمگین‌تر از همیشه بود. هنگامی که بوسه‌ای بر گونه‌ام زد و شب به‌خیر گفت، لبخند زدم اما برایش ناراحت بودم. چه قدر تنها بود. روزها زمانش را با کودکی می‌گذراند که فرزند خودش نبود و تقریباً تمامی وعده‌های غذایی‌اش را تنها می‌خورد. نه خانواده و نه دوستی داشت تا به او عشق بورزند و مراقبش باشند. گمانم من تنها فردی بودم که به گونه‌ای این کارها را برای او انجام می‌دادم.

با لبخندی گفتم: «شب به خیر دوشیزه پریکت.» و امیدوار بودم که این کار حالت چهره‌اش را عوض کند که البته با وجود تمام تلاش‌هایم همواره ثابت بود. اما ناگهان اتفاقی رخ داد که تعجبم را برانگیخت. چهره‌اش سرانجام تغییر کرد. «وای! کروئلا! ببخشید فراموش کردم. مادرت چندتا هدیه برات روی میز گذاشته. ببین!» باشتاب به سمت میز رفت و جعبه‌ها را روی تخت گذاشت تا آن‌ها را باز کنم. درون یکی از جعبه‌ها لباس زیبای قرمزرنگی بود که یک کمربند قرمز نیز همراهش بود. درون جعبه‌ی کوچک‌تری، کفش و یک کیف دستی کوچک بود. آخرین جعبه‌ای که باز کردم، بزرگ‌ترین و حاوی باشکوه‌ترین هدیه‌ای بود که تا آن زمان دریافت کرده بودم: یک پالتوپوست سفید با یقه‌ی مشکی. از تخت پایین پریدم و بلافاصله آن را به تن کردم. حتی با وجود این که پالتو را روی لباس خوابم پوشیده بودم باشکوه شده بودم.

درست شبیه مادر. سرانجام من نیز پالتوپوستی داشتم و می‌دانستم که این آغاز مرحله‌ی مهمی از زندگی‌ام بود. من مسیر تبدیل شدن به یک بانوی باشکوه را در پیش گرفته بودم. درست مانند مادر.

دوشیزه پریکت گفت: «دیدی دوشیزه کروئلا؟ معلوم شد که مادرت به فکرته. به نظرم خیلی دوستت داره.» اما نگاهی که در چشمانش بود موجب شد احساس کنم بیش از آن که در تلاش باشد مرا متقاعد کند، در تلاش بود خود را متقاعد کند. من نیاز به متقاعد شدن نداشتم. می‌دانستم که مادرم مرا دوست داشت.

صورتم را از آینه چرخاندم و متعجب نگاهی به دوشیزه پریکت انداختم. «چه حرف خنده‌داری زدی دوشیزه پریکت. معلومه که مامان دوستم داره. این پالتوی قشنگ رو ببین!» دوشیزه پریکت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد اما زمانی که هدیه‌هایم را سرجاشان می‌گذاشت غمی بر لبخندش نشسته بود.

از او پرسیدم: «چرا این قدر ناراحتی؟» به گمانم کمی نسبت به او احساس ترحم می‌کردم. بار دیگر لبخندی زد اما پاسخی نداد. حد وسط‌هایی مانند دوشیزه پریکت این گونه‌اند. زیرا تقریباً واقعی‌اند، تقریباً نسبت به آن‌ها احساس ترحم می‌کنی. تقریباً دوست‌شان داری. اما من هیچ‌گاه دریافتم که چه چیزی موجب ناراحتی‌اش می‌شد.

مکالمه‌ی آن شب‌مان پیش از آن که دوشیزه پریکت بتواند پاسخ پرسش‌م را بدهد قطع شد، چراکه ناگهان کسی در اتاقم را کوبید.

«کروئلا؟» صدایی که شنیدم کلفت، صاف و پرسشگر بود.

با صدای بلند پاسخ دادم: «بابا؟ بیاین تو.» در را نیمه‌باز کرد و با شیطنت سرش را داخل اتاق آورد. همان لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبانش نقش بسته بود که اغلب شب‌ها درست پیش از خواب هنگام دیدارم روی صورتش بود. از میان پدران دوستانم، پدر من خوش‌قیافه‌ترین بود؛ با موهای تیره و لبخند پهنی که به لبخند ستاره‌های سینما می‌ماند. و همیشه هنگامی که مرا می‌دید لبخند به لب داشت. یکی از آن لردهای چاق نبود، از آن لردهایی که به یک گرازماهی بزرگ یا پرنده‌ی گردن‌کلفتی شباهت داشتند. پدر خوش‌قیافه بود و همواره لبخند به لب داشت. اکنون که به گذشته فکر می‌کنم به گمانم مادر دوست داشت او کمی جدی‌تر می‌بود. شاید حتی کمی چاق‌تر. اکنون می‌دانم که مادر از این که او مرا به دوستی با آنیتا تشویق می‌کرد خوشش نمی‌آمد، یا از این که از نظر پدر اشکالی نداشت که گاهی شب‌ها بیدار می‌ماندم تا کتاب قصه بخوانم و می‌دانم مادر از اداهایی که سر میز شام درمی‌آورد تا مرا بخنداند، خوشش نمی‌آمد. اما از نظر من پدر به‌شدت بامزه بود.

متوجه بودم که دوشیزه پریکت هرگاه پدر سر وقت به خانه بازمی‌گشت و برای گپی قبل از خواب به اتاقم می‌آمد، احساس می‌کرد مزاحم است. همیشه با حالتی معذب عذرخواهی می‌کرد و با شتاب از اتاق خارج می‌شد، رفتاری که بیشتر از آن ناآدم‌ها سر می‌زد تا یک حد وسط. دوشیزه پریکت پیش از آن که پدر از قصد با سروصدا خود را لبه‌ی تخت بیندازد با شرمندگی اتاق را ترک می‌کرد و تماشای این صحنه همواره من را به خنده می‌انداخت. پدر مرد دست‌وپاچلفتی‌ای نبود، اما هنگامی که کنار من بود دوست داشت این‌گونه تظاهر کند. فقط کنار من. پرسید: «دخترم چه‌طوره؟»

- خیلی خوبم بابا. امروز با مامان خیلی خوش گذروندیم.

«امروز دیدیش؟» بابا گاهی خیلی فراموشکار می‌شد. هر زمانی که می‌گفتم مادر با من وقت گذرانده بود متعجب می‌شد، گرچه می‌دانست مادر هرروز یک ساعت پس از خواندن درس‌هایم با من زمان می‌گذراند.

– بله بابا. مثل همیشه با هم چای و خوراکی خوردیم. خیلی خوش گذشت.
«جدی می‌گی دخترم؟ خیلی خوش گذشت؟ خوشحالم که این رو می‌شنوم کروئلا
عزیزم.» نگاهش روی جعبه‌های خالی کنار تخت افتاد و اخمی روی چهره‌اش نشست.
«ظاهراً مادرت دوباره رفته خرید.» ناگهان از بابت این که دوشیزه پریکت جعبه‌ها را
بیرون نبرده بود از دستش ناراحت شدم. پرسید: «دیگه برات چی خریده؟» و کمی
آزرده‌خاطر به نظر رسید.

«وای بابا! ماما یه پالتوپوست سفید خیلی قشنگ برام خریده!» از تخت پایین پریدم
و پالتو را تنم کردم تا نشانش دهم و روبه‌روی آینه چرخ می‌زدم. «شبیه ماما نشدم؟»
– بله کروئلا. خیلی زیاد.

نگاهش آن قدری عجیب بود که ناگهان از چرخیدن دست کشیدم. آیا او را عصبانی
کرده بودم؟ «بابا از دست من عصبانی شدی؟» مرا در هوا بالا برد و چرخاند.
«نه عزیزم. از دست تو عصبانی نشدم. خیلی هم قشنگ شدی. بیا با هم برقصیم.»
در اتاق به قدری رقصیدیم که هر دو مجبور شدیم از شدت خنده متوقف شویم و
نفسی تازه کنیم. پدر سپس دستش را درون جیبش برد و چیزی را که درون کاغذی
قهوه‌ای‌رنگ پیچیده و با ریشمانی بسته شده بود، بیرون آورد. «خب من هم یه
چیزی برات آوردم عزیزم. پالتوپوست نیست ولی داستانش خیلی جالبه و فکر کنم
تو خوشت بیاد.»

پدر به ندرت برایم هدیه می‌خرید. تقریباً هر شب برایم لبخند، صحبت، عشق و
محبت می‌آورد اما به ندرت برایم هدیه می‌خرید. با توجه به این که در مجلس اعیان
سرش بسیار شلوغ بود، چندان زمان نداشت تا به من نشان دهد دوستم دارد. برخلاف
مادر که تقریباً همیشه هدیه‌ی زیبایی برایم می‌آورد.

فریاد زدم: «وای بابا!» و کاغذ را پاره کردم. کاغذپاره‌ها موجب شدند این گونه به
نظر برسد که روتختی سفیدم طرحی از خال‌های قهوه‌ای‌رنگ داشت. گفت: «ببخشید
که وقت نکردم توی یه کاغذ کادوی قشنگ بپیچمش. مرد جالبی بود، صاحب مغازه‌ی
عتیقه‌فروشی رو می‌گم. از اون آدمایی نبود که جعبه‌های قشنگ و پاپیون داشته باشه.»
برایم اهمیتی نداشت. بی‌صبرانه منتظر بودم تا ببینم هدیه‌اش چه بود. اما با باز کردن

جعبه لبخندم محو شد: یک جفت گوشواره از جنس سنگ یشم. رنگش سبز کدر بود و جذابیت چندانی نداشت.

گفتم: «ممنون بابا.» و به زور لبخندی زدم. در قیاس با پالتوپوستی که مادر برایم خریده بود، گوشواره‌ها را نمی‌شد به هیچ وجه یک هدیه محسوب کرد. به گمانم در همان لحظه بود که متوجه شدم بابا اصلاً دوستم نداشت، یا دست کم نه به آن اندازه که تصور می‌کردم. اگر دوستم داشت، هدیه‌ای حقیقتاً زیبا برایم می‌خرید. درست مانند مادر.

«کروئلای عزیزم، قسمت جالبش هنوز مونده. این گوشواره‌ها توی صندوق یه دزددریایی واقعی پیدا شدن.» چشمانم گرد شد. تازه جالب شده بود.
- واقعاً؟

«بله عزیزم. یه دزددریایی ماهر! یه صندوق گنج از یه سرزمین جادویی خیلی خیلی دور دزدیده. اون کتاب قصه‌ای رو که برات خریدم یادته؟ اون کتابی که راجع به افسانه‌های عجیب و غریب بود؟ ظاهراً اون کتاب و این گوشواره‌ها هردو از یه مکان جادویی می‌آن.»

«چه قدر جالب!» و حقیقتاً برایم جالب بود. من عاشق داستان‌های تخیلی و ماجراجویانه بودم. تصور دست یافتن به گنج یک دزددریایی قلبم را مملو از شگفتی کرد. اما هدیه‌ی پدر چندان هیجان زده‌ام نکرده بود. پدر متوجه این امر شد و غمی در چهره‌اش نشست اما ادامه داد.

«جالب‌ترین قسمتش اینه عزیزم. این طور می‌گن که یه جادوگر پلید یا پری‌های بدجنس یا یه همچین موجودی گنج رو طلسم کرده. باورت می‌شه؟» سعی کردم با شنیدن تاریخچه‌ی به ظاهر جادویی هدیه هیجان زده شوم. حقیقتاً تلاش کردم. اما آن گوشواره‌های ساده به شدت مأیوسم کرده بودند. من که روی کشتی دزدان دریایی و در حال ماجراجویی نبودم. راستش را بخواهید آن را ترجیح می‌دادم.

- یعنی برام گوشواره‌های طلسم شده خریدی؟

پدر خنده‌ای سر داد. «خب واقعاً که طلسم شده نیستن، کروئلا. طلسم که واقعیت نداره. ولی تو اون کتاب قصه‌هایی رو که برات خریدم خیلی دوست داشتی، برای همین

هم فکر کردم شاید داستان این گوشواره‌ها هم برات جالب باشه. مگه تو و دوشیزه پریکت همیشه قصه‌ی شاهزاده خانوم ماجراجو رو نمی‌خونین، اسمش چی بود؟»
گفتم: «شاهزاده تولیپ.»

«بله همون. می‌دونستم قصه‌هاش رو دوست داری، برای همین هم وقتی داستان گوشواره‌ها رو شنیدم، با خودم گفتم حتماً باید برات بخرمش.» آهی کشید. «حتی با وجود این که خیلی گرون بودن.»

گران‌قیمت بودند؟ چرا این را زودتر نگفته بود؟ اگر گران‌قیمت بودند که دیگر بحث متفاوتی بود. بار دیگر نگاهی به آن‌ها انداختم، تأمل کردم و به این نتیجه رسیدم که دوست‌شان داشتم. نه، به این نتیجه رسیدم که عاشق‌شان بودم! و از بابت این که تصور کرده بودم پدر دوستم ندارد خودم را سرزنش کردم.

گفتم: «عاشق‌شونم بابا! ممنونم!» و دستانم را دور گردنش حلقه زدم. لبخندش کمی کمرنگ شد. نمی‌دانستم چرا!

گفت: «یه موقع‌هایی خیلی شبیه مادرت می‌شی کروئلا.»

و من با خود فکر کردم که این بهترین جمله‌ای بود که در تعریف از من به زبان آورده بود.



فصل ۲

آخرین دوئل

زمان در حال گذر است دلبندانم! نمی‌توانیم تا ابدیت در گذشته سیر کنیم. اما این درست همان کاری است که من با تعریف کردن ماجرایم برای تان در حال انجامش هستم، این‌طور نیست؟ تعریف کردن این فصل برایم کمی دشوار است عزیزانم. اکنون پنج سال در زمان پیش می‌رویم، به تابستان شانزده سالگی‌ام، هنگامی که زندگی‌ام برای همیشه به شکل غیرمنتظره‌ای متحول شد.

در هفته‌ی پیش و پس از مرگ پدر، آنیتا تنها کسی بود که کنارم بود. هنگامی که پدر در بستر بیماری افتاد، مادر به دیدن خواهرش رفته بود و دسترسی به او و مطلع کردنش برای این‌که به خانه بیاید برای‌مان بسیار دشوار بود... دوشیزه پریکت نیز در حال مراقبت از خاله‌ی بیمارش و دور از دسترس بود. نمی‌دانم اگر آنیتا در آن روزهای تیره و تار همراهم نبود، چه می‌کردم.

بیماری پدر ناگهانی و بی‌هیچ علائم قبلی‌ای پدیدار و لبخند کلارک گیل^۱ بدر و برق و شور و هیجان درون چشمانش محو شد. دیگر آن مردی نبود که می‌شناختم.

مردی که شب‌ها پیش از خواب کنار می‌نشست و کتاب‌های قصه‌ی پریان و کتاب‌های ماجراجویانه یا گوشواره‌های یشم سبز گران‌قیمتی از سرزمین‌های جادویی دورافتاده برایم می‌آورد. مردی که در اتاق خوابم با من می‌رقصید و در بدترین زمان‌های ممکن مرا به خنده می‌انداخت. او تنها سایه‌ای از خود بود و دیدنش در این حالت مرا می‌ترساند. پزشک گفت که قلبش ضعیف شده بود و قلب من با دیدن او که ضعیف و رنگ‌پریده شده بود، به درد آمد. می‌خواستم او در خاطر من قوی، خندان و جسور باقی بماند.

هنگامی که پزشک سرانجام از اتاق پدر خارج شد، با شتاب از جایم برخاستم. پزشک نگاهش را پایین انداخت و در همان لحظه بود که گفت: «متأسفم کروئلا».

پس از این که پزشک خانه را ترک کرد برای مدتی بسیار طولانی پشت در اتاق پدر ایستادم. پس از این که پزشک به من اطلاع داد که پدر زنده نمی‌ماند، نمی‌توانستم این مسئله را هضم کنم و نمی‌توانستم با پدر روبه‌رو شوم. نمی‌توانستم اجازه دهم که او چهره‌ی مملو از غم و اندوهم را ببیند. می‌خواستم به خاطر او قوی باشم اما نمی‌توانستم. سپس آنیتا ظاهر شد، مانند یک فرشته. از همان زمانی که یک دختر بچه بود، با آن اندام ظریف، موهای روشن و بینی کوچک نخودی‌اش در نظر من به فرشته‌ها می‌ماند. هر کس نمی‌دانست ممکن بود فکر کند او یک بانو است. یک بانوی واقعی. و در نظر من حقیقتاً بود. تنها چیزی که حقیقت را برملا می‌کرد علاقه‌اش به کتاب و لباس‌های ساده و بی‌آلایشش بود. چندان به چین و زرق‌وبرق تمایلی نداشت. آنیتا لباس‌های معقول و ساده‌ای به تن می‌کرد اما با وجود این با آن دامن فون آبی‌روشن ساده و لباس صورتی‌رنگش همچنان شیک بود. در آن لحظه در آشپزخانه بود و همراه خدمتکاران ندرکات شام را آماده می‌کرد و به طور کلی جای خالی مادرم را پر کرده بود تا من فارغ از مسئولیت‌ها روی پدر تمرکز کنم.

پرسید: «کروئلا چی کار می‌کنی؟ خوبی؟» آنیتا مراقب همه بود؛ نه تنها خدمتکاران، که خبرها را به آن‌ها می‌رساند و دلداری‌شان می‌داد، بلکه مراقب من نیز بود. نمی‌دانم چه‌طور تمامی این کارها را باهم انجام می‌داد.

«دکتر همین الآن رفت آنیتا. گفت...» دستش را آرام روی بازویم گذاشت. می‌دانست که چیزی نمانده بود به گریه بیفتم.

در حالی که خود نیز در تلاش بود تا جلوی اشک‌هایش را بگیرد، گفت: «می‌دونم کروئلا، بهم گفت. می‌دونم الان خیلی ناراحتی. الان حال بابات چه‌طوره؟ خوابیده؟»
 «از وقتی دکتر رفته، نرفتم تو. نمی‌تونم برم تو آنتا. نمی‌تونم باهات رودررو بشم.»
 می‌ترسیدم که پدر را آن‌طور ضعیف ببینم. احتمالاً اگر مادر آن‌جا بود می‌توانستم شجاع‌تر باشم اما آن‌قدر قوی نبودم که از پدر خداحافظی کنم. نمی‌توانستم با این مسئله کنار بیایم که او حقیقتاً داشت از میان ما می‌رفت.

آنتا بازویم را فشرد و گفت: «البته که می‌تونی کروئلا. باید این کار رو انجام بدی. بابات خیلی دوستت داره کروئلا و من می‌دونم که تو هم دوستش داری.»
 «کاش مامان این‌جا بود. جکسون دوباره تلاش کرد باهات تماس بگیره؟ خیلی ناراحت می‌شه اگه...» آنتا لبخند کمرنگی تحویل داد. می‌دانست که مادر به‌شدت اندوهگین می‌شد اگر نمی‌توانست با پدر خداحافظی کند.

«آره کروئلا، می‌دونم. ولی حتی اگه بتونه باهات تماس بگیره، فکر نمی‌کنم مامانت بتونه به‌موقع خودش رو برسونه. دست‌کم از حرف‌های دکتر که این‌طور به نظر می‌رسه. متأسفانه اگه خود دکتر هم این‌جا بود همین حرف رو می‌زد. ولی کروئلا تو باید شجاع باشی. تو قوی‌ترین دختری هستی که من می‌شناسم و باید به خاطر بابات هم که شده قوی باشی. مادرت این‌جا نیست و بابات به تو احتیاج داره.» با مهربانی دستم را در دستش گرفت اما می‌توانستم نیرویش را در همان تماس کوچک احساس کنم. احساس کردم او قوی‌ترین فردی بود که می‌شناختم، جدای از مادر. اگر غیر از این بود چگونه می‌توانست زندگی‌اش را تاب بیاورد؟ زندگی میان دو جهان، نه به خدمتکارانی که طبقه‌ی پایین بودند تعلق داشت و نه به خانواده‌ای که در طبقه‌ی بالا بودند. چگونه می‌توانست جای خالی مادر را پر کند و در طول بیماری پدر کمک‌حال من باشد؟ تا آن‌جایی که من می‌دانستم آنتا یکی از اعضای خانواده‌ی من بود. «برو کروئلا. قبل از این که دیر بشه بابات رو ببوس. بهش بگو که دوستش داری. هرچی که می‌خواستی بهش بگی رو بگو. بذار با جمله‌های پرمهر و محبت تو از پیش‌مون بره.» می‌خواستم همان‌جا اشک بریزم. جملات آنتا عمیقاً مرا متأثر کرده بودند. اما باید به خاطر پدر خوبم شجاع می‌بودم. باید قوی می‌بودم.

اتاق پدر تاریک و هوای آن گرفته بود. برای مردی این چنین بزرگ فضای مناسبی برای گذراندن ساعت‌های پایانی زندگی‌اش نبود. هنگامی که وارد شدم در نور کم اتاق به دشواری توانستم او را ببینم که روی تخت خوابیده بود. پرستارش روی صندلی‌ای در نزدیکی نشسته بود و چرت می‌زد. پرتوی باریک نوری از شکاف کوچک میان پرده‌ها روی لباسش افتاده و لباس فرم سفیدش را نمایان کرده بود. هنگامی که پرده را کنار زدم و اتاق را مملو از نور کردم ناگهان از خواب پرید.

«دوشیزه کروئلا! چی کار می‌کنین؟ باباتون رو بیدار می‌کنین!» پرستار خواب‌آلود با تابش پرتوی نور، با چهره‌ای درهم کشیده پلکی زد.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: «هوای اتاق خفه و افسرده شده. یه تکونی به خودت بده و برو و اون گرامافون کوچیک رو از اتاق مطالعه‌ی بابا بیار این‌جا!» پرستار از شنیدن لحن صدایم شوکه شده بود. راستش را بخواهید خود من هم کمی شوکه شده بودم. دست خودم نبود. اما فکری در سرم بود.

پرستار تنها توانست بگوید: «ببخشید؟» و درحالی که دستش را جلوی چشمانش گرفته بود تا در برابر نور آفتابی که اکنون تمام اتاق را روشن کرده بود از آن‌ها محافظت کند، پلک‌زنان به من خیره شد.

کوتاه و صریح گفتم: «دقیق گوش بده ببین چی می‌گم. برو تو اتاق مطالعه‌ی بابام، اون گرامافون کوچیک رو پیدا کن و بیار این‌جا. دیگه حرفم رو تکرار نمی‌کنم.» تمامی این جملات را با لحنی شمرده بیان کردم تا پرستار کودن متوجه شود. اما او همچنان با تعجب در حال تماشای من بود.

«به من پول می‌دن که پرستاری کنم دوشیزه کروئلا. نه خدمتکاری.» پرستار از خودراضی حقیر سرتق بود. و خب من هم همین‌طور.

«که این‌طور! خب فکر نمی‌کنم ما بهت پول می‌دیم که سر کار بخوابی! پس اگه نمی‌خوای یه تکونی به خودت بدی و اون گرامافون رو برام بیاری فکر کنم باید مرخصت کنم بری. دیگه به خودت بستگی داره. یا می‌تونی جم بخوری یا این که از این‌جا بری. به همین سادگی.» زن از اتاق خارج شد و من زنگوله‌ی خدمتکاران را به صدا درآوردم. نمی‌دانستم پرستار قصد داشت همراه با گرامافون باز گردد یا خیر.

«کروئلا، می‌خواهی چی کار کنی؟ باز داری آشوب به پا می‌کنی؟» صدای پدر بود. سروصدای بحث با پرستار او را از خواب بیدار کرده بود. روی تخت بسیار نحیف به نظر می‌رسید. بسیار ضعیف. قلبم به درد آمد.

«بابا! ببخشید که بیدارتون کردم.» و سپس همان لبخند شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش را روی لبانش دیدم. پدر هنوز آن‌جا بود. هنوز کاملاً محو نشده بود. «وای بابا، بذارین کمک‌تون کنم.» به سمت تخت رفتم تا به او کمک کنم که بنشیند و در همان لحظه جکسون وارد اتاق شد.

گفت: «دوشیزه کروئلا اجازه بدین من این کار رو انجام بدم.» و به او کمک کرد تا بنشیند و بالشی را پشت سرش قرار داد.

- بفرمایین، بهتر نشد بابا؟ به خانم بدلی گفتم یه چیز مخصوص براتون درست کنه.

با لبخند شیطنت‌آمیز پرمهر و محبتش گفت: «ممنون عزیزم.»

«دوشیزه کروئلا.» صدایی با ترس و لرز از سوی در شنیده شد. «شما از پرستار خواستین گرامافون پدرتون رو بیاره این‌جا؟» خدمتکارمان، پولی، با نگرانی کنار در ایستاده و گرامافون را در دست گرفته بود.

- بله پولی. بذارش روی کمد و به خانم بدلی بگو که پدر آماده‌ان که صبحونه‌شون رو بخورن.

«بله دوشیزه کروئلا.» همان‌گونه که از او خواسته بودم گرامافون را روی کمد گذاشت و سپس مکثی کرد. «امیدوارم از حرفم ناراحت نشین اما پرستاره توی راهرو سروصدا راه انداخته. فکر کنم داره می‌ره.» پولی پیش از آن که بگویم از بابت رفتن آن پرستار بی‌کفایت خوشحال بودم، باشتاب اتاق را ترک کرد.

جکسون گلپیش را صاف کرد: «لرد دوئل، امر دیگه‌ای نیست؟» جکسون بی‌سروصدا قوی و خویشتن‌دار آماده‌به‌خدمت ایستاده بود و بیش از همیشه محکم و قوی به نظر می‌رسید. او تکیه‌گاه خانواده‌مان بود.

پدر لبخندی به من زد و گفت: «نه جکسون. فکر کنم کروئلا همه‌چیز رو تحت کنترل داره.»

گفتم: «ممنون جکسون. کار دیگه‌ای نیست.» در اتاق چرخ‌ی زدم، تمامی پرده‌ها را کنار کشیدم و گرامافون را روشن کردم. موسیقی موردعلاقه‌ی بابا روی صفحه‌گردان بود. یکی از صفحات جاز آمریکایی‌اش بود، موسیقی‌ای که مادر از آن‌ها نفرت داشت و پدر همیشه در خلوت خود در سالن مطالعه به آن گوش می‌داد. «مگه می‌شه بذاریم نوی این اتاق تاریک و گرفته پڑمرده بشین؟ باید بذاریم نور و زندگی وارد اتاق شه.» پدر لبخندی زد و دستش را به‌سویم دراز کرد.

گفت: «بیا این‌جا کروئلا. بیا این‌جا روی تخت بشین.» اما من نمی‌خواستم. می‌دانستم اگر کنار او بنشینم به گریه می‌افتم. تا زمانی که خودم را در اتاق سرگرم می‌کردم، تا زمانی که مشغول انجام کاری بودم، می‌توانستم آرامش خودم را حفظ کنم. اما با وجود این به سمت او رفتم و تمام تلاشم را کردم تا جلوی سرازیر شدن اشک‌هایم را بگیرم.

پدر گفت: «ممنون عزیزم.» به‌قدری ضعیف بود که قادر نبود بیش از این سخن بگوید. می‌دانستم که حتی نشستن برایش دشوار بود اما در آن لحظه بیش از هرچیز دوست داشتم همراه با آهنگ موردعلاقه‌اش با او برقصم.

- کاش می‌تونستیم با هم برقصیم بابا. برای آخرین بار.

خندید. «مثل اون‌موقع که توی اتاق می‌رقصیدیم؟ خیلی دوستت دارم عزیزم.

متأسفم که روز عروسیت دیگه نیستم که باهات برقصم.»

گفتم: «من عروسی نمی‌کنم بابا.» اما می‌دانستم که حرفم را باور نکرده بود.

«خب الآن نه کروئلا اما یه روزی عروسی می‌کنی و کاش می‌تونستم اون‌جا باشم و اون روز رو ببینم.» دیگر نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. «گریه نکن. دختر قشنگم. کمک کن بلند شم، دختر قوی خودمی. بعدش با هم می‌رقصیم.»

- بابا نه! نمی‌شه.

- من از تو لجبازترم دخترم. به نظرت لجبازیت رو از کی به ارث بردی؟ حالا بهم کمک کن. می‌خوام با دخترم برقصم.

و با هم رقصیدیم. درست همان‌گونه که ممکن بود شب عروسی‌ام با هم برقصیم. آرام چرخیدیم و به عقب و جلو حرکت کردیم تا زمانی که پدر به‌قدری ضعیف شد که

دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. درست لحظه‌ای که داشتم به او کمک می‌کردم به تختش باز گردد، پرستار ناگهان وارد اتاق شد.

«این کارها چیه؟ لرد دوئل شما باید تو تخت‌تون باشین. دوشیزه کروئلا با خودتون چه فکری کردین؟ خیلی کارتون سهل‌انگارانه بود. دارین زندگی پدرتون رو به خطر می‌ندازین!» خشمگین نگاهی به او انداختم. در آن لحظه، از هیچ کس به اندازه او نفرت نداشتم. احساس می‌کردم خشم وجودم را فرا گرفته بود.

«بابا بیاین به تخت برگردیم. من باید برم تو راهرو با این پرستار صحبت کنم.» پس از این که به پدر کمک کردم تا روی تخت دراز بکشد، بازوی آن دخترک حقیر را گرفتم و او را به راهرو بردم. «مگه نمی‌خواستی بری؟ چه‌طور جرأت کردی این‌طوری با من صحبت کنی؟ من یه بانوام. یالا همین حالا از این‌جا برو.»

- من از این‌جا نمی‌رم. مسئولیت سلامتی پدر شما روی دوش منه.

- من خودم مراقب پدرم هستم. تو مرخصی! همین الان برو.

- چه‌قدر هم که مراقب‌شون هستین! پرده‌ها رو کنار زدین، آهنگ بلند گذاشتین و می‌رقصین... اون هم با شرایط قلب‌شون! با این کارها می‌فرستین‌شون اون دنیا.

«این اتفاق در هر صورت می‌افته. من می‌خوام مطمئن شم تو آخرین لحظه‌های زندگی‌شون خوشحالن، نه خسته و افسرده و تازه نمی‌خوام مجبور باشن قیافه‌ی عبوس تو رو تحمل کنن. حالا گورت رو گم کن.» راهش را کشید و رفت و همزمان مانند احمق‌ها، که خود البته یکی از آنها بود، غرولند می‌کرد. با تماشای رفتنش نفس راحتی کشیدم.

درست زمانی که داشتم به اتاق پدر بازمی‌گشتم احساس کردم صدای مادر را از در ورودی شنیدم. باشتاب به پاگردان رفتم تا ببینم که آیا حقیقتاً خودش بود یا خیر. هیچ امید نداشتم بتواند خود را به‌موقع برساند. از بالای پاگردان طبقه‌ی بالا فریاد زدم: «مامان! بیاین بالا! سریع بیاین!» متعجب سرش را بالا برد و نگاهی به من انداخت. توجه‌اش برای مدت کوتاهی از پرستار منفوری که داشت با عصبانیت دستانش را تکان می‌داد برداشته شد. چهره‌ی متعجب مادرم با دیدن من خشمگین شد و قلبم فروریخت.

باشتاب از پله‌ها بالا آمد. حتی یک بار هم در زندگی‌ام ندیده بودم که این‌گونه به سرعت حرکت کند. مضطرب و عصبانی بود. «کروئلا! یعنی چی که توی اتاق بابای مریضت آشوب به پا کردی؟ و مجبورش کردی باهات برقصه؟ الان اصلاً نمی‌خوام چشمم بهت بیفته. برو توی اتاق و تا وقتی بهت نگفتم بیرون نیا.» من شوکه زده و بی حرکت در جای خود ایستادم. «کروئلا یا همین الان می‌ری یا می‌زنم توی گوشت.» و من را به کناری هل داد و وارد اتاق پدر شد. جرأت نکردم او را دنبال کنم. می‌دانستم تهدیدش را عملی می‌کرد. نمی‌دانستم آن پرستار منحوس چه چیزی به او گفته بود اما تصور نمی‌کنم تصویر خوبی از من جلوه داده باشد. شنیدم که صدای موسیقی درون اتاق پدر با صدای ناهنجار خراشیده شدن سوزن گرامافون روی صفحه ناگهان متوقف شد. و سپس صدای جیغ مادرم به گوش رسید.

پدر از میان ما رفته بود و مطمئن بودم که مادر مرا مقصر می‌دانست.

مادر پس از خواندن وصیت‌نامه‌ی پدر تصمیم گرفت به سفر برود و من از این بابت به او خرده نمی‌گیرم. قلب او شکسته بود. فوت پدر بسیار ناگهانی و غیرمنتظره بود. در نظر مادرم او لحظه‌ای کنار ما بود و لحظه‌ی بعد از دنیا رفته بود. حتی نتوانسته بود با او خداحافظی کند. آن زمان که مادر مرا بابت تمام دروغ‌های نابه‌جایی که آن پرستار به او گفته بود سرزنش می‌کرد، پدر ما را ترک کرده بود. مادرم شوکه شده بود، و من نیز همین‌طور. زندگی در دنیایی که پدر در آن نبود، عجیب بود. دلتنگ دیدارهای شبانه و مکالمات مان بودم و بیش از هر چیزی دلتنگ خنده‌هایش.

و لبخندش. خدای من چه قدر دلتنگ لبخند شیطنت‌آمیزش بودم. به گمانم در آن روز ساعت‌ها در گوشه‌ای نشستم و به این فکر کردم که آیا می‌خواهم گوشواره‌های بشم سبزی را که پدر به من هدیه داده بود، در مراسم تدفینش به گوشم ببندازم یا خیر. با خود فکر کردم اگر می‌دید آن‌ها را به گوشم انداخته‌ام لبخندی روی لبانش نقش می‌یست. اما هنگامی که آن‌ها را به گوشم آویختم، حس عجیبی وجودم را فراگرفت. احتمالاً تنها تصورات من بود اما گوشواره‌ها حس عجیبی به من می‌دادند، حسی که برایم

غریبه بود. و عواطف و احساساتم، جدای از این‌ها، در آن لحظه خود با توجه به شرایط و تلاشم برای این که به زندگی در جهانی بدون پدر عادت کنم، عجیب و غیرمعمول بودند. در نهایت تصمیم گرفتم آن‌ها را به گوشم نیندازم.

وکیل‌مان پس از مراسم تدفین، هنگام غروب به خانه آمد تا وصیت‌نامه را برای‌مان بخواند. مرد ریزنقش بانمکی بود، جناب هانتلی. صورتی گرد و عینکی دایره‌ای شکل داشت و غبغبش هنگام صحبت تکان می‌خورد. در سالن نشیمن صبحگاهی نشسته بودیم و در سکوت او را تماشا می‌کردیم که کاغذهایش را زیرورو می‌کرد. نهایتاً کاغذی را که به دنبالش بود، یافت. گلویش را صاف و شروع به خواندن کرد.

«من، لرد دوویل، که در سلامت کامل جسم و روان...» مادرم جناب هانتلی را متوقف کرد. «آقای هانتلی، اگر اشکالی نداره لطفاً برین سر اصل مطلب.» جناب هانتلی گلویش را دوباره صاف کرد و کاغذهایش را بار دیگر کمی زیرورو کرد.

«خیلی خب. بانو دوویل، هرطور صلاح می‌دونین. همسرتون، لرد دوویل، تمام اموالش رو برای دخترش به ارث گذاشته که تا سن بیست و پنج سالگی شون باید زیر نظارت من از این پول استفاده کنن.» به نظر می‌رسید چیزی نمانده بود این مرد از شدت اضطراب منفجر شود. شاید هم از این می‌ترسید که مادرم از شدت خشم منفجر شود. می‌توانستم از چهره‌اش بخوانم که انتظار داشت سروصدایی به پا شود؛ مانند یک نمایش تئاتر. اما مادرم، دست کم در آن لحظه، خشمش را فروخورده بود. در سکوت تنها نشسته و او را تماشا می‌کرد. نمی‌دانم شوکه شده یا در ناباوری بود. «بانو دوویل، شنیدین چی گفتم؟» و سپس اتفاق افتاد؛ همان انفجاری که وکیل خود را برایش آماده کرده بود.

«بله که شنیدم. می‌خوانین چی کار کنم؟ انتظار دارین چی کار کنم؟ قراره چه‌طور زندگی کنم؟ تو می‌تونی بهم بگی؟» مادرم به قدری این مرد را شوکه کرد که غبغبش به لرزه افتاد، اما او شجاعانه ادامه داد.

- لرد دوویل برای شما هم چیزی در نظر گرفتن. شما تا آخر عمر سالانه مبلغی رو برای امرارمعاش دریافت می‌کنین.

مادر پرسید: «خونه چی؟ و اسباب و اثاثیه ی توش؟» سپس ناگهان با سرعت از جایش برخاست و وکیل بیچاره همچون موش کوری وحشت زده در صندلی خود فرو رفت. با دستانی لرزان گفت: «اون ها هم در کنار سرمایه ی ملکی به دوشیزه کروئلا به ارث رسیدن.»

مادر لیوانش را پرتاب کرد و لیوان با سروصدایی روی زمین خرد شد. جناب هانتلی شوکه شده و متعجب به نظر می رسید. قسم می خورم اگر می توانست در صندلی اش فرومی رفت و محو می شد.

مادر با لحنی تحقیرآمیز گفت: «اگه حرفاتون تموم شده می تونین برین جناب هانتلی.» خشمگین بود. تا آن زمان او را تا این حد عصبانی ندیده بودم. اما مرد ریزنقش بانمک که کت فاستونی به تن داشت از جایش تکان نخورد. حتی هنگامی که مادر از جایش برخاست نیز به درخواست غیرمستقیم او برای ترک خانه اهمیتی نداد. وکیل که به نظر می رسید از مشاهده ی این صحنه و ابراز خشم و عصبانیت مادر معذب شده بود، گفت: «عذر می خوام بانو دوئل، اما قیودی هست که باید قبل از رفتن به اطلاع دوشیزه کروئلا برسونم.»

مادر گفت: «خب پس از اون جایی که هیچ کدومتون به من احتیاجی ندارین من از جمع تون مرخص می شم.» و با عصبانیت از سالن خارج شد. و ناگهان من تنها شدم. با مردی که بیش از آن که به یک وکیل شباهت داشته باشد، به سگ بولداگی می ماند که کت فاستونی به تن کرده بود و در آن لحظه تنها کاری که می خواستم انجام دهم این بود که دوان دوان مادرم را دنبال کنم.

جناب هانتلی با حالتی معذب چندین دقیقه کمی کاغذهایش را زیرورو کرد و سپس سکوت حاکم بر فضا را شکست. درحالی که در تلاش بود رفتار مادر را توجیه کند، گفت: «مطمئنم مادرتون تحت فشار و استرس خیلی زیادی ان. بدرتون می خواستن که شما به طور واضح و روشن در جریان قیود وصیت نامه اش باشین. ازتون خواستن که نام خاندان دوئل رو نگه دارین، حتی بعد از ازدواج تون. شما آخرین نواده ی خاندان دوئل هستین. و از اون جایی که این خاندان هیچ وارث مذکری نداره، مسئولیت زنده نگه داشتن اسم و رسم خانوادگی تون برای نسل های بعدی به عهده ی شماست.» من

که به شدت می خواستم مادر را پیدا کنم و او را دلداری دهم. به سرعت موافقت کردم. می خواستم به او بگویم که من از او جانبداری می کردم. می خواستم ببینم آیا مرا به خاطر تمامی حرف های وحشتناکی که آن پرستار مغرور به او زده بود، بخشیده بود یا خیر. اما موش کور عینکی همچنان در حال صحبت بود. «برای این که هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه: دوشیزه کروئلا، اگر ازدواج کنی و نام خانوادگی تون رو جایگزین نام همسرتون کنی، این ثروت به مادرتون برمی گرده.»

«معنی زنده نگه داشتن نام خاندان رو می دونم جناب هانتلی.» مرد چشمانش را تنگ کرد.

در حالی که مضطربانه کاغذها را زیرورو می کرد گفت: «بدرتون نگران بودن که اگه ثروتش به بانو دوئل برسه ممکنه ایشون نتونن به خوبی از شما مراقبت کنن.»

«متوجهم جناب هانتلی. واقعاً متوجهم. من قصد ندارم با کسی ازدواج کنم، اما اگر بنا به دلیلی به سرم زد و تصمیم گرفتم ازدواج کنم، قول می دم نام خانوادگی بابا رو نگه دارم.» مرد بار دیگر گلوش را صاف کرد، واضح بود که همچنان مضطرب بود و با این کار به شکلی غیرمستقیم گفت که حرف هایش هنوز تمام نشده بود.

«الآن این حرف رو می زنین دوشیزه کروئلا. اما ممکنه روزی با یکی آشنا شین که نظرتون رو عوض کنه.» تصور جناب هانتلی درست بود اما در آن زمان هیچ یک از ما نمی دانستیم که چنین اتفاقی قرار بود رخ دهد.

«باید مرد خیلی فوق العاده ای باشه که نظر من رو عوض کنه جناب هانتلی. کسی که توی زندگی درست همون چیزی رو می خواد که من می خوام. کسی که حاضر باشه اجازه بده من استقلال رو حفظ کنم و حاضر باشه نام خانوادگی رو جایگزین نام خانوادگی بابا کنه. کسی شبیه بابام. اما شک دارم که روزی بتونم چنین فردی رو پیدا کنم و حتی اگر این اتفاق بیفته جناب بهتون اطمینان می دم که من نام خانوادگی بابا رو نگه می دارم. این کمترین کاریه که می تونم برای چنین مرد بزرگواری انجام بدم.» خیال جناب هانتلی راحت شد اما همچنان قصد نداشت مرا مرخص کند تا به دنبال مادرم بروم و مطمئن شوم که کدورتی میان ما نبود. به شدت تمایل داشتم بیش از آن که مادر عازم سفر شود با او صحبت کنم.

«به پیغام هم برای شما گذاشتن، دوشیزه کروئلا. کمی خصوصیه اما مطمئناً شما مقصودشون رو درک می‌کنین.» گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «گفتن که فردی رو پیدا کنین که در شأن شما باشه. گفتن که ترجیح می‌دن فردی رو پیدا کنین که با شما مثل یک جواهر رفتار کنه تا این‌که بهتون جواهر بده. کسی که عشقش به شما رو به زبون می‌آره و با رفتارش بهتون نشونش می‌ده، نه با خریدن هدیه.»

گفتم: «ممنون جناب هانتلی. می‌فهمم.» ایستادم تا غیرمستقیم به او بفهمانم زمانش رسیده بود این مکان را ترک کند. جناب هانتلی مردی بود که ایما و اشارات اجتماعی را خوب می‌فهمید و کارش نیز آن‌جا تمام شده بود. دست‌کم در آن روز.

جناب هانتلی و من کنار در ورودی از یکدیگر خداحافظی کردیم و جکسون او را تا بیرون خانه همراهی کرد. می‌خواستم به سرعت به طبقه‌ی بالا بروم و مادر را ببینم. اما درست لحظه‌ای که بازگشتم تا از پله‌ها بالا بروم، آنیتا را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. «کروئلا حالت چه‌طوره؟ بیا بریم طبقه‌ی بالا توی اتاق. حتماً خیلی خسته‌ای. دوست داری برات چای بیارم؟» آنیتا همیشه کنار من بود. همیشه با من مهربان بود. - ممنون آنیتا. اما می‌خوام به مادرم سر بزنم.

جکسون که کنار در ایستاده بود گلویش را صاف کرد. گفت: «دوشیزه کروئلا، مادرتون خونه رو ترک کردن و عازم سفر شدن. می‌دونم از بابت این‌که نتونستن شخصاً باهاتون خداحافظی کنن ناراحت بودن.» متعجب شدم اما اگر به این امر اعتراف می‌کردم به این معنا بود که از آن‌چه در ملک خودم اتفاق می‌افتاد آگاهی نداشتم. نمی‌خواستم ناراحتی‌ام را ابراز کنم. اما به گمانم جکسون متوجه تعجب درون چهره‌ام شده بود. قوانین را می‌دانست. وانمود کرد من از برنامه‌ی مادرم اطلاع داشتم، هرچند این‌گونه نبود. «سفرشون به دور دنیا، دوشیزه. مطمئنم خودشون بهتون گفته بودن و شما احتمالاً به خاطر اتفاقات اخیر فراموش کردین. گفتن آخر تابستون برمی‌گردن تا قبل از رفتن‌تون به مدرسه‌ی شبانه‌روزی شما رو ببینن.»

«بله. سفرشون به دور دنیا. درسته.» افکار در سرم می‌چرخیدند. مادر درست چند دقیقه‌ی پیش در سالن نشیمن صبحگاهی با من بود. پرسیدم: «ولی... وسایل‌شون... چه‌طور به این سرعت جمدون‌شون رو بستن؟»

گفت: «چمدون شون رو از قبل بسته بودن و توی ماشین گذاشته بودن.» چمدانش را از قبل بسته بود. احتمالاً بلافاصله پس از فوت پدر این کار را انجام داده بود. و مرا در جریان نگذاشته بود. بی آن که خداحافظی کند رفته بود.

آنیتا به آرامی دستم را در دستانش گرفت. و هرچند در آن لحظه احساس می کردم دنیا بر سرم خراب شده بود، این کار او بنا به دلایلی نیرویی به من داد که ادامه دهم. به خاطر دارم جملاتی با این مفهوم که «بله. خیلی خب جکسون. دوشیزه آنیتا و من امروز ناهارمون رو توی سالن پذیرایی می خوریم» یا چیزی مشابه این گفتم. هرچه نباشد من بانوی خانه بودم - دست کم تا زمانی که مادرم باز می گشت - و باید مانند یک بانو رفتار می کردم.



فصل ۳

عزیز از دست رفته

مادر تابستان سالی که قرار بود به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بروم تماماً در سفر بود. تنها نامه‌ای که برایم فرستاد برای این بود که مقدمات شروع ترم مدرسه‌ی من و آنیتا را فراهم کند. اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم به گمانم از بابت این که من هنگام فوت پدر کنارش بودم و او نه، از دستم عصبانی بود. فکر می‌کنم این دلیل اصلی خشمش بود، نه آن دروغ‌هایی که آن پرستار احمق به او گفته بود. فکر می‌کنم از این که فرصت نکرده بود با پدر خداحافظی کند غمگین و اندوهگین شده بود. و فکر می‌کنم از این که پدر همه‌ی اموالش را برای من به ارث گذاشته بود ناراحت بود. راستش را بخواهید به او خرده نمی‌گرفتم. اگر می‌توانستم هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا بار دیگر رابطه‌مان را بهتر کنم اما از آن جایی که او در سفر بود، انجام این کار غیرممکن بود.

خدا را بابت حضور آنیتا شکر می‌کنم. خدا را شکر که او نیز همراه من به مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌آمد و من مجبور نبودم به تنهایی به آن‌جا بروم. من پیش از آن هیچ‌گاه به یک مدرسه‌ی واقعی نرفته بودم و تنها توسط دوشیزه پریکت در اتاق درس تعلیم دیده بودم. و البته این‌طور نبود که فارغ‌التحصیل شدن از این مدرسه واقعاً به معنای فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه باشد. در این مدرسه تنها یاد می‌گرفتیم که چگونه یک

بانو باشیم که به لطف تربیت‌های سختگیرانه‌ی مادر آن را از پیش بلد بودم. و البته که دروسی چون ادبیات، فرانسه، هنر و غیره به ما آموزش داده می‌شد اما تمرکز اصلی بر این بود که بیاموزیم در موقعیت‌های اجتماعی گوناگون چگونه رفتار کنیم. دست کم این چیزی بود که من از حرف‌های دختران زنانی که با مادرم رفت‌وآمد داشتند فهمیده بودم؛ آن دختران حدود یک سال یا بیشتر را، بسته به این که مادران‌شان از چه زمانی می‌خواستند از دست آن‌ها خلاص شوند، در مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌گذراندند و سپس به خانه بازگردانده می‌شدند تا وارد اجتماع شوند. خدا را شکر که دوشیزه پریکت داشت به خانه بازمی‌گشت. او همه‌چیز را روشن می‌کرد و مسئولیت انجام ریزه‌کاری‌ها را برعهده می‌گرفت.

راستش را بخواهید، مدرسه و تمامی چیزهایی که قرار بود به منظور آماده شدن برای زندگی در آن به ما بیاموزند در نظرم به شدت کسل کننده بود، بنابراین از این که آنیتا هم قرار بود همراه من باشد بسیار خوشحال بودم. در یکی از نامه‌هایم به مادر اصرار کردم تا او پیشنهادش را به قیم آنیتا بدهد. نامه‌ای که در پاسخ فرستاد را خوب به خاطر دارم. لحنش بسیار خشک و جدی بود. اما چیزی که آزرده‌خاطرم کرد این بود که طی سفرش هیچ هدیه‌ای برایم نفرستاده بود؛ تمام مدتی که در سفر بود. از مادر انتظار نمی‌رفت. آن زمان بود که متوجه شدم دیگر مرا دوست ندارد و من نمی‌دانستم که چگونه می‌توانستم بار دیگر او را خوشحال کنم.

اما من آن زمان کم‌سن‌وسال بودم و تصور رفتن به مدرسه با بهترین دوستم ذهنم را از این مسئله پرت کرد. آنیتا و من تصمیم گرفته بودیم تا می‌توانستیم از موقعیت جدیدمان استفاده کنیم. تابستان در چشم برهم‌زدنی گذشت. مدرسه لیستی از تمامی چیزهایی که باید با خود به همراه می‌داشتیم برایمان ارسال کرد. لباس‌های مدرسه انتخاب و چمدان‌ها مان بسته شدند و خانم بدلی در نظر داشت که کنسروها و خوراکی‌های خوشمزه‌ای درست کند تا من همراه خود ببرم. من و آنیتا احساس می‌کردیم داشتیم خود را برای یک سفر ماجراجویانه‌ی باشکوه آماده می‌کردیم.

آنیتا به راحتی با زندگی در خانه‌ی ما انس گرفت. در آن زمان عملاً با من زندگی می‌کرد. تقریباً هر شب خانه‌ی ما می‌خوابید. خدمه عاشق او بودند. آنیتا حقیقتاً از شنیدن

داستان‌های خانم بدلی لذت می‌برد و با روان‌خوانی عالی و استعدادش در یادگیری فرانسه، دوشیزه پریکت را تحت تأثیر قرار می‌داد. و برای من چیزی فراتر از بهترین دوستم شده بود. او عضوی از خانواده‌ی من بود. مانند دوشیزه پریکت بی‌وقفه از مادر سخن نمی‌گفت و همواره در تلاش نبود تا به من اطمینان دهد که مادر دوستم داشت اما به گونه‌ای دیگر به من آرامش می‌داد. آیتا ترسم از آینده را فرومی‌نشاند و شب‌ها هنگامی که خواب بدی درباره‌ی پدر می‌دیدم، بیدار می‌ماند تا برایم چای درست کند. بدون او نمی‌توانستم آن تابستان را پشت سر بگذارم.

همزمان که ما در حال خط زدن روزهای تابستان و در انتظار شروع ماجراجویی حقیقی‌مان بودیم، تمامی کارهایی را که تصور می‌کردیم پس از تبدیل به بانوهای جوان دیگر قادر به انجام‌شان نیستیم، امتحان می‌کردیم. کارهایی که تنها دختر بچه‌ها اجازه‌ی انجام‌شان را داشتند. هر روز یکی از کارهایی را که در بچگی عاشقش بودیم انجام می‌دادیم: مهمانی چای با عروسک‌ها مان تدارک می‌دیدیم، دزدکی وارد آشپزخانه می‌شدیم و هنگامی که خانم بدلی حواسش نبود تارت می‌دزدیدیم، مانند شخصیت‌های مورد علاقه‌ی داستان‌ها مان لباس می‌پوشیدیم و برای دوشیزه پریکت و خدمتکاران نمایش اجرا می‌کردیم. اما زمان مورد علاقه‌ام در آن تابستان زمان‌هایی بود که شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماندیم و کتاب قصه‌ی پریانی را که پدر برایم خریده بود می‌خواندیم. شبی که قرار بود روز بعدش به مدرسه برویم تا ساعت‌ها پس از وقت خواب مان بیدار ماندیم و با یکدیگر کتاب خواندیم و در ذهن مان برای خودمان داستان‌سرایی کردیم.

آیتا گفت: «فکر نکنم مجبور بشیم خوندن افسانه‌ها و داستان‌های ماجراجویی رو کنار بذاریم.»

گفتم: «موافقم! من که فکر می‌کنم هیچ وقت نمی‌تونم کنارشون بذارم، حتی وقتی به بانوی پیر شدم.» در حالی که میان دنیای واقعی و دنیایی که شاهزاده خانم تولیپ در آن زندگی می‌کرد، سیر می‌کردم، اضافه کردم: «من قصه‌های شاهزاده خانم تولیپ رو بیشتر از همه دوست دارم. خیلی شجاع و روراسته! از هیچی و هیچ کس نمی‌ترسه و هرچی تو ذهنشه رو راحت به زبون می‌آره.»

آنیتا اشاره کرد: «ولی همیشه این‌طور نبوده. اون داستانی که راجع به خودش و شاهزاده هیولا بود رو یادت می‌آد؟ اون موقع خیلی فرق می‌کرد.» حق با آنیتا بود. آن زمان بسیار متفاوت بود، اما این همان چیزی بود که تولیپ را در نظر من فوق‌العاده کرده بود. او در ابتدا شاهزاده خانمی ساده‌لوح بود که سپس به زنی بسیار نترس و جسور تبدیل شده بود. آنیتا ادامه داد: «من اون قصه‌هایش رو دوست دارم که به بعد از جنگ بزرگ مربوط می‌شن، وقتی خودش می‌ره و به پادشاه پریان و لردهای درختی کمک می‌کنه.» چشمانش از هیجان گرد شد. «این کارش که تنهایی رفت پیش غول‌های صخره‌ای و باهاشون صحبت کرد که توی نبرد با اژدهای پری بدذات به لردهای درختی کمک کنن واقعاً قابل تحسین بود.»

موافقت کردم: «خیلی. واقعاً فوق‌العاده بود! ولی من دلم برای پری بدذات سوخت. باورم نمی‌شه اون جادوگرها دوباره به زندگی برش گردوندن.»

«آها بذار حدس بزنم. باز دارین راجع به سرسی^۱ و تولیپ حرف می‌زنین.» صدای دوشیزه پریکت بود؛ کنار در ایستاده بود. «کروئلا لطفاً چیزهایی رو که می‌خوای با خودت به مدرسه ببری جمع کن. آنیتا وسایلش رو جمع کرده و چمدون‌هاش طبقه‌ی پایینن. لطفاً قبل از خواب وسایلت رو جمع کن و بذار پایین.» همان قدر که برای شروع این ماجراجویی با آنیتا هیجان‌زده بودم، از این که قرار بود خانه را ترک کنم اضطراب داشتم. از فوت پدر زمان زیادی نگذشته بود و این‌طور که به نظر می‌رسید احتمالاً مادر را نیز از دست داده بودم. می‌خواستم تا جایی که امکانش وجود داشت رفتن را به تأخیر بیندازم.

با لحنی آهنگین مانند دختران مدرسه‌ای گفتم: «بله دوشیزه پریکت. ببخشید که من نمی‌تونم مثل آنیتا عالی باشم.» آنیتا خندید و درحالی که قرمز شده بود، گفت: «کروئلا من عالی نیستم. فقط می‌خوام سریع‌تر از این‌جا برم! خیلی هیجان‌زده‌ام.»

گفتم: «منم خیلی هیجان‌زده‌ام، ولی خب شاید یه کم هم مضطرب.» آنیتا دستش را در دست من گذاشت.

- باید هم مضطرب باشی. قراره برای اولین بار از خونه دور بشی.

دوشیزه پریکت که با لبخندی هردومان را تماشا می کرد، گفت: «چه قدر دلم برای مهربونی هات تنگ می شه آنیتا.»

موضوع را عوض کردم و گفتم: «دوشیزه پریکت، فکر می کنی بقیه ی دخترها از ما خوششون می آد؟ به نظرتون چه شکلی ان؟»

«به نظرم خیلی شبیه تو و دوشیزه آنیتا هستن. البته فکر نکنم اندازه ی شما به قصه های پریان علاقه مند باشن، دست کم نه از اون افسانه هایی که شما راجع بهشون خیالبافی می کنین و شرط می بندم که اندازه ی شما خوشگل و باهوش نیستن.»

با خنده گفتم: «پس اصلاً مثل ما نیستن که.»

آنیتا با ملایمت مرا سرزنش کرد: «بسه دیگه کروئلا. مطمئنم از دخترهای توی مدرسه خوشمون می آد. این قراره سفر پرماجرای من و تو باشه، یادت نیست مگه؟ دوشیزه پریکت، شما مدیر مدرسه رو دیدین. چه طوره؟» بله، آنیتا همیشه سوالهای معقول می پرسید.

«یه خانوم تپله. خیلی هم جدی و سختگیره. بهتره وقتی کنارشین حواستون به خودتون باشه، با دوتاتونم!» تمامی حرفهایی که دوشیزه پریکت آن شب به ما زد ما را از خنده روده بر کرد. ظاهراً خنده هامان واگیر داشت زیرا چیزی نگذشت که دوشیزه پریکت نیز به خنده افتاد. به دلیل حضور آنیتا بود. آنیتا لحن تندم را ملایم می کرد و می توانست با شیرین زبانی اش دوشیزه پریکت را به خنده بیندازد.

پرسیدم: «بقیه ی دخترها چه شکلی بودن؟ اون ها رو هم دیدین؟ همه شون مغرور و از خودراضی بودن؟»

دوشیزه پریکت تنها خندید. «کروئلا باید خودت بری ببینی. لطفاً الآن دیگه چیزهایی رو که می خوای انتخاب کن تا من برات جمع کنم یا من آنیتا رو با خودم می برم اون اتاق تا دیگه حواست پرت نشه. یادت نره که مادرت صبح اول وقت می رسه این جا تا برای رفتن به مدرسه بدرقه ات کنه.»

حین خروجش از اتاق، با خنده گفتم: «بله دوشیزه پریکت، قول می دیم خودمون رو وقف کار کنیم.» هنگامی که از اتاق خارج شد به سمت آنیتا بازگشتم.

«من کنجکاوم راجع به بقیه‌ی دخترها بدونم، تو چی آیتا؟ و راجع به معلم‌ها. خدایا شرط می‌بندم همه‌شون یه عده حد وسط نوکسیه‌ان.»

آیتا پرسید: «حد وسط چیه؟» قلبم فرو ریخت. به قدری شاد و خوشحال بودم که فراموش کرده بودم جلوی زبانم را بگیرم. آیتا از اسامی‌ای که من برای دیگران گذاشته بودم آگاهی نداشت.

آرام گفتم: «خب کسایی که تو جمع خدمتکارهایی که طبقه‌ی پایین کار می‌کنن قرار نمی‌گیرن اما بین حلقه‌های اجتماعی اشراف هم جایی ندارن. یه جایی... این وسطن.» آیتا متوجه منظورم شد و غمی در چهره‌اش نشست.

گفت: «مثل من.»

تلاش کردم به او بفهمانم و گفتم: «نه آیتا! تو با بقیه‌ی حد وسط‌ها فرق داری، تو بهتری!» - ولی تو دوشیزه پریکت رو دوست داری، مگه نه؟ حتی با وجود این که به قول خودت یه حد وسطه.

کمی تأمل کردم. «آره فکر کنم، یه طورهایی. اما نه اون‌طور که تو رو دوست دارم. تو فرق داری آیتا. دوشیزه پریکت خدمتکار منه. تو دوستمی. تو بهترین دوستمی. و به خاطر همین هم قراره جزو بهترین حلقه‌های اجتماعی باشی. هیچ کس توی مدرسه به تو نگاه از بالا به پایین نداره، حتی از خودراضی‌ترین دخترها هم جرأت نمی‌کنن.» - می‌دونم که این چیزها برام اهمیتی نداره کروئلا. برام مهم نیست که اون دخترها چه فکری راجع بهم می‌کنن.

با لبخندی گفتم: «خب من حواسم هست که جز فکرهای خوب، فکر دیگه‌ای راجع به تو نکنن آیتا. تو از یه حد وسط خیلی بالاتری.» چیزی را به خاطر آوردم که می‌خواستم همراه با خود ببرم، از جا برخاستم و به سمت جعبه‌ی جواهرات رفتم تا آن را بردارم. آیتا مرا تماشا کرد که جعبه‌ی کوچکی را از جعبه‌ی جواهرات بیرون آوردم و گفتم: «اون چیه؟»

«گوشواره‌های عتیقه‌ای که بابا بهم داده.» گوشواره‌ها را به گوشم انداختم و پرسیدم: «نظرت چیه؟ خیلی شبیه گوشواره‌های پیرزن‌هان؟ یا شبیه اون آدم‌های از خودراضی توی مدرسه‌ی خصوصی شدم؟»

گفت: «به نظر من خیلی قشنگن و تازه بابات بهت داده شون. خیلی خوبه که گوشت کنی، خیلی خوبه.» و درحالی که غمگین به نظر می‌رسید جعبه را به من بازگرداند. آنتیای عزیز مهربان. همواره پرمهر و محبت و احساساتی. «می‌خواستم توی مراسم خاکسپاری بابا بندازم شون گوشم. به کل فراموش کرده بودم که دارم شون تا اون روز، اما آخر نتونستم گوشم کنم.»

- چرا کروئلا؟

«نمی‌دونم. وقتی توی دستم گرفته بودم شون خیلی حس عجیبی داشتم. به حس عجیب شوم، انگار دیگه هیچ وقت قرار نبود خوشحال بشم. بعد یاد قصه‌ای که بابا درباره‌ی گوشواره‌ها برام تعریف کرده بود افتادم. این که اون‌ها نفرین شده‌ان.» سرمایی در وجودم رخنه کرد و موهای تنم سیخ شد. آنتیا با اضطراب آب گلویش را قورت داد.

«واقعاً که فکر نمی‌کنی نفرین شده باشن، مگه نه؟ مطمئنم فقط به خاطر فوت بابات ناراحت بودی. به نظرم باید همراه خودت بیاری شون اون‌جا و گوشت کنی. این‌طوری می‌تونی یادش رو زنده نگه داری.» آنتیا به قدری پرمهر و محبت بود که احساس کردم سرمای درون وجودم ناپدید شد و گرما بار دیگر اتاق را پر کرد.

«راست می‌گی. بهتره فکرهای مسخره نکنم. همین الان می‌ندازم گوشم.» اما زمانی که آن‌ها را به گوشم نزدیک کردم بار دیگر آن اتفاق تکرار شد. همان احساس شوم. نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم.

آنتیا پرسید: «کروئلا، خوبی؟» نمی‌توانستم پاسخی بدهم. نمی‌دانستم. شاید مضطرب بودم. زندگی‌ام در حال تغییر بود.

آنتیا پرسید: «استرس داری که قراره از خونه دور بشی؟ استرس داری که قراره فردا مادرت رو ببینی؟» حقیقتاً نمی‌دانستم. اما آن حس عجیب تمام شب با من بود. وارد خوابم شد و رویاهایم را مملو از دزدان دریایی، سرزمین‌های جادویی در جهانی دیگر و جنگلی تاریک کرد که پوشیده از شمع‌هایی روشن بود.

صبح روز بعد، چمدان‌هایم بسته و کنار چمدان آنیتا و دوشیزه پریکت روی هم در راهرو، پایین پلکان مجلل‌مان نهاده شده بود. از بابت این که آنیتا قرار بود همراه با من به مدرسه بیاید و دوشیزه پریکت قرار بود طی سفر و مستقر شدن‌مان در آن‌جا ما را همراهی کند، بسیار خوشحال بودم. قرار بر این بود که دوشیزه پریکت به مدت دو هفته آن‌جا بماند و سپس به لندن بازگردد.

همگی‌مان مضطربانه در انتظار رسیدن مادر بودیم. دوشیزه پریکت گفت: «باید زود حرکت کنیم دوشیزه کروئلا، وگرنه از قطار جا می‌مونیم.» گویی من خود به این امر آگاهی نداشتم. مطمئناً دلم برای استعدادش در بیان بدیهیات تنگ نمی‌شد. جکسون گلویش را صاف کرد و با انگشت روی صفحه‌ی شیشه‌ای ساعت مچی‌اش ضربه زد تا حرف او را تایید کند. حقیقتاً مشتاق بودم مادر را ببینم و بی‌قراری‌های دوشیزه پریکت و جکسون کم‌کم داشت خاترم را آزرده می‌کرد. به سمت آنیتا بازگشتم.

«آنیتا، چه‌طورم؟» آنیتا لبخندی زد و کمی از اضطرابم کاسته شد.

«قشنگ شدی کروئلا، مثل همیشه.» می‌خواستم در نظر مادر بی‌نقص باشم. یکی از بهترین لباس‌های سفرم را که به رنگ موردعلاقه‌ی مادر، صورتی چرک، بود به تن کرده بودم و گوشواره‌های یشم سبزی را که پدر برایم خریده بود به گوش انداخته بودم. نمی‌توانستم باور کنم که قرار بود پس از این مدت طولانی او را ببینم، و درست زمانی که قرار بود برای رفتن به مدرسه خانه را ترک کنم.

جکسون گفت: «یه ماشین می‌بینم. احتمالاً خودشون باشن.» و رفت تا به مادرم خوش‌آمد بگوید. اما زمانی که بازگشت مادر همراه او نبود. در ازای آن گروهی از پادوها که همگی جعبه‌هایی را حمل می‌کردند پشت سر او وارد شدند. پادوها جعبه‌ها را روی میز گردی که در مرکز سالن ورودی بود، دورتادور گلدانی که در جای همیشگی‌اش قرار داشت، گذاشتند. جکسون به یکی از خدمتکارانی که در نزدیکی ایستاده بود اشاره کرد تا به پادوهایی که چیزی نمانده بود جعبه‌ها از دست‌شان فروریزند کمک کند. «پولی لطفاً بهشون کمک کن جعبه‌ها رو روی زمین بذارن.» پلکی زدم. و در همان لحظه بود که دانستم. مادر نمی‌آمد.

پولی گفت: «دوشیزه کروئلا، اسم شما روی تمام این بسته‌ها نوشته شده. براتون جمع‌شون می‌کنم و به مدرسه‌تون می‌فرستم تا همون‌جا بازشون کنین. ولی به نظر می‌آد

مادرتون خیلی دوست داشتن این یکی رو همراه با خودتون ببرین.» و جعبه‌ی سفید نسبتاً بزرگی را که پاپیون قرمزی روی آن بود، به دست من داد. پولی جعبه را نگه داشت و من در آن را باز کردم و با باشکوه‌ترین پالتوپوستی که تا به حال دیده بودم روبه‌رو شدم. پالتویی بلند و سفید با یقه‌ای مشکی، درست همانند پالتویی که هنگامی که یک دختر بچه بودم به من داده بود، اما بسیار زیباتر از آن. درون جعبه کاغذ یادداشت مربعی شکل کوچکی بود که رویش نوشته شده بود:

خودت رو متمایز کن.

آنی‌تا با لحنی که برخلاف لحن معمول دوشیزه پریکت هیچ حس حسادت یا ناراحتی‌ای در آن شنیده نمی‌شد، گفت: «وای کروئلا، چه قدر قشنگه.»

دوشیزه پریکت با لحنی که برای اولین بار بی‌احترامی نسبت به مادرم به وضوح در آن شنیده می‌شد، گفت: «دوشیزه کروئلا، توی مدرسه پالتوپوست لازمت نمی‌شه. بهتره تو خونه بذاریش که امن‌تره.» من به‌ندرت برتری جایگاهم را به دوشیزه پریکت یادآوری می‌کردم — هرچه نباشد او معلم سرخانه‌ی من بود و مسئولیت من برعهده‌ی او بود — و جدای از این من به او اعتماد داشتم. اما ناگهان تغییری را در وجودم احساس کردم و صدای خودم را شنیدم که با خشم گفتم: «مادرم دوست داره این پالتو رو همراه خودم ببرم و من هم می‌برمش.»

این بار با لحنی آرام‌تر گفتم: «دوشیزه کروئلا، هیچ‌کدوم از دخترهای دیگه چنین لباسی رو همراه خودشون به مدرسه نمی‌آرن.» اما دیگه دیر شده بود. من لحن اهانت‌آمیزش را شنیده بودم. می‌دانستم چه احساسی نسبت به مادرم داشت. و می‌دانستم اشتباه می‌کرد.

تنها یادداشتی را که مادر درون جعبه گذاشته بود، به او دادم و چیزی را که روی آن نوشته شده بود به او یادآوری کردم. همزمان که جکسون به من کمک کرد تا پالتو را تنم کنم. گفتم: «مادرم می‌گه باید خودم رو متمایز کنم و من هم همین قصد رو دارم. اونم با شیوه‌ی لباس پوشیدنم!» و من که آماده بودم تا سفرم را آغاز کنم از در خارج شدم. احساس شجاعت و غرور می‌کردم. خودم را متمایز می‌کردم. درست مانند مادرم.



فصل ۴

بانوان با کمالات

در ابتدا، مدرسه درست همان چیزی بود که من و آنیتا می‌خواستیم. مدرسه‌ی ما عمارتی قدیمی بود؛ از آن عمارت‌هایی که آجرهاشان پوشیده از پیچک بود. با همان معماری شگفت‌انگیزی که عمارت‌های بیرون از شهر داشتند، تپه‌های شیب‌دار و بیشه‌زارها دورتادور آن را فراگرفته و پارک وسیعی در وسط حیاط مدرسه بود. حقیقتاً که بسیار زیبا بود.

آنیتا همان‌طور که انتظار می‌رفت مجذوب دروسی چون شعر، ادبیات کلاسیک و اسطوره‌شناسی شده بود و من از یادگیری رتبه‌های اجتماعی و القاب و مقامات لذت می‌بردم. هر دومان کلاس موسیقی و نقاشی‌مان را دوست داشتیم اما من از کلاس فرانسه نفرت داشتم درحالی‌که به نظر می‌رسید آنیتا همان‌طور که در اتاق درس درون خانه‌مان استعدادش در یادگیری فرانسه را ثابت کرده بود، از آن لذت می‌برد. اما چیزی که هر دو بیش از هر چیز دوست داشتیم، پیاده‌روی هر روزمان در پارک بود. زمانی که می‌توانستیم با یکدیگر وقت بگذرانیم و درباره‌ی روزمان و دختران دیگر و معلمان‌مان صحبت کنیم. آنیتا از بودن در فضای آزاد به شدت لذت می‌برد. قادر بود ساعت‌ها بنشیند و به درختان یا برگانی خیره شود که در نه‌ری که در یکی از روزها به طور اتفاقی به آن

برخورده بودیم، شناور بودند. و عاشق تماشا کردن پرندگان و سنجاب‌ها بود. برای من اما طبیعت ذره‌ای اهمیت نداشت؛ من تنها از این بابت خوشحال بودم که از دیگران فاصله گرفته بودیم. نمی‌توانستم تحمل کنم که با آن دختران احمق در یک مکان باشم، آن دخترانی که لبخند ساختگی بر لب داشتند و هیچ حرفی نداشتند جز صحبت درباره‌ی زمانی که وارد جامعه می‌شدند و نهایتاً ازدواج می‌کردند. به نظر می‌رسید که تنها هدف‌شان این بود: پیدا کردن ثروتمندترین و بانفوذترین مرد و ازدواج با او.

در همان روزهای اول ورودم به مدرسه فهمیدیم زنان جوانی که در حلقه‌ی اجتماعی من بودند به مدرسه می‌رفتند نه برای این که بهتر شوند، نه برای این که چیزی درباره‌ی جهان بیاموزند، نه برای این که ماجراجویی کنند بلکه تنها برای این که همسری بیابند. یا دست‌کم این هدف تمامی زنان جوانی بود که در مدرسه‌ی من و آنجا بودند. به احتمال زیاد بلافاصله پس از ورود به جامعه همسری به‌تور می‌انداختند و به گمانم تحصیلات‌شان به‌قدری بود که آن‌ها را قادر سازد در سالن پذیرایی‌شان گپ‌وگفتی هوشمندانه با میهمانان‌شان داشته باشند. اما هیچ‌گاه به آن‌ها اجازه داده نمی‌شد پس از صرف شام کنار مردان بنشینند و بر سر مسائل مهم گپ‌وگفت کنند. صحبت درباره‌ی مسائل مهم مختص آقایان بود. آن‌ها می‌توانستند درباره‌ی اتفاقاتی که در جهان در حال رخ دادن بود، مکان‌هایی که به آن‌جا سفر کرده بودند و کتاب‌هایی که خوانده بودند صحبت کنند. ما بانوان می‌توانستیم درباره‌ی وضعیت آب‌وهوا و جای چنگال روی میز ناهار صحبت کنیم. هرچه بیشتر در مدرسه‌ی دوشیزه 'آپترن' برای بانوان جوان زمان می‌گذراندم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که این مکان مملو از دختران کوتاه‌فکری بود که تنها به ثروت و دارایی اهمیت می‌دادند و رویای شاهزاده‌ی سوار بر اسب و خوشبختی ابدی را در سر می‌پروراندند.

من حتی بیش از پیش مطمئن شدم که تمایلی به این نوع زندگی نداشتم. این زندگی‌ای نبود که من می‌خواستم. من چیزی فراتر از این‌ها می‌خواستم. من به دنبال آزادی بودم. نمی‌خواستم به خانه یا همسری زنجیر شوم. می‌خواستم کاری را

انجام دهم که خود دوست داشتم، در هر زمانی که دوست داشتم. و در تصورم چنین چیزی با وجود یک همسر امکان‌پذیر نبود. مگر این که فردی را پیدا می‌کردم که حقیقتاً منحصر به فرد و فوق‌العاده بود، مانند پدر. و تردید داشتم که چنین اتفاقی ممکن بود زمانی رخ دهد. علاوه بر آن، برخلاف سایر دخترانی که با من در یک مدرسه بودند من نیازی نداشتم که ازدواج کنم. من ثروت پدر را داشتم. اسم و رسم دوئل را داشتم و آنیتا را که بهترین همراهی بود که می‌خواستم.

با وجود تفکرات خلاف عرفم درباره‌ی آینده و نفرت من نسبت به سایر دانش‌آموزان، از تک‌به‌تک لحظات آموزشی‌ام لذت می‌بردم. ما به بانوان با کمالاتی تبدیل می‌شدیم. به ما آموخته می‌شد که چگونه مکالمه‌ای را هنگام شام هدایت کنیم؛ چگونه هنگامی که موضوع صحبت ناخوشایند یا نامتناسب می‌شد بحث را به سمت دیگری بکشانیم، چگونه از صحبت مستقیم درباره‌ی موضوعات شخصی یا حساس اجتناب کنیم و از همه مهم‌تر این که چگونه به شکل نامحسوس مقصودمان را بیان کنیم. درست است که تمایلی به ازدواج نداشتم اما همچنان دوست داشتم در جمع رفتار مناسبی داشته باشم. دوست داشتم مادر به من افتخار کند. و در میانه‌ی ترم اول بود که متوجه شدم فرصت این کار داشت برایم فراهم می‌شد. مادرم قرار بود آن روز به مناسبت تولدم به دیدارم بیاید. من پس از فوت پدر دیگر او را ندیده بودم.

«آنیتا یه کم بابت این که قراره مامان رو ببینم استرس دارم.» آخر هفته بود و ما در باغ نشسته بودیم و از بعدازظهر آفتابی‌ای که کمتر در لندن پیش می‌آمد لذت می‌بردیم. پتویی پهن کرده بودیم و آنیتا همراه خود ساندویچ و کیک آورده بود تا در زیر نور آفتاب بخوریم؛ هدیه‌ی تولد کوچکش برای من.

پرسید: «برنامه‌تون چیه؟ مامانت کی می‌رسه؟»

گفتم: «قراره من رو برای ناهار ببره بیرون. قراره بریم رستوران کرایترین!»

چشمان آنیتا از شگفتی گرد شد. «آره جای خیلی شیکیه! می‌خوام بهترین لباس رو بپوشم. خیلی منتظرم ببینمش.» ناگهان چهره‌ی آنیتا مرا به یاد چهره‌ی دوشیزه پریکت هنگامی که درباره‌ی مادر صحبت می‌کردیم، انداخت.

«چی شده آنیتا؟ اگه دوست داری می‌تونم پرسرم شاید تو هم تونستی با ما بیای و امشب این‌جا تنها نمونی.» آنیتا شالش را دور شانه‌هایش پیچید.

«نه کروئلا. خودتون دوتایی برین. خیلی وقته که مامانت رو ندیدی. برای هردوتون خوبه که با هم وقت بگذرونین.»

پرسیدم: «خب برنامه‌ی تو برای امشب چیه؟» از فکر این‌که آنیتا قرار بود شبش را تنها بگذراند نفرت داشتم و بدتر از آن از فکر این‌که ممکن بود در نبود من آن دخترهای از خودراضی احمق او را اذیت کنند.

درحالی که گل‌های کوچک سفید را می‌چید و از ساقه به هم گره می‌زد، گفت: «تکالیفم رو انجام می‌دم، مطالعه می‌کنم. کارهای همیشگی. شاید یه کم از داستان‌های شاهزاده خانم تولیپ رو خوندم. ببینم چی می‌شه.»

گفتم: «بدون من خیلی نخون. اگه از من جلو بزنی باید برام تعریف کنی.»
«کروئلا ما همه‌ی این داستان‌ها رو صد بار خونديم، لازم نیست برات تعریف کنم!»
حلقه‌ی گل را مانند تاجی روی سرم گذاشت.

در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «بفرما، حالا شبیه یه شاهزاده خانم شدی. امشب با مادرت کلی بهت خوش می‌گذره.»

آن شب به من کمک کرد تا حاضر شوم. فکر کنم تمام لباس‌هایی را که داشتم یک دور امتحان کردم. «پالتوپوستت فراموش نشه کروئلا. مطمئنم مادرت دوست داره اون رو توی تنت ببینه.» پالتو را به دستم داد. به‌شدت مضطرب بودم. زمان زیادی از آخرین باری که مادر را دیده بودم گذشته بود و مادر آن زمان از دست من ناراحت بود. از این واهمه داشتم که او تمامی حرف‌های وحشتناکی را که آن پرستار به او زده بود، باور کرده بود؛ این‌که گفته بود من دلیل فوت پدر بودم. اما هنگامی که گونه‌ی آنیتا را بوسیدم و از پله‌ها پایین رفتم تا منتظر ماشین بمانم، تمامی این افکار را از ذهنم بیرون کردم. اما مادر منتظر من نبود. دوشیزه پریکت بود با دست‌هایی پر از پاکت‌ها و سبدي مملو از خوراکی. همان چهره‌ی غمگین همیشگی را به خود گرفته بود.

من شب تولد هفده‌سالگی‌ام را با آنیتا و دوشیزه پریکت گذراندم؛ تا دیروقت کتاب خواندیم و خوراکی‌های خوشمزه‌ای را که خانم بدلی فرستاده بود، خوردیم. شب خوبی

بود. من در کنار دو فردی که دوست‌شان داشتم بودم و می‌دانستم که مادر دوستم دارد. هرچه نباشد هدایای زیبایی برایم فرستاده بود.

شاید در نگاه اول چندان مشخص نبود اما مدرسه‌ی دوشیزه آپترن حقیقتاً برای فردی از رده‌ی اجتماعی آنیتا چندان مناسب نبود. آنیتا در دروسش نمرات خوبی می‌گرفت اما تمامی دروس موردعلاقه‌ی من برای او مضحک بود. همان‌طور که خود می‌گفت او نیازی به آن دروس «به‌دردنخور» نداشت. اما الحق که دختر باهوشی بود. ساکت اما جذاب، باهوش اما فروتن. مهربان، ریزبین و کوشا بود و همواره مانند یک بانوی جوان رفتار می‌کرد. و اگر من آن‌جا نبودم تا از او محافظت کنم آن دختران او را زنده‌زنده قورت می‌دادند!

خوشبختانه ما همیشه کنار هم بودیم. اتاقی برای خود داشتیم؛ مادر ترتیبش را داده بود. بیشتر دختران دیگر چهار نفری در یک اتاق بودند اما خانواده‌ی من مبلغ زیادی به مدرسه کمک کرده بود که یعنی من و آنیتا می‌توانستیم خلوت خودمان را داشته باشیم. چشم‌انداز اتاق منظره‌ی زیبایی رو به باغ بود؛ یکی از دیوارها تقریباً تماماً پنجره بود. اتاق‌ها به‌قدری بزرگ بودند که دو تخت سایبانی، دو کمد و دو میز آرایش را در خود جای داده بودند و مکان کوچک دنجی داشتند برای نوشیدن چای و گپ‌وگفتی پیش از رفتن به طبقه‌ی پایین و خوردن صبحانه در کنار سایر دختران. گرچه در هفته‌های ابتدایی از بیشتر دخترانی که در مدرسه بودند خوشم نمی‌آمد اما امیدوار بودم با گذر زمان متوجه شوم که اشتباه کرده بودم. امیدوار بودم دست‌کم یک دختر مانند خودمان پیدا و بتوانیم وارد حلقه‌ی دوستی کوچک‌مان کنیم. تصمیم گرفتم انجمن کتاب‌خوانی‌ای برپا کنم. چندین هفته پس از شروع سال تحصیلی ایده‌ی ناہم را با آنیتا در میان گذاشتم.

یک صبح هنگامی که آماده می‌شدیم تا برای خوردن صبحانه به طبقه‌ی پایین برویم به او گفتم: «نظرت چیه آنیتا؟ به نظرم شاید این‌طوری بتونیم با بعضی از دخترها آشنا بشیم.» چهره‌ی آنیتا چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید.

«فکر کردم از همه‌ی دخترهای این‌جا بدت می‌آد کروئلا. مگه نگفتی همه‌شون دخترهای لوس دوستای مادرتن؟» این امر حقیقت داشت، بیشترشان بودند. و من برخی از آنها را از کودکی می‌شناختم اما به معنای واقعی آنها را نمی‌شناختم. نه آن‌گونه که آنیتا را می‌شناختم. بیشترین تعاملی که با یکدیگر داشتیم مکالمات از روی ادب و گهگاهی مان در مهمانی‌های گوناگون بود.

البته یکی از دخترها را خوب می‌شناختم. آرابلا^۱. او دختر بهترین دوست مادرم بود. من هیچ‌گاه علاقه‌ی چندانی به او نداشتم و از زمانی که وارد مدرسه شده بودیم تمام سعی‌ام را کرده بودم تا او را از آنیتا دور نگه دارم. اگر ذره‌ای از پیشینه‌ی خانوادگی آنیتا با خبر می‌شد امکان نداشت بتوانیم دهان او را ببندیم. در نتیجه من از بابت این‌که آنیتا گاهی با افرادی که نمی‌شناخت سرد و غیرصمیمی بود خوشحال بودم. به راستی که او را در ظاهر مانند تمام دختران مغرور مدرسه جلوه می‌داد اما او در حقیقت تنها خجالتی بود و تمرکزش را روی درس‌هایش گذاشته بود.

گفتم: «نمی‌دونم، شاید کسی رو پیدا کردیم که همون کتاب‌هایی رو دوست داره که من و تو دوست داریم. من یه پوستر برای انجمن‌مون درست می‌کنم و توی تابلوی اعلانات می‌چسبونم.»

آنیتا آهی کشید. «باشه. ببینیم چی می‌شه.» برای خوردن صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتیم و در گوشه‌ی دنج همیشگی‌مان، دور از آرابلا و دوستان پرافاده‌اش نشستیم. من در حال درست کردن پوستر بودم و آنیتا مشغول خواندن کتابی بود که باید برای یکی از تکالیف‌مان می‌خواندیم که صدایی از خودراضی گفت: «صبح به‌خیر کروئلا. به‌به این کیه دیگه؟ با دوستت آشنا نشدم.» سرم را بالا بردم و با دیدن آرابلا قلبم فروریخت. «صبح به‌خیر آرابلا. این دوست من آنیتائه.» آنیتا سرش را از روی کتاب بالا برد. آرابلا همچنان مانند دختر بچه‌ها موهایش را فر می‌کرد؛ موهای بلوند نرمی با فرهای درشت که اطراف چهره‌ی سفیدش ریخته بودند. با پوست صاف و یکدست و چشمان آبی براقی که به نظر می‌رسید از جنس شیشه بودند به عروسکی گران‌قیمت می‌ماند. اما

در حقیقت دیوی در قالب فرشته بود. آرابلا دختر ته‌تغاری یکی از عزیزترین دوستان مادرم بود. ما از کودکی مجبور به مصاحبت با یکدیگر شده بودیم و از بابت این که بار دیگر با ورود به مدرسه بالاجبار باید با او در یک مکان می‌بودم، چندان خوشحال نبودم. مادر خیلی وقت بود که از تلاش برای نزدیک کردن من و آرابلا به هم - چیزی که خود و دوست عزیزش بانو اسلپتون می‌خواستند - دست کشیده بود. از همان کودکی مشخص شده بود که من و آرابلا، درست مانند سایر فرزندان دوستان مادرم هیچ نقطه‌ی اشتراکی نداشتیم. و آرابلا حقیقتاً شخصیت خوبی نداشت.

«آها آنیتا رو یادم اومد. سوگلیت.» پوزخندی زد. نگاهی به پوستری که مشغول درست کردنش بودم انداخت و گفت: «اون چیه کروئلا؟»

گفتم: «دارم یه انجمن کتاب‌خوانی برپا می‌کنم.» آرابلا زیرلب خندید. «هنوز داری همون قصه‌های پریان چرندی رو می‌خونی که وقتی بچه بودیم همیشه درباره‌شون حرف می‌زدی؟ اسم اون شاهزاده‌خانمه چی بود؟ یه اسم مسخره. آها آره، تولیپ. تا حالا اسم شاهزاده خانم تولیپ به گوش‌تون خورده؟ من که نشنیدم. ولی خب من قبلاً اسم کروئلا هم به گوشم نخورده بود. من چه می‌دونم!»

گفتم: «بله من هنوز اون داستان‌ها رو دوست دارم. آنیتا هم همین‌طور.» آرابلا بار دیگر پوزخندی زد. «خب پس خیلی به هم می‌آیین. ولی فکر نکنم کسی رو پیدا کنین که دوست داشته باشه وارد انجمن کتاب‌خوانی شما بشه. فکر نکنم کسی دوست داشته باشه اوقات فراغت‌ش رو هم با کتاب خوندن بگذرونه. آنیتا، می‌دونستی این کار چشمات رو ضعیف می‌کنه. اگه همین‌طور به خوندن ادامه بدی خیلی زود پیر می‌شی.»

آنیتا گفت: «آرابلا فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.» و بار دیگر مشغول خواندن کتابش شد. مشخص بود که آرابلا در تلاش بود تا از در دیگری وارد عمل شود. در تلاش بود تا پاسخ هوشمندانه‌ی دیگری برای گفتن پیدا کند اما من او را متوقف کردم.

- ببخشید آرابلا ولی آنیتا می‌خواد تا قبل از تموم شدن زمان صبحونه خودش رو برای کلاس دوشیزه بیل آماده کنه.

آرابلا صدای پوفی از دهانش تولید کرد. «خب پس دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.» روی پاشنه چرخید تا مکان را ترک کند و فر موهایش چرخی زدند. فریاد زد: «تو کلاس می‌بینمتون!» و موهایش با هر قدم بالا و پایین می‌رفت و تاب می‌خورد. قسم می‌خورم آن دختر به قدری متظاهر و سطحی‌نگر بود که از قصد این‌گونه راه می‌رفت تا موهایش هنگام حرکت از یک‌سو به سوی دیگر حرکت کند.

گفتم: «عجب شروع خوبی بود. همین حالا هم دوست جدید پیدا کردیم.» به نظر رسید که آنیتا حتی متوجه حرفم نشده بود. می‌دانستم که آنیتا تمایلی به دوست شدن با افراد جدید نداشت و تنها به خاطر من این کار را می‌کرد که فکر می‌کردم ممکن بود دختری شایسته در میان این احمق‌ها و کودن‌ها پیدا کنیم. آنیتا مصمم بود که به نحو احسن از فرصت آموزشی‌ای که قیمش برایش فراهم کرده بود استفاده کند. و بعید می‌دانم بیشتر بانوان جوان دیگر با چنین هدفی در کلاس‌های ما شرکت می‌کردند.

پس از صبحانه به کلاس دوشیزه بیل رفتیم تا درباره‌ی کتابی که آنیتا با دقت در حین خوردن صبحانه مشغول خواندنش بود، صحبت کنیم. یکی از داستان‌های جین آستین بود. اکنون نمی‌توانم به خاطر بیاورم که کدام یک از داستان‌های او بود اما به یاد دارم که به نظر می‌رسید آنیتا تنها فرد درون کلاس بود که حقیقتاً مقصود نویسنده را دریافته بود. دوشیزه بیل همیشه از صدا زدن آنیتا طفره می‌رفت زیرا اغلب او تنها فردی بود که دستش را بالا می‌برد. «خب پس اگه کس دیگه‌ای نیست... دوشیزه آنیتا، نظرتون رو بفرمایین.»

- دوشیزه آستین توی داستان‌هاش خیلی دقیق به طبقات اجتماعی می‌پردازه و گذشته از اون خیلی زیرکانه در حاشیه بودن زن‌ها رو توی بیشتر داستان‌هاش مطرح می‌کنه، مخصوصاً زن‌هایی که پشتوانه‌ی مالی چندان یا هیچ پشتوانه‌ی مالی‌ای ندارند. هنوز می‌توانم چهره‌ی دانش‌آموزان دیگر را تصور کنم که بی‌آن که پلک بزنند او را تماشا می‌کردند. مانند خرگوش‌های کوچکی که گرگی به آن‌ها زل زده بود. گرگ این‌جا البته آرابلا اسلپتون بود، هیولای سر صبحانه. او باهوش‌تر از سایر دختران و در نتیجه سرگروه‌شان بود. همیشه نگاهی سنگین یا سخنی نیش‌دار در آستین داشت تا هنگام

سخن گفتن آنیتا در کلاس با دیگران در میان بگذارد. آرابلا از آن زمان به بعد از هیچ فرصتی برای بد جلوه دادن آنیتا دریغ نکرد.

آرابلا گفت: «خب فکر کنم تو خیلی خوب حال زن‌هایی که پشتوانه‌ی مالی چندان یا هیچ پشتوانه‌ی مالی‌ای ندارند رو می‌فهمی، نه؟» من بلافاصله از جا پریدم.

پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی؟ کی بهت گفته؟» آرابلا خنده‌ای سر داد.

– همه می‌دونن کروئلا. اما من می‌خواستم مطمئن بشم و معلومه که آنیتا نه تنها اصل و نسب نداره بلکه آداب اجتماعی رو هم بلد نیست.

«حرفت رو پس بگیر آرابلا اسلپتون. همین حالا حرفت رو پس بگیر و گرنه یه کشیده نثارت می‌کنم.» آرابلا پوزخندی به من زد که گویی در آن لحظه هدیه‌ای به او تقدیم کرده بودم. و به گمانم این کار را انجام داده بودم.

– دوشیزه بیل. شنیدین کروئلا چی گفت؟ من رو تهدید کرد! در مقابل این رفتار واکنش‌تون چیه؟

بالحنی حاکی از تمسخر گفتم: «بله دوشیزه بیل. در مقابل این رفتار واکنش‌تون چیه؟»

– واکنش من دوشیزه کروئلا، اینه که شما رو به دفتر مدیر بفرستم. همین حالا این مکان رو ترک کنین!

غافلگیر شدم. «شوخی می‌کنین؟» اما دوشیزه بیل قصد تجدید نظر نداشت.

«بهتون اطمینان می‌دم که کاملاً جدی هستم. یه بانو دانش‌آموزهای دیگه رو تهدید نمی‌کنه.» گونه‌ها و گردنش از عصبانیت قرمز شده بود که ناگهان من را به یاد خانم بدلی انداخت و موجب خنده‌ام شد. پرسید: «ممکنه پرسم چه چیزی این قدر خنده‌داره، بانوی جوان.» و باعث شد با شدت بیشتری بخندم.

«باورم نمی‌شه توهین آرابلا به آنیتا رو نادیده می‌گیرین و من رو به خاطر دفاع از آنیتا به دفتر مدیر می‌فرستین!» به شدت خشمگین بودم اما نمی‌خواستم با نشان دادن خشمم آرابلا را خوشحال کنم. در نتیجه به خندیدن ادامه دادم.

«به نظر من بیان حقیقت توهین نیست دوشیزه کروئلا. الان هم لطفاً به سرعت کلاس من رو ترک کنین.» چهره‌ی دوشیزه بیل هر لحظه برافروخته‌تر می‌شد و متأسفانه در همان لحظه بود که من کاملاً از کوره در رفتم.

- بیان حقیقت؟ چه طور جرأت می کنی این طور به آنیتا توهین کنی، ای زن...
 «کروئلا، کروئلا، خواهش می کنم.» صدای آنیتا بود. از صندلی اش برخاسته و دستش را روی شانه‌ی من گذاشته بود. همیشه آنیتا بود که مرا از دست خودم نجات می داد.
 «کروئلا لطفاً بس کن. من خوبم. بذار بریم بیرون یه کم هوا بخوریم.»
 دوشیزه بیل گفت: «بله، پیشنهاد می کنم هر دوی شما برین کمی هوا بخورین... توی دفتر مدیر!»

و اما البته که ما هیچ گاه به دفتر مدیر نرفتیم، دست کم آن زمان نه. من به شدت خشمگین بودم و هنگام خروج مان از کلاس صدای خنده‌ی آن دختران احمق گوشم را پر کرده بود.

«فکر کردن کی ان که این طور به تو می خندن؟» با عصبانیت نفسم را خارج کردم و به آنیتا فرصت پاسخ دادن ندادم. «و اون حرف‌هایی که راجع به پشتوانه‌ی مالی زد... حتی اگه حقیقت داشته باشه هم چه اهمیتی داره؟ حق نداشت این طور توی کلاس این مسائل رو بیان کنه.»

«من از خانواده‌ام خجالت نمی کشم کروئلا، اما شاید تو خجالت می کشی. مطمئنی ناراحتیت به خاطر این نیست که دوستی با من برات خجالت آورده؟» ناگهان متوقف شدم، مستقیم در چشمانش زل زدم و دستش را در دستم گرفتم.
 «نه! آنیتا، این فکرهای مزخرف چیه. تو دوست منی. اگه قراره کسی خجالت بکشه اون دختره‌ی ابله، آرابلاست. الان می فهمی که ما چرا هیچ وقت با هم دوست نشدیم.»
 آنیتا خندید. گفت: «آره یادم می آد. همیشه همین قدر بدجنس بود، حتی وقتی بچه بود. شاید از این که دیگه با هم دوست نیستین ناراحت شده.»

گفتم: «شرط می بندم بهت حسودیش می شه، و الا چرا باید تلاش کنه که این طور تو رو بد جلوه بده؟»

لبخند آنیتا محو شد. «چون همه‌ی کسانی که توی این مدرسه هستن چنین حسی دارن، حتی معلم‌ها. می تونم از توی چشماشون بخونم، حتی تو چشم معلم‌هایی که باهام مهربونن. اون‌هایی که تحقیرآمیز نگاهم نمی کنن بهم ترحم می کنن. می دونن فقط به خاطر توهنه که من این جام.»

چیزی نگذشت که معلوم شد آوازه‌ی بی‌اصل و نسب بودن آنیتا در مدرسه پیچیده بود. و گرچه او با همه با مهربانی رفتار می‌کرد اما طولی نکشید که بیشتر دختران و حتی برخی از معلم‌ها به او بی‌اعتنایی می‌کردند. و من هم در نتیجه‌ی دفاع از او هیچ دوستی پیدا نمی‌کردم.

بدون شک ما دوست‌نداشتنی‌ترین دختران مدرسه بودیم. و این مسئله حقیقتاً برای من اهمیتی نداشت. حتی یک دختر هم در کلاس نبود که برای من اهمیت داشته باشد. و خدمه و مدیران؟ آن‌ها نیز برای من پیشیزی ارزش نداشتند.

آن معلمان و مدیران که بودند مگر خدمتکارانی ترفیع گرفته! بله شاید از خانواده‌ای محترم بودند یا شاید شرایطی مشابه شرایط آنیتا داشتند که یعنی یک حد وسط بودند اما به راستی چه‌طور به خود اجازه می‌دادند آنیتا را قضاوت کنند؟ هرروز مشغول جروب‌بحث بودیم و من رفته‌رفته بیش از آن که زمانم را در کلاس بگذرانم در دفتر مدیر بودم. و او نیز هیچ کمکی نمی‌کرد. او نیز به اندازه‌ی هم‌کلاسی‌های بدذات‌مان و بیشتر معلمان، تحمل‌ناپذیر بود.

اکنون که آن روزی را که به دفتر مدیر احضار شدم به خاطر می‌آورم، به خنده می‌افتم. در کلاس دوشیزه بیل بودم که یادداشتی به دستم رسید. در آن نوشته شده بود که باید به دفتر مدیر بروم. تمامی دختران کلاس از این بابت خوشحال به نظر می‌رسیدند. به گمانم حتی اگر ثروتمندترین مرد دنیا هم از آن‌ها درخواست ازدواج کرده بود این چنین خوشحال نمی‌شدند، در نتیجه دانستم که آن یادداشت زیر سر آن‌ها بود. پرسیدم: «دوشیزه بیل، به چه دلیل؟»

با پوزخندی گفت: «بهتره به دفتر مدیر برین و خودتون بفهمین دوشیزه کروئلا.» از روزی که آن دعوای لفظی با آرابلا در کلاس دوشیزه بیل صورت گرفت، همه‌چیز به شکل ناخوشایندی تغییر کرد. آن ابله‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا آنیتا را دست بیندازند و دوشیزه بیل هیچ اقدامی برای متوقف کردن‌شان انجام نمی‌داد. خب اگر قصد اعلام نبرد داشتند من آماده بودم.

تصمیم گرفتم هنگام رفتن به دفتر مدیر مسیرم را کج کنم. با توقف کوتاهی در اتاقم گوشواره‌های یشم سبزم را به گوشم انداختم و پالتوپوستم را تنم کردم. همان گوشواره و

پالتوپوستی که برای تان گفته بودم. می‌خواستم آن‌چه را که لایق مدیر بود نثارش کنم و برای این کار باید ظاهر مناسبی می‌داشتم. می‌خواستم باشکوه و بالبهت به نظر برسم، همان‌طور که مادر هنگامی که فردی را خشمگین می‌کرد به نظر می‌رسید.

زن شلخته‌ای که پشت میز بیرون دفتر مدیر نشسته بود، گفت: «دوباره به دفتر دوشیزه آپترن احضار شدین دوشیزه کروئلا؟» بله نام مدیرمان این بود: دوشیزه آپترن. به گمانم تصور می‌کرد که نامی شیک و منحصر به فرد بود اما در نظر من معمولی می‌آمد. و به گمانم با توجه به تمامی دفعاتی که به دفترش احضار شده بودیم و این که تمام مدت از بالا به پایین به آنیتا نگاه کرده بود، نام برازنده‌ای برای او بود.^۱

دوشیزه شلخته‌پلخته به من اجازه‌ی ورود به دفتر دوشیزه آپترن را داد. مدیر پشت دفترش نشسته بود، لباس رسمی قهوه‌ای‌رنگ ساده اما شیکی به تن داشت و چیزی را به سر گذاشته بود که به نظر بلدرچینی مرده می‌رسید که پرهایش در جهات مختلف پخش شده بودند.

کلاهی بدشکل بود.

و بدتر از آن از مذاقتاده هم بود. درست مانند لباسش. هنگامی که دستیارش به من اجازه‌ی ورود داد، وانمود کرد که مشغول انجام کاری بود و به من اشاره کرد تا نزدیک صندلی‌ای که روبه‌روی میزش بود بایستم. دوشیزه آپترن همچون پرنده‌ای مجنون که به دنبال چیزی می‌گشت، تمام مدتی که چشمان ریزوگردش روی میز می‌چرخید مرا سرپا نگه داشت. به مدت چندین دقیقه حتی به خود زحمت نداد تا به من نگاه کند. می‌دانستم در تلاش بود تا جایی که امکان داشت صحبت با من را به تعویق بیندازد.

زن نادان. حتی یک حد وسط هم نبود. سرانجام سرش را بالا آورد. با چشمان بیش از اندازه کوچک و بیش از اندازه گردش به من نگاه کرد و گفت: «دوشیزه کروئلا بهم گفتن توی کلاس دوشیزه بیل حواس بچه‌ها رو پرت می‌کنی.» حقیقتاً که ظاهر عجیبی داشت.

۱. اب (up) در انگلیسی به معای «بالا» نیز استفاده می‌شود و نویسنده در این جا از بازی زبانی استفاده کرده است.

گفتم: «بله دوشیزه آپترن. دانش آموزهای دیگه خیلی با آنیتا بدرفتاری می‌کنن و دوشیزه ببل هم هیچ اقدامی دراین باره انجام نمی‌دن. و از صدا زدن اسم آنیتا توی کلاس طفره می‌رن. نمی‌دونم چرا دائماً آنیتا رو نادیده می‌گیرن. آنیتا تنها دانش آموز توی کلاسه که حرفی برای گفتن داره و واقعاً زمان می‌ذاره تا کتاب‌هایی رو که بهمون معرفی شده بخونه.» دوشیزه آپترن آهی کشید و بلدرچین روی سرش تکانی خورد. اگر هنگامی که نام آنیتا را به زبان آوردم نفرت را در چهره‌اش ندیده بودم با دیدن این صحنه به خنده می‌افتادم. این امر موجب شد بیش از پیش از این زن متنفر شوم. - راستش رو بخوای کروئلا، دلیل علاقه‌ی شدیدت به این دختر رو درک نمی‌کنم. تو چندبار به دفتر اومدی و هر دفعه هم به خاطر اون دختر بوده. اون دختر از همه لحاظ از تو پایین‌تره. رک بگم، نمی‌فهمم چی توی این دختر می‌بینی. آموزش‌هایی که آنیتا این‌جا می‌بینه کمک چندانی بهش نمی‌کنه. متوجه هستی چی می‌گم؟ مطمئنم شما توی بچگی به هم نزدیک بودین و داشتن چنین دوستی توی سن کم خیلی خوبه. اما دیگه وقتشه متوجه بشی که شما وقتی وارد اجتماع بشین در حلقه‌های اجتماعی متفاوتی قرار می‌گیرین. تو نهایتاً مسیر خودت رو دنبال می‌کنی و من واقعاً ناراحت می‌شم وقتی می‌بینم دخترهایی که هم‌سطح خودت هستن رو از خودت می‌رنجونی و دور می‌کنی. این دخترها همون بانوهای جوونی هستن که بعدها توی موقعیت‌های اجتماعی قراره باهاشون زمان بگذرونی، نه آنیتا.

- آنیتا بهترین دوست من و دوست خوبی برای خانواده‌ی منه. اصلاً دلم نمی‌خواد مجبور شم به مادرم بگم که شما و کارکنان‌تون چه رفتار بدی با آنیتا دارین و علاوه بر این اجازه می‌دین که دانش آموزها هم مسخره‌اش کنن. نمی‌دونم چه‌طور بقیه از موقعیت بد آنیتا باخبر شدن اما این امر نباید هیچ تأثیری روی آموزشی که قیم‌هاش دارن بابتش هزینه می‌پردازن، بذاره.

- دوشیزه کروئلا، مادرت ما رو از موقعیت آنیتا باخبر کرد و با وجود این که با دوستی شما تا حدودی مشکلی نداره، می‌خواست آنیتا متوجه جایگاهش باشه. خانواده‌ی تو کمک‌های مالی زیادی به ما کردن دوشیزه کروئلا، من فکر کردم کمترین کاری که می‌تونم براشون بکنم اینه که به خواسته‌ی مادرت احترام بذارم.

شوکه شده بودم. اما پلک نزدَم. «دوشیزه آپترن با وجود این که متوجه نگرانی‌های مادرم هستم توصیه می‌کنم با کارکنان تون صحبت و متوجه‌شون کنین که باید به دوشیزه آنیتا احترام بذارن، در غیر این صورت من خودم شخصاً کاری می‌کنم که این مدرسه دیگه کمکی از جانب ما دریافت نکنه.»

دوشیزه آپترن زیر لب خندید و پرنده‌ی روی سرش بار دیگر تکان خورد. من تمام تلاشم را کردم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. واضح بود که او متوجه جایگاه من نشده بود و من به تقلید از مادرم پیش از آن که او بتواند دلیل خنده‌اش را توضیح دهد، کنترل مکالمه را به دست گرفتم.

«این مدرسه واقعاً مزخرفه! این که افراد سطح پایینی مثل شما و کارکن‌هاتون قراره به من یاد بدن چه‌طور توی حلقه‌های اجتماعی‌ای که شما خودتون حتی اجازه ندارین پاتون رو اون‌جا بذارین، رفتار کنم واقعاً خنده‌داره. فقط کافیه یک تماس با وکیل‌م بگیرم تا تمام کمک‌های مالی تون قطع بشه.» کارت جناب هانتلی را از کیف‌دستی‌ام بیرون آوردم و روی میزش گذاشتم. «اگه دوست دارین می‌تونین برای این که مطمئن بشین از جناب هانتلی بپرسین. دوشیزه آپترن الان هم اگه اجازه بدین من می‌رم تا قبل از این که وسایلم رو برای تعطیلات زمستونی جمع کنم، چند نامه بنویسم و چندتا تماس بگیرم.» دوشیزه آپترن که غافلگیر شده بود از جایش تکان نخورد. بهت‌زده شاید واژه‌ی مناسب‌تری باشد. زبانش بند آمده و به کارت خیره شده بود، درحالی که پرنده‌ی روی سرش کاملاً بی‌حرکت بود و به من زل زده بود. من به هدفم رسیده بودم. ای کاش شجاعت به خرج می‌دادم و این کار را سریع‌تر انجام می‌دادم. در آن لحظه که گوشواره‌ای را که پدر به من هدیه داده بود به گوش آویخته بودم و پالتویی را که مادر اصرار کرده بود با خود به مدرسه ببرم، به تن کرده بودم به شدت احساس قدرت می‌کردم. در همان لحظه بود که متوجه شدم من زمانی احساس قدرت می‌کردم که در ظاهر باشکوه بودم. درست مانند مادر.

بی‌صبرانه می‌خواستم این اتفاقات را برای آنیتا تعریف کنم. چرخیدم تا از دفتر خارج شوم اما صدای دوشیزه آپترن مرا متوقف کرد. «بابت هر سوءتفاهمی که پیش اومده عذرخواهی می‌کنم دوشیزه کروئلا. حتماً به کارکن‌ها تذکر می‌دم که رفتار بهتری

با دوشيزه آنيټا داشته باشن. مطمئن باش.» هنگامي که مي‌خواستيم پاسخ او را بدهم به خود زحمت ندادم تا به او نگاه کنم. تنها گفتم: «به نفع تونه که اين طور باشه!»
پرسيد: «پس با و کيلت تماس نمي‌گيري، دوشيزه کروئلا درسته؟» صدايش به شدت آرام بود و هيچ به صداي پرابهت هميشگي‌اش شباهتي نداشت.

نيم‌نگاهي به پشت سرم انداختم و گفتم: «نه دوشيزه آپترن، نه تا زماني که با آنيټا بااحترام رفتار شه. فکر نمي‌کنم نيازي باشه.» براي محکم کاري لبخندي به آن زن زدم. «و دوشيزه آپترن... حتماً به و کيلم مي‌گم که براي کمک مالي بعدي يه مقدار اضافه‌تر براي خود شما بفرسته. فکر مي‌کنم خوب مي‌شه اگه با اون پول براي خودتون يه کلاه جديد بخرين!» سپس همان طور که هزاران بار مادرم را ديده بودم که اين کار را انجام مي‌داد، تکاني به پالتوپوستم دادم و با سروصدا از دفتر خارج شدم. من باشکوه بودم. شرمگين نيستم که بگويم آن روز به شدت به خودم افتخار مي‌کردم. من در آن روز نه تنها از بهترين دوستم دفاع کرده بودم بلکه تدبيري انديشيده بودم تا پس از آن ديگر کسي با او بدرفتاري نکند. البته نهايتاً حق با دوشيزه آپترن بود. من جوان بودم و اجازه داده بودم دوستي بچگي‌ام مرا کور کند. آن زمان آنيټا را درست نشناخته بودم. آنيټا و من در اتاق‌مان نشستيم و هنگامي که من از صحبتيم با دوشيزه آپترن برايش گفتم با يکديگر خنديديم.

– واي آنيټا! بايد چهره‌اش رو مي‌ديدي! از شدت ترس و خشم داشت مي‌لرزيد. فکر کردم الانه که کلاهش از سرش بيفته پايين!
آنيټا که شوکه شده بود و با وجود ذات مهربانش مي‌خنديد، گفت: «ولي واقعاً که بهش نگفتي بره يه کلاه جديد بخره، گفتي؟»

«گفتم! ضربه‌ي نهايي بود، نه؟» هردو به قدری خنديديم که دختراني را که در اتاق کنار ما بودند، به ستوه آورديم اما اين امر براي من اهميتي نداشت. تمامي آن دختران موجوداتي وقيح بودند. هيچ کدام‌شان به اندازه‌ي خانواده‌ي من ثروتمند نبودند. آن‌ها که بودند که به خودشان اجازه دهند به من و آنيټا نگاه چپ کنند؟ اگر قرار بود کسي به فرد ديگري نگاه چپ کند، آن شخص من بودم.



فصل ۵

تعطیلات در خانه

تعطیلات زمستانی به سرعت فرارسید و من از این که قرار بود آن را با آنیتا بگذرانم به شدت هیجان زده بودم. و حتی مشتاق دیدار دوشیزه پریکت بودم که گفته بود از آنجایی که قیمان آنیتا به سفر خارج از کشور رفته بودند، می توانستم آنیتا را همراه با خود برای تعطیلات به خانه ببرم. نمی خواستم آنیتا با خدمتکاران در خانه تنها بماند. هنگامی که دوشیزه پریکت در نامه برایم نوشت که می توانستم آنیتا را همراه خود به خانه ببرم و مادرم با این مسئله مشکلی نداشت، بسیار خوشحال شدم.

مادرم همچنان در سفر بود اما دائماً برایم هدایایی ارسال می کرد و هر از گاهی همراه آن ها هدیه ی کوچکی نیز برای آنیتا می فرستاد زیرا می دانست این کار مرا خوشحال می کرد. امیدوار بودم که به موقع برای تعطیلات به خانه بیاید. هیچ مدرکی وجود نداشت که ثابت کند آن چه دوشیزه آپترن درباره ی خواسته ی مادرم برای یادآوری کردن جایگاه آنیتا به او گفته بود حقیقت داشت، بنابراین به این نتیجه رسیدم که یا آن زن دروغ گفته بود و یا این که مقصود مادرم را به درستی متوجه نشده بود. بله، یک حد وسط به خود اجازه داده بود تصمیم بگیرد مادر من چه چیزی می خواست یا نمی خواست. عجب زن منفوری.

دوشیزه پریکت با قطار می‌آمد تا ما را از مدرسه تا لندن همراهی کند، البته که قرار بود با قطاری درجه یک سفر کنیم. ما فقط سوار قطارهای درجه یک می‌شدیم. در مسیر بازگشت‌مان به لندن دوشیزه پریکت طبق معمول شروع به سوال پرسیدن کرد، سوال درباره‌ی دروس‌مان، دختران دیگر، معلمان‌مان. من حرفی درباره‌ی مکالمه‌ام با خانم آپترن به او نزددم اما من و آنیتا درباره‌ی تمام چیزهایی که یاد گرفته بودیم با او صحبت کردیم و از هیجان‌مان برای شروع کلاس‌های رقص پس از تعطیلات زمستانی گفتیم. قرار بود به ما بیاموزند که چگونه ماهرانه در فصل جشنی که در آینده‌ی نزدیک وارد آن می‌شدیم و دیگر مراسم‌ها برقصیم. با وجود این که هیچ‌یک علاقه‌ی چندانی به شرکت در آن جشن‌های مسخره نداشتیم، از یادگیری رقص لذت می‌بردیم. هرچه نباشد هر بانوی جوانی باید رقصیدن را بلد می‌بود، حتی اگر قرار نبود در جشنی شلوغ و یا در مراسم ازدواجش برقصد.

من، خود و آنیتا را تصور کردم که در مکان‌هایی عجیب و غریب می‌رقصیدیم. و با خود فکر می‌کردم روزی به یک سفر ماجراجویی حقیقی می‌رویم اما ایده‌های جذابی برای آینده همچنان در حال شکل‌گیری بودند و من هنوز آماده نبودم که آن‌ها را با کسی در میان بگذارم.

همزمان که من غرق در اندیشه‌هایم بودم، دوشیزه پریکت و آنیتا شروع به صحبت به زبان فرانسوی کردند و خیال‌پردازی‌های من به سمت کریسمس رفت. به‌شدت هیجان‌زده بودم تا به خدمتکاران در تزئین کردن درخت کمک کنم و ببینم که خانم بدلی قصد داشت برای مهمانی کریسمس چه غذاهایی بپزد. اما چیزی که بیش از همه انتظارش را می‌کشیدم دیدن مادر بود. بی‌نهایت مشتاق شنیدن ماجراجویی‌هایش بودم. و از بابت این که قرار بود کریسمس را با دو فردی که بیش از همه دوست‌شان داشتم - مادر و آنیتا - بگذرانم بسیار خوشحال بودم. به‌شدت دلم می‌خواست کدورتی را که میان من و مادر بود برطرف کنم، که تمام آن اتفاقاتی که با پرستار و وصیت بابا افتاده بود را فراموش کنیم. امیدوار بودم کریسمس با جادویش ما را بار دیگر به یکدیگر نزدیک کند.

دوشیزه پریکت گفت: «خوشحالم که هر دو تون مدرسه رو دوست دارین.» و رشته‌ی افکارم را پاره کرد. نگاهی به درون کپه‌ی قطار انداختم و تقریباً از این که خود را در

کوپه می‌دیدم متعجب شدم. در تصوراتم در آن لحظه کنار مادر بودم. «دوشیزه کروئلا می‌خواستم قبل از این که به میدان بلگریو برسیم راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم.» قلبم فروریخت. گمان کردم که مطمئناً می‌خواست بگوید مادر این تعطیلات به خانه نمی‌آید. «مدیرتون، دوشیزه آپترن تماس گرفت و راجع به مکالمه‌تون بهم گفت.» اما پیش از آن که من بتوانم حرفی بزنم آنیتا شروع به صحبت کرد.

«تقصیر کروئلا نبود دوشیزه پریکت، تقصیر من بود...» دوشیزه پریکت دست آنیتا را در دست گرفت.

گفت: «این حرف‌ها چیه آنیتا. تقصیر هیچ کدوم تون نبود.» و به سمت من چرخید. «من به خاطر این که این‌طور جلوی معلم‌ها و مدیریت ایستادی بهت افتخار می‌کنم دوشیزه کروئلا.» نفس راحتی کشیدم. مطمئن بودم قصد داشت مرا سرزنش کند. از دوشیزه پریکت انتظار نداشتم مرا به خاطر تهدید کردن مدیرم تحسین کند.

با خنده گفتم: «خیلی دلم می‌خواد سریع‌تر برای مامان تعریفش کنم. خیلی بهم افتخار می‌کنه.» دوشیزه پریکت سکوت کرد. پرسیدم: «چی شده؟»

«فکر کنم بهتره که این اتفاق رو برای مادرت تعریف نکنی، هنوز نه. بذار برای بعد از تعطیلات. اصلاً دوست ندارم این زمانی که قراره با هم باشین خراب بشه.» دوشیزه پریکت ناراحت به نظر می‌رسید.

- چیه که بهم نمی‌گینش دوشیزه پریکت؟

سرش را تکان داد. «بذارین بعداً راجع بهش حرف بزنیم. دیگه تقریباً به مقصد رسیدیم.»

اما من پافشاری کردم. ظاهراً درس‌هایم درباره‌ی نشانه‌های اجتماعی را خوب نیاموخته بودم و با این کار آنیتا و دوشیزه پریکت بیچاره را در موقعیت ناخوشایندی قرار داده بودم.

آنیتا گفت: «کروئلا فکر کنم منظور دوشیزه پریکت اینه که شاید مادرت چندان موافق کاری که انجام دادی نباشه. می‌دونی که هیچ‌وقت موافق دوستی من و تو نبوده.» نمی‌دانستم چه بگویم. دوشیزه پریکت دستانش را بر هم زد و هر دوی ما را از جو سنگینی که در کوپه‌ی قطار حاکم شده بود، بیرون آورد.

گفت: «بهش فکر نکنین دخترا. بذارین دیگه راجع به این مسئله صحبت نکنیم. قراره این تعطیلات کلی بهمون خوش بگذره. بینین دیگه تقریباً رسیدیم.» و طولی نکشید که به لندن رسیدیم. با وجود این که سرد و کثیف بود از بازگشتم خوشحال بودم. برای محافظت از خودم در برابر سرما و منظره‌ی زشت بخش‌های غیرمدرن شهر تا زمانی که به میدان بلگریو برسیم خودم را در پالتوپوستم فروبردم.

خانه.

راننده به ما کمک کرد تا از ماشین پیاده شویم و من تمام تلاشم را کردم تا جلوی خودم را بگیرم و از شدت اشتیاق برای دیدن مادر به سمت خانه ندوم. تمام افراد خانه حاضر بودند و در سالن ورودی کنار پلکان اصلی منتظر ما بودند. فراموش کرده بودم که تا چه اندازه آن اتاق زیبا را دوست داشتم؛ آن اتاق با چلچراغ‌های بلوری‌ای که بالای میز گردی که همواره گلی روی آن قرار داشت از سقف آویخته شده بود. همه به‌جز خانم بدلی در آن‌جا حضور داشتند. بدون شک در آن آشپزخانه‌ی تنگ و تاریک مشغول آماده کردن غذاهای کریسمس بود. جالب است نه؟ این که از عنوان خانم برای آشپزها و سرخدمتکارها استفاده می‌شود و نه دوشیزه. حتی با وجود این که ازدواج نکرده‌اند. شاید باعث می‌شود احساس کنند با شغل‌شان ازدواج کرده‌اند. و گمانم تا حدودی حقیقت دارد. اما هیچ فردی به اندازه‌ی جکسون با شغلش ازدواج نکرده بود. آقای جکسون، آن‌گونه که اشباح طبقه‌ی پایین او را صدا می‌زدند. ما با وجود جکسون نیازی به سرخدمتکار نداشتیم. جکسون به همراه خانم بدلی طبق دستورات مادرم به همه‌ی کارها رسیدگی می‌کرد. و زمانی که خانه مال من می‌شد، طبق دستورات من.

من پس از مرگ پدر به این نتیجه رسیده بودم که می‌خواستم زنی مستقل باشم و هیچ‌گاه ازدواج نکنم. قصد داشتم آخرین خواسته‌ی پدر را با جان و دل اجرا کنم: نامش را زنده نگه دارم. و هیچ مردی نبود که بتواند به پای او برسد و حاضر باشد نام خانوادگی خود را به نام خانوادگی همسرش تغییر دهد، البته مگر این که آن زن ملکه‌ی انگلستان بود و درست است که خانواده‌ی من ثروتمند و شناخته‌شده بودند اما من یک ملکه نبودم. البته تصور می‌کردم می‌توانستم تظاهر کنم که یک ملکه هستم. به ملکه الیزابت یکم فکر کردم که هیچ‌گاه ازدواج نکرد. و چه دستاوردهایی داشت! من

همیشه تصور می کردم مقدر شده بودم تا کارهای بزرگی انجام دهم. و اکنون مرا ببینید. باشکوه‌تر از همیشه. مانند یک ملکه.

در ذهنم زندگی مجردی رضایت‌بخشی را در آن خانه در کنار آنیتا مجسم می کردم. در نظرم آنیتا نیز احتمالاً با توجه به شرایطش هیچ‌گاه ازدواج نمی کرد. با خود فکر می کردم که او همراه من خواهد بود و ما با یکدیگر دور دنیا را سفر می کردیم، به بلغاریه باز می گشتیم تا خستگی در کنیم و سفر بعدی‌مان را در پیش بگیریم. خودمان را در مکان‌هایی چون مصر، پاریس و استانبول تصور می کردم که لباس‌های محلی‌شان را به تن کرده بودیم و غذاهای محلی گوناگون را امتحان می کردیم و کارت پستال‌هایی به خانه می فرستادیم که در آن از کارهای هیجان‌انگیزی که در سفر انجام داده بودیم نوشته بودیم.

در همان لحظه‌ای که هیجان داشتم تا خود را به سالن نشیمن صبحگاهی برسانم و ببینم که مادر آن‌جا بود یا خیر، زنی از میان اشباحی که آن‌جا بودند جلو آمد و به من نزدیک شد. زنی قدبلند و باب‌بهت بود و موهایی به‌شدت سفیدرنگ داشت که محکم در پشت سرش جمع شده بود. لبانش شدیداً روی هم فشرده شده بودند، گویی بوی بدی به مشامش خورده بود. انگشتانش کشیده و باریک بودند و مرا به یاد دست و باهای عنکبوت می‌انداختند. لباس‌هایش کاملاً مشکی بودند و دسته‌ی بزرگی از کلید از کمر بندش آویزان بود. به مسئول کفن و دفن خشک و خشنی می‌ماند که اندوخته‌ای از کلیدهای عالم اموات داشت. ظاهرش را دوست نداشتم. به جکسون نگاهی انداختم تا او را به ما معرفی کند.

جکسون گفت: «به خونه خوش اومدین. دوشیزه آنیتا خیلی خوشحالیم که به ما افتخار دادین تا این تعطیلات مهمون ما باشین. لطفاً بذارین خانم وب^۱ رو بهتون معرفی کنم. ایشون سرخدمتکار جدید ما هستن.» از آن لحظه به بعد من، دست کم در ذهنم، از او با عنوان «خانم عنکبوت» یاد می کردم. جکسون گفت: «بانو دویل با توجه به این که معمولاً توی سفر هستن فکر کردن که لازمه یه سرخدمتکار استخدام کنن.» سکوت

۱ Web: در انگلیسی به معنای «تار عنکبوت» نیز استفاده می‌شود.

کردم. تنها با شگفتی خانم عنکبوت را برانداز و به این فکر کردم که واقعاً چرا آنجا حضور داشت.

درحالی که به سمت سالن نشیمن صبحگاهی نگاه می‌کردم، گفتم: «اون قدرها هم توی سفر نیستن.» و دلم می‌خواست از مادر بپرسم این‌جا چه خبر بود. دوشیزه پریکت زیرلب خطاب به من نوچی گفت و خانم عنکبوت را مخاطب قرار داد: «ببخشید خانم وب، سفر ما خیلی طولانی بوده. فکر کنم دوشیزه کروئلا و دوشیزه آنیتا می‌خوان قبل از خوردن شام با بانو دوئل آبی به دست و صورت‌شون بزنن.» نگاه سرزنش‌آمیزی به من انداخت.

خانم عنکبوت گفت: «بانو دوئل شام رو با ما میل نمی‌کنن. هنوز از سفرشون برنگشتن.» و اضافه کرد: «مطمئنم هر زمان که بتونن به سرعت خودشون رو می‌رسونن.» و به نظر می‌رسید از ناراحتی من خوشحال شده بود. شاید هم تنها تصور من بود. در هر صورت احساس کردم که چیزی نمانده بود خونم به جوش بیاید. «توی این مدت اگر به چیزی نیاز داشتن لطفاً من رو با خبر کنین دوشیزه کروئلا. مادرتون از من خواستن که در غیاب‌شون جاشون رو در این‌جا پر کنم.»

می‌خواستم فریاد بزنم. این زن چه‌طور جرأت کرده بود تصور کند می‌تواند جای مادر را در آن‌جا پر کند؟ و اصلاً مادر من کجا بود؟ بسیار مشتاق دیدارش بودم. تمام مدتی که در مدرسه بودم او را ندیده بودم. حتی یک‌بار. و او به ندرت برایم نامه می‌فرستاد. من بیشتر اخبار را از دوشیزه پریکت دریافت می‌کردم که دائماً برای من نامه ارسال می‌کرد. باید کاری انجام می‌دادم تا توجه مادر را جلب می‌کردم.

پرسیدم: «کی برمی‌گردن؟»

دوشیزه پریکت گفت: «مطمئنم تا قبل از کریسمس برمی‌گردن.» سپس بلافاصله اضافه کرد: «بیاین بریم دخترا. بیاین شما رو به اتاق‌تون ببرم تا چمدون‌هاتون رو باز کنین. سفر طولانی‌ای داشتن.» و من و آنیتا را تا اتاق‌مان در طبقه‌ی بالا همراهی کرد. به خاطر دارم هنگامی که به اولین پاگردان رسیدم بازگشتم و نگاهی به تمامی خدمتکارانی که در پایین بودند، انداختم. در نظر من به اشباحی می‌ماندند که با عبور از درهایی که زیر پلکان بود، ناپدید می‌شدند، اما ناخوشایندترین صحنه دیدن خادم

وب بود که همچون عنکبوتی از جنس دود و گوگرد، پشت سرشان حرکت می کرد. من به هیچ وجه او را دوست نداشتم.

اتاقم درست همان گونه بود که به خاطر می آوردم و وسایل آنیتا را در اتاق صورتی رنگی که درست روبه روی اتاق من بود گذاشته بودند، اتاقی که همیشه در نظر من متعلق به آنیتا بود. دوشیزه پریکت باشتاب گفت: «دوشیزه آنیتا اگه می خوای وسایلت رو بیرون بیاری، ساک هات توی اتاق همیشگی اون سمت هاله. بعد از این که به دوشیزه کروئلا کمک کردم می آم اونجا تا به تو کمک کنم.»

آنیتا لبخندی زد. درحالی که به سمت اتاق صورتی رنگ می رفت، گفت: «ممنون دوشیزه پریکت.»

«دوشیزه پریکت نظرتون چیه که حالا که من دارم یه بانو می شم خدمتکار شخصی من بشین؟ البته اول باید وقتی مامان رسید خونه باهاش صحبت کنم اما می خواستم قبل از این کار با خود شما صحبت کنم و نظرتون رو بدونم.» امیدوار بودم که دوشیزه پریکت موافقت کند. او از زمانی که بچه بودم همیشه کنار من بود و با وجود این که گاهی موجب آزرده گی خاطر من می شد نمی توانستم زندگی ام را بدون او تصور کنم. به نظر منطقی می رسید که از او درخواست کنم تا خدمتکار شخصی من شود؛ تغییری طبیعی بود. جز معلم سرخانه ی دیرینه ام به چه فرد دیگری می توانستم برای پر کردن این جایگاه حساس اعتماد کنم؟

درحالی که لبخندی به لب داشت، گفت: «خب دوشیزه کروئلا، مادرت خودش گفت که دیگه برای داشتن معلم سرخونه بزرگ شدی و از من پرسید که دوست دارم در جایگاه خدمتکار شخصی به کارم این جا ادامه بدم یا نه. امیدوار بودم که این خبر حوشحالت کنه.»

- بله. البته که خوشحال شدم. خیلی خوشحالم که شما هم موافقت کردین. البته فکر نمی کنم بتونم شما رو پریکت خالی صدا بزنم... من خیلی وقته که شما رو دوشیزه پریکت صدا می زنم

دوشیزه پریکت خندید. با لبخندی گفت: «می‌تونی هرچی دوست داری صدام بزنی دوشیزه کروئلا.»

پرسیدم: «حالا که بحث عناوین و جایگاه‌های جدید شد، من کنجکاوم درباره‌ی خانم وب بدونم. خودش رو با این‌جا وفق داده؟»

«آره.» دوشیزه پریکت مانند همیشه محتاط بود. هیچ‌گاه از کسی بد نمی‌گفت. اگر دوشیزه پریکت قرار بود خدمتکار شخصی من شود باید مانند آن‌ها رفتار می‌کرد. و این یعنی باید از طبقه‌ی پایین برایم خبرچینی می‌کرد. بنابراین کمی او را تحریک کردم و نشان دادم که آن زن برایم اهمیتی نداشت و امیدوار بودم که دوشیزه پریکت به من اعتماد کند. - من نمی‌فهمم چرا بهش نیاز داریم. بدون حضورش هم همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت. به نظرتون جکسون و خانم بدلی هم از این‌که اون این‌جاست ناراحتن؟ من که ناراحتم، خیلی عنکبوت نفرت‌انگیزیه.

«وای دوشیزه کروئلا. این‌طور راجع بهش حرف نزن.» دوشیزه پریکت کوتاه نمی‌آمد. به سمت میز آرایشم رفتم، پشت میز نشستم و همزمان که زنی را که از زمان کودکی مراقب من بود، تماشا می‌کردم که لباس‌هایم را از چمدان بیرون می‌آورد، گوشواره‌هایم را به گوشم آویختم. با آویختن گوشواره‌ها حس هیجانی وجودم را پر کرد. و در همان لحظه بود که متوجه شدم رابطه‌ام با دوشیزه پریکت دچار تغییر شده بود. او دیگر مسئول من نبود اما رفتارش خلاف این را نشان می‌داد. قدم‌های کوچکی باید برداشته می‌شد تا این امر را تغییر دهد و من داشتم اولین قدم را برمی‌داشتم. «دوشیزه پریکت اگه قراره خدمتکار شخصی من باشی انتظار دارم که همه‌ی خبرها رو به گوشم برسونی. مامان به من گفته که خانم اسمارت^۱، خدمتکار شخصیش، همه‌ی اتفاقاتی که طبقه‌ی پایین می‌افته رو به گوشش می‌رسونه.»

«ام، من چیزی نمی‌دونم دوشیزه کروئلا.» لباس تازه اتوشده‌ای را از کمد بیرون آورد. درحالی که در تلاش بود موضوع را عوض کند، گفت: «این لباس برای شام امشب خیلی خوبه.»

درحالی که می‌خندیدم و امیدوار بودم که بتوانم ترغیش کنم. گفتم: «بگو دیگه دوشیزه پریکت. خواهش می‌کنم!»

«خب...» نگاهی به سمت در انداخت تا مطمئن شود کسی در راهرو حرف‌های ما را نمی‌شنید. «اون‌طور که خانم بدلی می‌گه، خانم وب خیلی ناگهانی با جادو و جنبل دم در ورودی خدمتکارها ظاهر شده، توی مهی از دود سیاه، با یه کیف دستی و یه یادداشت از سمت مادرت که وظایفش توی خونه رو توضیح داده بود. مادرت بدون این که حرفی به جکسون بزنه ترتیب کارها رو داده بود. حتی یه یادداشت هم نفرستاده بود که از قبل اطلاع بده که خانم وب داره می‌آد. جکسون از این که قبل از رسیدنش اتاقی براش آماده نکرده بود خیلی ناراحت شده بود.»

گفتم: «جکسون خیلی استعدادها داره اما تا اون جایی که من می‌دونم پیشگویی بلد نیست.» و دوشیزه پریکت را به خنده انداختم.

«ولی خب خیلی شوکه شده بود. جکسون رو که می‌شناسی.» صحبت درباره‌ی این مسائل با دوشیزه پریکت جالب بود. احساس می‌کردم بزرگ شده بودم، بالغ‌تر شده بودم و او در ازای این که به خاطر مسائل مختلف مرا مانند بچه‌ها سرزنش کند با من مانند یک فرد بالغ رفتار می‌کرد. خندیدن با او خوب بود. پیش از آن متوجه نشده بودم که چه زن شوخی بود.

گفتم: «به نظر می‌آد توی این مدت، زمان بیشتری رو طبقه‌ی پایین بودی.» «وقتی مادرت پیشنهاد داد که همراهت بشم فکر کردم بهتره اونا رو هم بهتر بشناسم.» و از نظر من هم ایده‌ی بسیار عالی‌ای بود.

گفتم: «خوبه. اعتمادشون رو به دست بیار. می‌خوام از هر اتفاقی که طبقه‌ی پایین می‌افته باخبر بشم.»

«ه. لحظه بیشتر و بیشتر شبیه مادرت می‌شی.» به تصویرم در آینه‌ی میز آرایش نگاه می‌کرد و برای لحظه‌ای چینی به پیشانی‌اش داد. سپس چهره‌اش بار دیگر به حالت اول بازگشت.

گفتم: «ممنونم دوشیزه پریکت. بازم برام بگو.»

«وقتی خانم وب از راه رسید خانم بدلی شوکه شده بود. به خاطر این که قرار بود از اون به بعد یه زن غریبه روی آشپزیش نظارت داشته باشه و دستور غذاهاش رو

بررسی کنه. کلی گریه کرد. امروز بعد از ظهر من یهو وارد آشپزخونه شدم و شنیدم که خانم بدلی داشت سر زنه داد می زد که دست به طبقه‌ی پایینم نزن.»
شنیدن این ماجرا مرا به خنده انداخت. گفتم: «طبقه‌ی پایینش کجاست؟ مطمئناً اون جایی که من فکر می کنم نیست.» و موجب خنده‌ی دوشیزه پریکت شدم.
دوشیزه پریکت خندید و گفت: «تو هم خیلی شیطونی دوشیزه کروئلا. همون جایه که دستور غذاهاش رو می ذاره.»

گفتم: «خب ما که دوست نداریم خانم بدلی گریه کنه، مگه نه؟» و در همان لحظه آنیتا وارد اتاق شد.

مانند همیشه با خجالت گفت: «امیدوارم مزاحم نشده باشم.»
گفتم: «بیا تو آنیتا! بیا پشت سر بقیه صحبت کنیم. دوشیزه پریکت می گه خانم عنکبوت هنوز هیچی نشده آشپز رو به گریه انداخته.»
آنیتا چندین بار پلکی زد. «آشپز؟ از کی به خانم بدلی می گی، آشپز؟»
نمی دانستم. به گمانم اولین بار بود.

– خب آشپز مونه دیگه، مگه نه؟ و مامان هم همین صداش می زنه.
مشخص بود که آنیتا چندان خوشش نیامده بود. «خب من هیچ وقت نشنیدم که این طوری خطابش کنی. شرط می بندم آرابلا اسلپتون هم آشپزشون رو با عنوانش صدا می زنه و نه اسمش.»

فکر کردم که احتمالاً حق با آنیتا بود. اغلب این گونه بود. اما من بسیار مشتاق بودم تا بار دیگر رضایت مادر را جلب کنم. او همیشه دوست داشت من مانند بزرگ ترها، مانند یک بانو، رفتار کنم. شاید این گونه می توانستم او را خوشحال کنم. شاید اگر مانند خودش رفتار می کردم علاقه مند می شد تا با من وقت بگذراند. شاید این بار مرا ترک نمی کرد.
بی مقدمه برای عوض کردن موضوع گفتم: «خب شاید آرابلا یه چیزی می دونه.»
آنیتا پرسید: «حالا خانم عنکبوت کیه؟» آنیتای طفلی. خیلی باهوش بود اما حقیقتاً گاهی طول می کشید تا برخی مسائل را بفهمد.

خندیدم. «آها اسمش چی بود؟ خانم وب. سرخدمتکار. همون موجود کسل کننده و مرموزی که توی راهرو دیدیم. شبیه عنکبوته. یادته دیگه.»

آنیتا خندید. «آره گمونم شبیه عنکبوته.» گفت: «چه کار بدی کرده خانم بدلی رو به گریه انداخته.»

با شدت بیشتری خندیدم و گفتم: «آره. فکر نکنم خانم بدلی دیگه به این زودی‌ها ژله درست کنه.» من و آنیتا بار دیگر شروع به خنده کردیم. دوشیزه پریکت دستش را جلوی دهانش گرفت.

«بسه دیگه دخترا. بیاین دیگه راجع به خانم بدلی بیچاره حرف نزنیم. و دیگه به خانم وب نگیم عنکبوت. کار خیلی قشنگی نیست.» نفس عمیقی کشیدم. زمانش فرارسیده بود که قدم دیگری در راستای رابطه‌ی جدیدم با دوشیزه پریکت بردارم.

«دوشیزه پریکت، من خانم وب رو هرچی دوست دارم صدا می‌زنم.» دوشیزه پریکت متعجب شده بود اما کار عاقلانه‌ای انجام داد و دهانش را بسته نگه داشت. ناگهان چیزی را به خاطر آوردم. «اوه آنیتا داشت یادم می‌رفت! من یه برنامه‌ی سفر فوق‌العاده برای خودمون توی تعطیلات چیدم. اگه مامان موافقت کنه فکر کنم خوبه که با هم یه سفر بریم. دوشیزه پریکت هم می‌تونه همراه‌مون بیاد، مگه نه دوشیزه پریکت؟ و فقط هم محض نمایشه. مجبور نیستی تمام مدت همراه ما باشی.»

دوشیزه پریکت درحالی که کمی غمگین به نظر می‌رسید، گفت: «بله دوشیزه کروئلا، حتماً.»

«دوشیزه پریکت ما داریم یه تغییراتی توی رابطه‌مون می‌دیم، مگه نه؟ کمی زمان می‌بره، نگران نباش. اما نهایتاً هردومون جایگاه‌مون رو پیدا می‌کنیم و تو به چشم بالادست بهم نگاه می‌کنی تا کسی که مسئولیت نگهداریش به عهده‌ی توئه. ولی فکر می‌کنم لازم نیست که خیلی نگران این قضیه باشیم، نه؟ چون من و تو دیگه داریم تقریباً با هم دوست می‌شیم.» چهره‌اش بیش از پیش غمگین شد. در آن لحظه بود که متوجه شدم دوشیزه پریکت مرا بیش از آن هم دوست خود می‌دانست. یا شاید حتی چیزی فراتر از آن.

آنیتا گفت: «اوه کروئلا.» اما حرف دیگری نزد. نیازی نبود آنیتا به من بگوید که دوشیزه پریکت را ناراحت کرده بودم. این اتفاق درهرصورت باید رخ می‌داد. نمی‌توانستم اجازه بدهم خدمتکار شخصی‌ام با من مانند بچه‌ها رفتار کند.

برای عوض کردن موضوع گفتم: «خب بریم آماده شیم دیگه. جکسون الانه که زنگوله رو به صدا در بیاره که بریم شام.» اما هیچ کدام از جای شان تکان نخوردند. «چیه؟ چرا طوری نگام می کنین که انگار زدم یه توله سگ رو کشتم؟»



فصل ۶

پایان یک دوران

کریسمس همیشه زمان مورد علاقه‌ی من در سال بود. حس عجیبی به من می‌داد. مرا مهربان‌تر می‌کرد، با محبت‌تر؛ خفتی که این روزها کمتر دچارش می‌شوم. اما در آن زمان به همان اندازه که عاشق روز کریسمس بودم روزهای پیش از آن را نیز دوست داشتم. مادر و پدر همیشه حواس‌شان بود که خدمتکاران جشن کریسمس را جدی بگیرند. من همیشه با اشتیاق منتظر روزی بودم که درخت‌ها، سبدهای هدایا و همچنین خدمتکاران از راه می‌رسیدند. نرده‌های پلکان و طاقچه‌ی شومینه‌ها با تزیینات کریسمس پوشیده و تمامی گلدان‌ها مملو از گل‌های زمستانی می‌شدند. در سمت چپ پلکان اصلی، در گنج نزدیک دری که به سالن نشیمن صبحگاهی گشوده می‌شد، درخت غول‌پیکر کریسمس مان قرار داشت. ارتفاعش به پاگردان بعدی می‌رسید. خدمتکاران هر سال آن را به زیبایی تزیین می‌کردند. درخت پر بود از گوی‌های تزیینی ظریفی که خانواده‌ام نسل در نسل جمع‌آوری کرده بودند، به همراه شمع‌های روشنی که نورشان سوسوکنان می‌رقصید و روی گوی‌های براق منعکس می‌شد.

دوشیزه پریکت آن سال از من و آنیتا دعوت کرده بود تا در تزیینات به او کمک کنیم. پیش از آن همیشه مشتاق بودم تا ستاره را بالای درخت بگذارم اما در آن

کریسمس قصد داشتم تا عصر آن روز که مادر از راه می‌رسید جای او را پر کنم. مصمم بودم تا تمامی کارهایی را که مادر اگر آن‌جا بود انجام می‌داد، انجام دهم. می‌خواستم هنگامی که به خانه می‌آمد ببیند که من ترتیب تمام کارها را داده بودم. می‌خواستم او را خوشحال کنم و می‌خواستم ببیند که ما به آن خانم وب منفور نیازی نداشتیم. علاوه بر آن مادر هیچ‌گاه به خدمتکاران در تزیینات کمک نمی‌کرد؛ در سالن نشیمن صبحگاهی می‌نشست تا کار تزیینات تمام شود و پس از تمام شدن کار خدمتکاران بیرون می‌آمد تا بگوید که همه‌چیز چه‌قدر زیبا به نظر می‌رسید. در نتیجه این کاری بود که من قصد داشتم آن روز انجام دهم. لباس زیبای قرمزرنگی به تن کرده بودم و گوشواره‌های یشم سبزم را به گوش انداخته بودم. بی‌شک مانند بانوی خانه شده بودم.

بنابراین افتخار نصب ستاره را به آنتا دادم و به نظر می‌رسید که انجام این کار برایش بسیار لذت‌بخش بود. می‌توانستم شادی و ذوق درون صدایش را از سالن نشیمن صبحگاهی بشنوم و در گوشه‌ی ذهنم با خود فکر کردم ای کاش زمان رسیدن سبدها من نیز آن‌جا بودم. دیدن سبدهای کریسمس پیش از آن‌که به طبقه‌ی پایین و به آن سیاهچاله برده شوند تا خانم بدلی جادویش را روی آن‌ها اعمال کند، بسیار هیجان‌انگیز بود. بعدها شنیدم که هر سال برای تهیه‌ی غذاهای عید کریسمس مان چندین قرقاول، یک غاز و خوراکی‌های خوشمزه‌ی بسیار دیگری از بیرون سفارش داده می‌شدند. حتی خدمتکاران نیز پای گوشت و خورشت همیشگی‌شان را کنار می‌گذاشتند تا جشنی مختص خودشان برگزار کنند.

مادر از سفرش هدایایی برای خدمتکاران مان فرستاده بود، به همراه یادداشتی که در آن از من خواسته بود تا آن‌ها را کادوپچی کنم. طبق رسم هر سال درست به‌موقع به خانه می‌رسید تا آن‌ها را به همراه هدایای کریسمس‌شان به خدمتکاران دهد. چندین یارد پارچه برای خدمتکاران زن فرستاده بود تا لباس‌های جدیدی برای خود بدوزند، روکش‌های تزیینی کفش برای پادو و راننده، یک سنجاق سینه‌ی زیبا برای دوشیزه پریکت، یک ساعت جیبی جدید برای جکسون و یک آویزه برای خانم وب. علاوه بر این‌ها میوه‌های کوچک آبنباتی و بسته‌هایی از شکلات نیز فرستاده بود و به جکسون گفته

بود تا چندین بطری از نوشیدنی‌هایی که در انبار بود را برای شام شب کریسمس‌شان باز کند. مادرم همیشه در زمان کریسمس نسبت به خدمتکاران سخاوتمند می‌شد و همواره به من می‌گفت زمانی که به خانه‌ی خودم رفتم باید مانند او رفتار کنم. می‌گفت: «فقط کافیه موقع عید کریسمس حواست به خدمتکارها باشه، این‌طوری دیگه هر کاری کنی باز می‌بخشنت.»

اجازه دادم تا هنگامی که من مشغول آماده کردن هدایا بودم آنیتا خود را با کمک به خدمتکاران و تزئینات سرگرم کند و از زمانی که آنیتا همراه با دوشیزه پریکت مشغول تزئین کردن درخت بود استفاده کردم تا هدیه‌ی او را نیز کادوپیچ کنم. خانه مملو از صدای خنده، موسیقی و شادی بود و من لحظه به لحظه برای دیدن مادر هیجان‌زده‌تر می‌شدم. «کروئلا وقتشه برای شام آماده شی.» صدای دوشیزه پریکت بود که سرش را وارد سالن نشیمن صبحگاهی که من تمام روز در آن مشغول پیچیدن کادوها بودم، کرده بود. اصلاً متوجه نشده بودم که چه قدر زمان گذشته بود.

«وقتشه برای شام آماده شم؟ مامان رسیده مگه؟» احساس کردم قلبم از شدت هیجان با شدت بیشتری تپید. «وای... چه قدر زود!» با گوشواره‌ام که احساس سوزشی در گوشم ایجاد کرده بود، ور رفتم.

دوشیزه پریکت گفت: «بیا بذار بهت کمک کنم.» و قفل گوشواره را آزاد کرد. بلافاصله حس سوزش از بین رفت.

«ممنون دوشیزه پریکت. کل روز داشت اذیتم می‌کرد.» دوشیزه پریکت نگاهی که حاکی از غمی آشنا بود به من انداخت. این نگاه را بارها دیده بودم. تنها یک معنا داشت. - مامان نمی‌آد، مگه نه؟

- متأسفم، مامانت برای شام نمی‌آد. کروئلا، عزیزم الان که دیگه بزرگ‌تر شدی احساس می‌کنم می‌تونم مثل یه خواهر یا یه دوست باهات صحبت کنم. از این‌که می‌بینم این‌طور باهات بدرفتاری می‌کنه ناراحت می‌شم. از شدت تعجب دچار سرگیجه شدم.

«چی دوشیزه پریکت؟ چی گفتی؟» تصور کردم که شاید اشتباه شنیده بودم. امکان نداشت چیز بدی درباره‌ی مادرم گفته باشد.

- متأسفم دوشیزه کروئلا اما می‌دونم که قلبت شکسته. می‌تونم از چهره‌ات این رو بخونم. من از وقتی بچه بودی می‌دیدم که تقریباً چه‌طور هرروز قلبت رو می‌شکست و هنوز هم داره این کار رو انجام می‌ده.

«تو هیچی از قلب من نمی‌دونی دوشیزه پریکت. مامانم دوستم داره. چه‌طور جرأت کردی چیزی خلاف این بگی.» اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم نمی‌دانم چرا در آن لحظه تلاش کردم از مادر در برابر او دفاع کنم. من می‌دانستم مادر چه احساسی نسبت به من داشت؛ نیازی نبود تا یک حد وسط را متقاعد کنم که مادرم مرا دوست داشت.

- از وقتی پدرت فوت شده دیگه نه نامه‌ای برات نوشته و نه برای دیدنت اومده. از آخرین باری که تو رو راهی مدرسه کرد دیگه ندیده‌ت. هیچ‌کس نباید این‌طور با دخترش رفتار کنه.

درحالی که همچنان از جسارت دوشیزه پریکت شوکه بودم، گفتم: «برام هدیه فرستاد.»

- همیشه بهت هدیه می‌ده دوشیزه کروئلا. این تنها چیزیه که تا حالا بهت داده. فقط بهت هدیه می‌ده چون زن سنگدل و بی‌رحم و بدذاتی‌ه. فقط هدیه‌های قشنگ بهت می‌ده و هیچ‌وقت از خودش مایه نمی‌ذاره.

این بار واقعاً پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. بزرگ‌تر از دهانش صحبت کرده بود. اجازه داده بود که جایگاه حد وسطی‌اش موجب شود باور کند ما حقیقتاً با یکدیگر دوست بودیم، و شاید حتی خواهر. به خود اجازه داده بود باور کند می‌تواند این‌گونه در برابر من دربارهی مادر صحبت کند. نیازی نبود حرفی بزنم. از چهره‌ام خوانده بود و ما هردو می‌دانستیم که هیچ راه بازگشتی وجود نداشت. من دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانستم مانند گذشته به او نگاه کنم. دیگر نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. باید این خانه را ترک می‌کرد.

حد وسط تلاش کرد تا زیرلب بار دیگر عذرخواهی کند اما من پیش از آن که دهانش را باز کند، او را متوقف کردم. به سرعت چندین اسکناس را از کشوی میز درون پاکت گذاشتم و به دستش دادم.

- این هم بابت خدماتت دوشیزه پریکت.

«داری اخراجم می کنی؟» دهانش باز مانده بود. گرچه نمی توانستم درک کنم چه طور با خود فکر کرده بود امکان داشت من پس از تمامی حرف هایی که درباره ی مادر زده بود او را همچنان در خانه ام نگه دارم.

- بله که اخراجت می کنم. چه سوال احمقانه ای. امکان نداره بتونم نگهت دارم. به دست گیری قدرت به این شکل حسی عجیب و درعین حال رهایی بخش داشت. در آن لحظه بود که متوجه شدم من در آستانه ی شروع فصل جدیدی از زندگی ام بودم. من به یک بانو تبدیل می شدم و این جایگاه مسئولیت های بسیاری را با خود به همراه داشت. یقین داشتم که مادر از این که این گونه قدرت را به دست گرفته بودم به من افتخار می کرد. نه تنها به این خاطر که کنترل زندگی ام را به دست گرفته بودم بلکه همچنین به خاطر دفاع از او. دوشیزه پریکت تا آن زمان بخش مهمی از زندگی من بود اما نمی توانستم اجازه بدهم او یا هر فرد دیگری میان من و مادر فاصله بیندازد. او مرزی را زیر پا گذاشته بود؛ همان مرز نامرئی ای که ما را از خدمتکاران مان متمایز می کرد. و این درسی مهم بود: دیگر هیچ گاه به خود اجازه نمی دادم این گونه از لحاظ عاطفی به اعضای خدمه نزدیک شوم.

«ولی من هیچ جای دیگه ای رو ندارم که برم.» چشمانش مملو از اشک شده بود اما او دیگر به قلب من راهی نداشت. اشک هایش مرا متأثر نمی کرد.

- به من ربطی نداره. می تونی امشب توی اتاق خوابی. ولی فردا صبح دیگه نمی خوام چشمم بهت بیفته.

حرفی نزد. درحالی که اشک از چشمانش سرازیر می شد تنها با ناباوری در جایش ایستاد. کاملاً خرد شده بود. «مرخصی. به سلامت دوشیزه پریکت.» هنگامی که پشتش را به من کرد تا از اتاق خارج شود می توانستم ببینم که با شدت بیشتری بی صدا می گریست. به آرامی دستگیره را چرخاند و درحالی که از شدت ناراحتی به خود می لرزید، در را باز کرد. «از زندگی جدیدت لذت ببر دوشیزه پریکت و فردا صبح هم که داری این جا رو ترک می کنی یادت باشه که از در خدمتکارها خارج شی.» سرش را چرخاند تا به من نگاه کند، اشک روی گونه اش می لغزید.

– من خیلی دوست داشتم کروئلا. و با تمام وجود امیدوارم به یه زن تنهای غمگین
و بی رحم تبدیل نشی، مثل مادرت.
در را پشت سرش به هم کوبیدم و آن فصل از زندگی‌ام را یک بار برای همیشه
بستم.



فصل ۷

شب کریسمس

در خانه‌ی ما خدمتکاران جشن کریسمس را شب قبل از آن برگزار می‌کردند. از زمانی که یک دختر بچه بودیم رسم این‌چنین بود و من دلیلی برای تغییر این رویه نمی‌دیدم. هنگامی که پدربزرگ و مادربزرگم در قید حیات بودند، من، پدر و مادر شام شب کریسمس را در ملک آن‌ها می‌خوردیم تا خدمتکاران بی‌آن که مجبور باشند به ما خدمات دهند برای خود جشنی بگیرند. پس از این که پدربزرگ و مادربزرگم از میان ما رفتند شام را در خانه‌ی دوستان مادر و پدر می‌خوردیم. آن سال، با توجه به این که مادر در سفر بود، پدر دیگر در بین ما نبود و دعوتنامه‌ای نیز برای من فرستاده نشده بود. من و آنیتا شب کریسمس را در خانه ماندیم.

و از آن‌جا که دوشیزه پریکت را مرخص کرده بودم، نمی‌توانستیم بدون داشتن یک همراه مناسب شام را بیرون از خانه بخوریم. در نتیجه بالاجبار در خانه ماندیم. با جکسون صحبت کردم و به او گفتم که اگر خانم بدلی غذایی برای من درست می‌کرد و در سینی‌ای به طبقه‌ی بالا می‌فرستاد، من و آنیتا دیگر به چیزی نیاز نداشتیم. نمی‌خواستم جشن‌شان را خراب کنم. و مخصوصاً قصد داشتم تا این تعطیلات بهشان خوش بگذرد زیرا می‌دانستم همگی احتمالاً کنجکاو بودند بدانند چه اتفاقی برای دوشیزه

پریکت افتاده بود. هیچ دوست نداشتم مادر باز گردد و ببیند که تمام خدمتکاران ما را ترک کرده بودند و خانه خالی از خدمه بود. به جکسون اطلاع دادم تا خبر رفتن دوشیزه پریکت را به اطلاع سایرین برساند و به آنها اطمینان دهد که خانواده‌ی دوئل مانند بسیاری از خانواده‌های دیگر که مستخدمین زیادی داشتند و آن اواخر خدمتکاران‌شان را اخراج می‌کردند، قصد اخراج خدمتکارانش را نداشت.

«حرف‌های بدی راجع به بانو دوئل به من زد.» این تنها توضیحی بود که به او دادم. جکسون حرفم را درک می‌کرد. و مشخص بود از نظر او نیز تصمیم درستی گرفته بودم. هنگامی که مشغول صحبت با جکسون بودم خانم عنکبوت همچون کابوسی دوبا به درون اتاق وارد شد. «دوشیزه کروئلا، پایین که بودم مطلع شدم که شما و دوشیزه آنیتا امشب خونه می‌مونین. حتماً اگر چیزی لازم داشتین من رو باخبر کنین. شام سر ساعت هشت توی سالن غذاخوری سرو می‌شه.» پلکی زدم و تلاش کردم تصمیم بگیرم که او به همان اندازه که در اولین دیدارمان در ذهنم تصور کرده بودم، ترسناک بود یا خیر. بله بود. ترسناک و نفرت‌انگیز.

- همون‌طور که داشتم الآن به جکسون می‌گفتم، یه سینی غذا کافیه خانم وب. نمی‌خوام مزاحم جشن امشب‌تون بشم. من و آنیتا هم خوشحال می‌شیم که شب‌مون رو با هم بگذرونیم. ما هم مثل همیشه شام کریسمس‌مون رو فردا شب می‌خوریم.

- ولی بانو دوئل دستورات دیگه‌ای دادن دوشیزه کروئلا و خانم بدلی تمام روز توی آشپزخونه مشغول پخت‌وپز بوده. اندازه‌ی یه مهمونی غذا درست کرده. بهتره ناراحتش نکنیم.

«پس تو و بانو دوئل راجع به این مسئله با هم حرف زدین اما تو به خودت زحمت ندادی تا الآن به من خبر بدی؟» قانون را زیرپا گذاشته بودم. اعتراف کرده بودم از چیزی بی‌خبر بودم. اعتراف کرده بودم مادرم برنامه‌هایش را با من درمیان نگذاشته بود. اما بی‌آن که خود را بی‌بازم ادامه دادم.

- جشن‌تون چی می‌شه پس؟ من می‌خواستم امشب قبل از شام کریسمس هدیه‌هاتون رو بهتون بدم. اگر شما مشغول آماده کردن تدارکات غذا و بعد از اون هم تمیزکاری باشین کی می‌خواین جشن‌تون رو برگزار کنین؟

- فردا صبح موقع صبحانه، همون طور که مادرتون دستور دادن.
 «موقع صبحانه؟ نه اصلاً خوب نیست خانم وب. آنتیا به نظرت این کار عادلانه است؟» آنتیا سرش را تکان داد اما سخنی نگفت. آنتیای معصوم و مهربان از بحث و کشمکش نفرت داشت. ادامه دادم: «من اصلاً دوست ندارم سنت‌ها رو بشکنم و نمی‌خوام فرصت شادی خدمه ازشون گرفته بشه. اینا تموم سال رو سخت کار می‌کنن و این کار در جواب فداکاری و وفاداری‌شونه.»
 منتظر ماندم تا خانم وب با من مخالفت کند اما او تنها لبانش را روی هم فشرد و ساکت ماند.

«پس همون شد که من گفتم. طبق روال همیشگی پیش می‌ریم. همون کاری که سال‌های قبل انجام می‌دادیم، قبل از این که شما بیاین این‌جا.» می‌خواستم همه‌چیز همان‌طور باشد که پیش از فوت پدر و رفتن مادر بود. پس از مرگ پدر همه‌چیز خراب شده بود و من با خود فکر کردم که اگر می‌توانستم رسم کریسمس را مانند همیشه اجرا کنم و اجازه ندهم که این زن فرومایه همه‌چیز را تغییر دهد، رابطه‌ی مادر بار دیگر با من خوب می‌شد. البته که تصوراتم کاملاً اشتباه بود. من داشتم دستورات مادر را زیرپا می‌گذاشتم. اما جوان‌ترها همیشه بهترین تصمیمات را نمی‌گیرند، حتی اگر قصد و نیت‌شان خوب باشد. خانم عنکبوت بی‌آن که پلک بزند مرا تماشا کرد. به گمانم نمی‌خواست خلاف من یا مادرم رفتار کند. بنابراین ساکت در جایش ایستاد تا این که سرانجام جکسون آن سکوت ناخوشایند را شکست.

- دوشیزه کروئلا، من می‌دونم خانم بدلی خیلی ناراحت می‌شن اگر غذای عیدشون هدر بره. کل روز سخت مشغول درست کردنش بودن.

آنتیا گفت: «من یه فکری دارم.» آنتیای معصوم و مهربان. آنتیای بامحبت. همیشه حواسش به زیردستان بود. همیشه می‌خواست همه را راضی نگه دارد. هر کاری انجام می‌داد تا دیگران را خوشحال کند، مخصوصاً افرادی را که دوست‌شان داشت. جالب است که در آخر نتوانست این کار را برای من انجام دهد.

اما هنوز برای تعریف کردن این ماجرا زود است. این بخش از داستان را بعداً برای‌تان تعریف می‌کنم.

آنیتا گفت: «من دیدم خانم بدلی چه قدر غذا تو آشپزخونه درست کرده. برای ما دوتا خیلی زیاده. به همه می رسه و تازه اضافه هم می آد. چه طوره از بقیه دعوت کنیم تا شام کریسمس رو با ما بخورن؟ و بعد از اون می تونن مراسم جشن شون رو طبقه ی پایین ادامه بدن؟»

خانم عنکبوت نفرت انگیز گفت: «دوشیزه آنیتا ممنون بابت پیشنهادتون اما این کار خلاف عرفه. بانو دویل اگر بفهمه که خدمتکارها طبقه ی بالا شام خوردن ناراحت می شه.»

هیچ نمی خواستم با آن زن موافقت کنم، گرچه حق با او بود. مادرم به شدت خشمگین می شد. اما نگاه آنیتا بسیار پاک و معصوم بود و من می خواستم او را خوشحال کنم. می خواستم پس از تمام کارهایی که پس از فوت پدر برایم انجام داده بود، این بار من لطفی در حق او بکنم. بنابراین پیشنهادی دادم.

«خب اگه خدمه مخالفتی ندارن چه طوره من و آنیتا بیایم پایین و اون جا همگی با هم غذا بخوریم.» نگاهی به جکسون انداختم زیرا نظر او بیشتر از همه برایم اهمیت داشت. برخلاف خانم وب، جکسون سال ها بود که برای خانواده ی ما کار می کرد، از پیش از آن که من متولد شوم. تنها فرد دیگری که به این اندازه مرا می شناخت دوشیزه پریکت بود. شاید اگر آن اتفاق رخ نداده بود اکنون نظر او را درباره ی تصمیم مان برای شام می پرسیدم.

گفتم: «تا آخر شب پیش تون نمی مونیم. فقط برای شام و بعدش می ریم طبقه ی بالا تا شما مراسم جشن تون رو ادامه بدین. اگه جکسون یه سینی نوشیدنی و شاید هم یه سینی کوچیک ساندویچ برامون بیاره که اگه گرسنه شدیم بخوریم، قول می دم که بقیه ی شب دیگه نیازی بهتون نباشه.» و درحالی که امیدوار بودم جکسون با من موافقت کند نگاهی به او انداختم.

در تصوراتم این بهترین راه حل برای مشکل مان بود. «و من می تونم قبل از شام هدیه ها رو بهتون بدم. مطمئنم بانو دویل خیلی دوست داشتن که خودشون اونا رو به شما بدن اما حالا من این کار رو می کنم.»

«دوشیزه کروئلا.» چهره ی خانم عنکبوت درهم کشیده شده بود. «این کارتون خلاف عرفه و من فکر نمی کنم مادرتون چندان از این کار خوشحال بشن.» من زیباترین

لبخندم را تحویل آن زن دادم. اکنون که به آن زمان فکر می‌کنم به گمانم شاید فقط از مخالفت با خانم وب خوشحال شده بودم، حتی به این فکر نمی‌کردم که مادر نسبت به این اقدام چه حسی خواهد داشت. خودم را متقاعد کرده بودم که از این که قدرت را به دست گرفته و رسم خانوادگی‌مان را حفظ کرده بودم، خوشحال می‌شد. اما فکر نمی‌کنم این نیت انگیزه‌ی اصلی‌ام بود.

- دوست دارم نظر جکسون رو بدونم. جکسون حتی از قبل این که من به دنیا بیام از این خانواده مراقبت می‌کرده و فکر می‌کنم بهترین کسیه که می‌تونه راجع به این مسئله نظر بده. جکسون تو با خانم وب موافقی؟ فکر می‌کنی مادر مخالف ادغام کردن جشن‌های کریسمس مونه؟

جکسون در حالی که به خانم عنکبوت نگاه می‌کرد، چشمانش را تنگ کرد. «این طور به نظر می‌آد دوشیزه کروئلا».

- ولی جکسون من خیلی دوست داشتم هدیه‌هاتون رو بهتون بدم و اصلاً دوست ندارم جشن خدمه رو خراب کنم. اگه نتونیم این مشکل رو حل کنیم خیلی ناراحت می‌شم.

جکسون لبخندی زد. هیچ‌گاه نمی‌توانست در برابر خواسته‌های من مقاومت کند، از همان زمانی که بچه بودم! و من حقیقتاً می‌خواستم در نبرد با خانم وب پیروز شوم. - خب دوشیزه کروئلا، من اصلاً نمی‌خوام شما ناراحت بشین.

من همیشه جکسون را دوست داشتم. از میان اعضای خدمه او بیش از همه مانند یکی از اعضای خانواده‌مان بود. همواره در کنار ما بود. همواره وفادار بود. همواره از من جانبداری می‌کرد. و پس از مرگ پدر همواره مراقب من بود. بله من از توجهات و ترحم درون نگاهش هنگامی که مادر عازم سفر شده بود نفرت داشتم اما او هیچ‌گاه از مادر بدگویی نکرده بود. در آن لحظه که چهره‌اش که اغلب غمگین بود تنها به خاطر من خندان شد، مرا بسیار به یاد پدر انداخت که به شدت دلتنگش بودم. نمی‌دانم چرا تا آن زمان طول کشیده بود تا متوجه این مسئله شوم. تا حقیقتاً جکسون را ببینم. همان‌گونه که در کودکی در نظرم بود. آن زمان او را بسیار دوست داشتم. همواره به من توجه خاصی داشت. و بار دیگر داشت این کار را انجام می‌داد.

شاید جادوی کریسمس بود یا شاید من تنها از این که فردی در مقابل خانم عنکبوت از من طرفداری می کرد خوشحال بودم اما آن روز حقیقتاً متوجه جایگاه جکسون شدم. و ما پیروز نبرد شده بودیم، من و جکسون. ما در نبرد با خانم عنکبوت نفرت انگیز با یکدیگر متحد شده بودیم.

- پس تمومه! ما شام کریسمس رو با هم طبقه‌ی پایین می‌خوریم. خیلی جالب می‌شه!

من و آنیتا پیش از شام لباس‌هایمان را عوض کردیم. به خاطر دارم از این که مجبور نبودم لباس مجللی بپوشم احساس رهایی می‌کردم. اگر قرار بود طبقه‌ی بالا با مادر غذا بخوریم باید به گونه‌ای لباس می‌پوشیدیم که انگار ملکه‌ی انگلستان برای شام به خانه‌ی ما دعوت شده بود. اکنون که قرار نبود این اتفاق بیفتد هردوی ما لباسی راحت به تن کردیم. من حتی گوسواره‌ای را که پدر برایم خریده بود به گوشم نینداختم. سالن خدمتکاران با ریشه‌هایی از حلقه‌های کاغذی سبز و قرمز پررنگ تزئین شده بود. شاخه‌هایی از درخت خاس و کاج با روبان‌هایی قرمز به یکدیگر متصل شده و از چهارچوب در آویزان شده بود. در گوشه‌ای در نزدیکی شومینه درخت کوچکی بود که با رشته‌هایی از ذرت بوداده و زغال‌اخته و مهره‌های طلایی رنگ‌ورورفته‌ای که در نور آتش می‌درخشیدند، تزئین شده بود.

طبقه‌ی پایین از آن‌چه به خاطر می‌آوردم پرشورتر بود. من دفعات زیادی به سالن خدمتکاران نیامده بودم؛ بیشترین بازدیدهایم از آشپزخانه بود. من و آنیتا که در حال پایین رفتن از پله‌ها بودیم به خانم بدلی سلام کردیم اما او به سرعت ما را از آشپزخانه بیرون کرد و گفت که چشمان‌مان را ببندیم. «دخترای عزیز، من دارم به چیز مخصوص برای شما درست می‌کنم! یواشکی نگاه نکنین.»

من و آنیتا خندیدیم. درست مانند گذشته.

آشپزخانه به واسطه‌ی یک قفسه‌ی بزرگ تعبیه شده درون دیوار از سالن خدمتکاران جدا شده بود. پنجره‌ی لولایی کرکره‌داری در وسط قفسه بود که می‌شد آن را باز کرد

و به خدمتکاران این امکان را می‌داد تا بی‌آن که مجبور باشند دور بزنند و از در ورودی وارد شوند، از طریق آن چیزهایی را با یکدیگر ردوبدل و با یکدیگر صحبت کنند.

میز غذاخوری بزرگی وسط سالن بود که ظرف‌های طرح‌دار قدیمی برند **چرچیل** **بلو ویلو** روی آن چیده شده بود. در آن سمت سالن شومینه و طاقچه‌ی بزرگی قرار داشت و دو صندلی روبه‌روی آتش نهاده شده بود که به گمانم برای جکسون و خانم بدلی بود. میز دایره‌شکل چوبی کوچکی میان دو صندلی قرار داشت و چندین بالش کوچک روی فرش قدیمی چیده شده بود که آن‌طور که به خاطر دارم هنگامی که بچه بودم در سالن نشیمن صبحگاهی پهن بود. به گمانم سایر خدمتکاران هنگامی که سر میز غذاخوری نبودند آن‌جا می‌نشستند، شاید برای این که قبل از خواب، هنگام نوشیدن شیرشکلات‌شان خود را در کنار آتش گرم کنند. مکان دنجی بود.

آنی‌تا با خوشحالی گفت: «خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی شام کریسمس رو با بقیه این پایین بخوری. اگه فقط خودمون دوتا بالا بودیم خیلی حس تنهایی بهمون دست می‌داد. به نظر من کریسمس زمانیه که باید در کنار خانواده‌ت باشی.» آنی‌تا متوجه شد که هنگامی که کلمه‌ی خانواده را بر زبان آورد چهره‌ام در هم کشیده شد اما من از دست او عصبانی نبودم. می‌دانم منظورش چه بود. بله کریسمس زمانی بود که باید در کنار خانواده می‌بودیم و من بیشتر از همیشه عمیقاً دلتنگ پدر و مادرم بودم.

- می‌فهمم چی می‌گی. تو جکسون و خانم بدلی رو مثل اعضای خانواده‌ی خودت می‌بینی.

«من دوشیزه پریکت رو هم مثل اعضای خانواده‌ی خودم می‌دیدم.» غمی در صدایش شنیده می‌شد اما چیز دیگری نیز در آن بود.

- می‌دونم ناراحت شدی آنی‌تا اما من ترجیح می‌دم راجع به دوشیزه پریکت صحبت نکنم. دست کم الان نه. جلوی بقیه‌ی خدمتکارها نه.

پرسید: «ولی تو هم اونا رو مثل خانواده‌ی خودت می‌بینی، مگه نه؟»

تأمل کردم. «شاید مثل تو نه آیتا. ولی خوشحالم که با تو مثل یه عضو از خانواده رفتار می‌کنم. چون تو برای من مثل خواهرمی.»

- من هم تو رو خواهر خودم می‌دونم کروئلا. نمی‌دونم بدون تو الان کجا بودم. وقتی به این فکر می‌کنم که من و آیتا چه قدر از هم فاصله گرفته‌ایم قلبم به درد می‌آید، این که او دیگر مانند گذشته مرا دوست ندارد. اما نباید از ماجرا منحرف شوم. آن روزها روزهای خوبی بودند. دست کم من این طور فکر می‌کردم. روزهایی که آیتا هنوز به من خیانت نکرده بود، زمانی که عملاً تمام دنیای من بود.

اما بازگردیم به ماجرای شب کریسمس. من و آیتا در سالن خدمتکاران چرخ می‌زدیم که خانم بدلی ناگهان پنجره را باز کرد و چهره‌ی گلگون و خوشحالش را از آن بیرون آورد.

- دوشیزه کروئلا، سلام عزیزم. ببخشید که بیرون تون کردم. لبخندی به آن زن زدم. «می‌دونم باز دارین از اون فوت و فن‌های قدیمی تون استفاده می‌کنین، می‌خواین ما رو غافلگیر کنین. شرط می‌بندم می‌تونم حدس بزنی چی می‌خواین درست کنین!» با خود فکر کردم که ظاهراً آن طور که به نظر می‌رسید ژله‌ی تمشک بود و در دل خندیدم.

«اصلاً سعی نکن حدس بزنی کروئلا. باید صبر کنی!» با سروصدای زیادی پنجره را بست. آیتا لبخندی به من زد.

- دیدی؟ خیلی هم بد نیست. می‌دونم خانم بدلی یه وقت‌هایی از نظرت آزاردهنده می‌شه اما واقعاً زن خیلی مهربونیه و خیلی هم دوستت داره.

هیچ گاه به ذهنم خطور نکرده بود که خانم بدلی ممکن است دوستم داشته باشد. نه تا زمانی که آیتا این مسئله را مطرح نکرده بود. و باعث شد به فکر فرو روم: آیا تمام این مدت اشتباه کرده بودم؟ شاید تمام این مدت، از زمانی که دختر بچه بودم. مرا دوست داشت، درست مانند جکسون. چرا تا این اندازه زمان برده بود تا متوجه این امر شوم؟ ناگهان از این که دوشیزه پریکت را اخراج کرده بودم شرمسار شدم. به نظر می‌رسید من آن لحظه با منی که اکنون بودم بسیار تفاوت داشت. و آن من بدون آگاهی و اجازه‌ام پدیدار شده بود. منی را که درونم بود و حرف‌های ناخوشایند می‌زد و

با دیگران نامهربان بود، دوست نداشتم. اما گاهی احساس می‌کردم هیچ تسلطی روی او نداشتم.

به شدت دلم می‌خواست با آنیتا در این باره صحبت کنم اما در آن لحظه نه. باید تا پس از شام صبر می‌کردم. افکاری که درون مغزم بود به قدری عجیب بودند که نمی‌توانستم در این مکان پرشور و هیجان آن‌ها را به زبان بیاورم. چیزی درون من در حال تغییر بود، چیزی که نمی‌توانستم توضیحش دهم.

اما زمان نداشتم تا آنیتا را کنار بکشم و با او صحبت کنم. دیگران داشتند وارد سالن می‌شدند و دور میز می‌نشستند.

به من پیشنهاد دادند تا بالای میز، در جایگاه جکسون، بنشینم اما من پیشنهادشان را رد کردم و ترجیح دادم پشت به قفسه در کنار آنیتا بنشینم تا روبه‌روی شومینه و درخت کوچک باشم. گفتم: «نه جکسون، افتخار نشستن روی اون صندلی برای توئه. من جای تو نمی‌شینم. من امشب مهمون شمام.» به نظر می‌رسید خانم بدلی از شنیدن این جمله متأثر شده بود و من کنج‌کاو بودم بدانم آیا چیزی میان آن دو بود یا خیر. داستان‌هایی درباره‌ی پیشخدمت‌ها و آشپزهایی که در سن بالاتر به یکدیگر علاقه‌مند شده بودند، شنیده بودم، گاهی نیز پیشخدمت‌ها و سرخدمتکارها. اما در نگاه خانم بدلی به جکسون چیزی بود که موجب شد به این فکر کنم آیا احساسی میان آن دو بود و آیا این احساس دوطرفه بود یا خیر. البته جکسون به قدری خشک و جدی بود که اگر هم به زنی علاقه داشت بعید می‌دانم آن را بروز می‌داد.

به اطراف میز نگاهی انداختم و متوجه شدم یک نفر در میان ما نبود. پرسیدم: «پس خانم وب کجاست؟»

خانم بدلی گفت: «اون غذاش رو توی اتاق نشیمن می‌خوره.» و چشمانش را چرخاند و با دستانش حرکت خنده‌داری انجام داد که گویی تجملی‌ترین زن روی زمین بود. پرسیدم: «که این‌طور. پس خانم فیس و افاده کلاسش بالاتر از این حرف‌هاست که با بقیه‌ی خدمتکارها غذا بخوره، نه؟» و دیگران را به خنده انداختم و یخ جمع آب شد. دیدن تمامی‌شان که سر میز نشسته بودند و می‌خندیدند واقعاً لذت‌بخش بود. همه‌ی خدمتکاران گرم صحبت و خنده بودند که خانم بدلی گفت و گوشان را قطع کرد.

– آقای جکسون می‌شه به جین بگیم رادیو رو روشن کنه؟ فکر کنم امشب قراره آهنگ‌های کریسمس رو پخش کنن.
چهره‌ی جکسون بشاش شد.

گفت: «چه فکر خوبی خانم بدلی، و در حین پخش موزیک به نظرم ضرری نداره به بطری نوشیدنی هم از انبار بیرون بیاریم. هرچی نباشه کریسمسه.» و چشمکی زد.
شب کریسمسی باشکوه مملو از غذا و نوشیدنی و آهنگ‌های کریسمسی بود که از رادیو پخش می‌شدند. آنیتا همراه با خود ترقه‌های کریسمسی^۱ آورده بود، در نتیجه همگی درحالی که مشغول خوردن غذاهای خوشمزه‌ی خانم بدلی بودیم، کلاه‌های کاغذی مخصوص جشن به سر کرده بودیم.

از جا برخاستم و گفتم: «به سلامتی خانم بدلی به خاطر این شام خوشمزه!»
همه یک‌صدا گفتند: «به سلامتی خانم بدلی!» حتی جکسون نیز با آن تاج کاغذی که به اصرار ما آن را روی سرش گذاشته بود، خنده‌دار و خوشحال به نظر می‌رسید.
شب خوبی بود، همراه با خنده، غذا و البته خانواده.

از دیدن چهره‌های خندان‌شان که همگی دور هم جمع شده بودند لذت می‌بردم. غذا خوردن در طبقه‌ی پایین بسیار بهتر از غذا خوردن در سالن ناهارخوری بود. هیچ‌کس به من تذکر نمی‌داد که مانند یک بانو رفتار کنم. همه کاسه‌ها و سینی‌های بزرگ غذا را روی میز دست به دست می‌کردند و تا جایی که می‌توانستند غذا می‌خوردند. جکسون که گویی مانند پدر این خانواده‌ی کوچک بود، بیف ولینگتون^۲ را تکه می‌کرد. خانم بدلی تمام غذاهای موردعلاقه‌ی من و آنیتا را درست کرده بود.

آنیتا با خوشحالی فریاد زد: «وای خانم بدلی مهربون، شما یادتون مونده که من چه‌قدر کرانچی پنیری دوست دارم!» خانم بدلی که تکه‌ای از بیف ولینگتونش را گار می‌زد، لبخندی زد.

– بله عزیزم. من همه‌ی غذاهای موردعلاقه‌ی تو و دوشیزه کروئلا رو یادم مونده

۱. ترقه‌هایی که جزیی از تزئینات روی میز کریسمس هستند و اغلب کاغذهایی رنگی از آن‌ها به بیرون پرتاب می‌شود و یا حاوی هدیه هستند.

۲. گوشت گاو پیچیده‌شده در نان هزارلا.

به میز کنار دیوار که مملو از تارت‌های لیمو، بیسکویت‌های کوچک پوشیده‌شده از بودر قند و کیک عرق نیشکر و گردو و سه کیک حلقه‌ای با روکش خامه بود نگاهی انداختم و گفتم: «بله. دارم می‌بینم خانم بدلی. و اون پودینگ هم خیلی خوشمزه به نظر می‌آد. ولی دارم فکر می‌کنم بعد از خوردن همه‌ی این‌ها واقعاً باز هم برای دسر جا داریم؟» سبب‌زمینی کبابی و چندین هویج دیگر در بشقابم کشیدم.

خانم بدلی گفت: «تازه کجاش رو دیدین. هنوز سورپرایزم مونده.»

آنی‌تا پرسید: «یعنی باز هم هست؟ واقعاً چه‌طور ممکنه؟!»

و ناگهان هدایاشان را به خاطر آوردم! «من این‌قدر بابت این مهمونی هیجان‌زده شدم که یادم رفت هدیه‌هاتون رو بهتون بدم! بذارین برم طبقه‌ی بالا و براتون بیارم‌شون.»

«نه دوشیزه کروئلا.» جکسون دستش را به آرامی روی شانه‌ی من گذاشت. «بشینین. هنوز پودینگ مونده. خانم بدلی تمام روز مشغول درست کردن سورپرایز شما بوده. تازه شما خودتون امشب برای ما هدیه‌این. خیلی خوشحالیم که شما و آنی‌تا امشب پیش مایین.»

جین گفت: «بله.»

پولی گفت: «لطفاً بشینین. می‌تونین بعداً هدیه‌هامون رو بهمون بدین.»

آنی‌تا زیر لب گفت: «می‌بینی؟ این آدم‌ها دوستت دارن. کی دیگه می‌تونه جکسون رو راضی کنه که تاج کاغذی سرش بذاره؟»

جکسون گفت: «خب دیگه خانم بدلی فکر کنم وقتشه پولی دستاورد بزرگ کریسمس‌تون رو سر میز بیاره.» و همراه با چشمکی شانه‌اش را به آرامی به شانه‌ی خانم بدلی زد.

خانم بدلی گفت: «بله پولی برو. توی سینی نقره روی کابینته.» و اضافه کرد: «جین تو هم برو بهش کمک کن. حواس‌تون باشه یه موقع تلوتلو نخورین و سورپرایز دوشیزه کروئلا رو خراب نکنین.» خندیدم. خانم بدلی به‌هیچ‌وجه زن بدی نبود. اگر جکسون پدر خانواده بود، خانم بدلی مطمئناً مادر خانواده بود.

جکسون گفت: «مطمئنم خرابکاری نمی‌کنن خانم بدلی.»

و سرانجام از راه رسيد؛ بزرگ‌ترين و باشکوه‌ترين ژله‌اي بود که تا آن زمان ديده بودم. البته که ژله‌ي تمشک بود و درونش از گيلاس و تکه‌هاي کوچک پرتقال پر شده بود. چه‌طور ممکن بود فردي بتواند ژله‌اي تا اين اندازه بزرگ را بي‌آن که ترک بخورد درسته از قالب بيرون بياورد؟ خانم بدلي ژله را با استفاده از گل‌هاي خامه‌اي بزرگ به‌زيبائي تزيين کرده بود. احساس کردم بار ديگر يک دختر بچه بودم. سورپرايزي بهتر از اين وجود نداشت. حس عجيبی را در گوشه‌ي چشمانم احساس کردم و متوجه شدم که چشمانم از اشک خيس شده بود. در همان لحظه به اين نتيجه رسيدم که ژله دسر مورد علاقه‌ي من بود زيرا اين زن مهربان آن‌ها را برای من درست می‌کرد.

گفتم: «وای خانم بدلي خيلي دوستش دارم. ممنون.» و از جا برخاستم و گونه‌اش را بوسيدم و در ادامه گفتم: «از اين که کنار مایي خيلي خوشحالم و ممنونم که امشب رو با ما گذروندی.» خانم بدلي محکم مرا در آغوش گرفت. هنگامي که از او جدا شدم لباسم آردی شده بود. اما اين بار براي من اهميتي نداشت.

پس از صرف شام خدمتکاران از من و آنيتا خواستند تا کمی بيشتتر نزدشان بمانيم و گيلاسي از شراب گندم با آن‌ها بنوشيم و آهنگ‌هاي کریسمس را با يکديگر بخوانيم. قلبم مملو از عشق بود و چهره‌ام از شدت خوشحالي گلگون. اشباح ديگر اشباح نبودند. انسان بودند و مرا دوست داشتند. حق با آنيتا بود. اين افراد خانواده‌ي من بودند. و ناگهان زنگ به صدا در آمد.

منتظر کسی نبوديم. اما جکسون به سرعت کتش را به تن کرد تا به طبقه‌ي بالا برود و ببيند چه کسی پشت در بود. «احتمالاً چندتا بچه‌ان که اومدن سرود کریسمس رو بخونن. يه لحظه بيشتتر طول نمی‌کشه.»

گفتم: «چه‌طوره همگی بریم بالا و يه چيزي بهشون بديم؟ کوچولوهاي طفلي.»
پولي گفت: «بله! من يه فکري دارم. چه‌طوره يه کم از اون شکلات‌هايي که مادرتون برامون فرستاده رو بهشون بديم. خيلي خوشحال می‌شن.»

خانم بدلي با خوشحالي گفت: «جين برو يه سبد از آشپزخونه بردار. يکی از اون سبدهاي خريد چوبيم و چند تيکه کاغذ مومي. می‌تونيم چندتا از اين بيسکوييت‌ها رو هم براشون بپيچيم.»

به آنتا گفتم: «چه قدر هیجان دارم.» هنگامی که همراه با سبب شکلات و بیسکوییتی که قصد داشتیم به کودکان آوازه‌خوان بدهیم از پله‌ها بالا می‌رفتنیم، احساس کردم در حال ماجراجویی بودیم. همگی کنار یکدیگر ایستادیم تا کودکان را غافلگیر کنیم. درحالی که احساس می‌کردم ممکن بود هر لحظه از شدت خوشحالی منفجر شوم، گفتم: «در رو باز کن جکسون.» پس از فوت پدر اولین باری بود که تا این اندازه خوشحال بودم.

جکسون در را باز کرد، اما خبری از کودکان آوازه‌خوان نبود. مادر پشت در بود.

«جکسون! این‌جا چه خبره؟» مادرم نگاهی به کلاه‌های کاغذی کج، چهره‌های گلگون و خندان مان انداخت و خشم در چهره‌اش نمایان شد. و ناگهان نگاهش روی من افتاد. هیچ‌گاه او را این‌چنین خشمگین ندیده بودم.

گفتم: «مامان! فکر نمی‌کردیم امشب برسین.» بخشی از وجودم از دیدن او پس از تمامی این مدت خوشحال بود. بخشی دیگر حس شومی را در وجود خود احساس کرد. - مشخصه! یه نگاه به خودت بنداز! خدایا کروئلا چه قدر کثیفی! چه خبره این‌جا؟ سریع توضیح بده!

گفتم: «وقتی صدای زنگ طبقه‌ی بالا رو شنیدیم فکر کردیم بچه‌های آوازه‌خوان.» شانه‌هایم با دیدن خشم و یأس درون نگاهش پایین افتاد. «فکر کردیم خوبه که براشون خبرینی بیاریم.»

«نمی‌فهمم کروئلا! تو اون پایین چی کار می‌کردی؟» نگاهی به آرد روی لباسم انداخت. آردی که لحظاتی پیش برایم هیچ اهمیتی نداشت. مادر به‌قدری از دست من عصبانی بود که نمی‌توانستم به او بگویم ما کریسمس را در طبقه‌ی پایین با خدمتکاران حسن گرفته بودیم. «کروئلا جواب من رو بده! این فکر کی بود؟»

آنتا اولین کسی بود که سخن گفت: «ایده‌ی من بود بانو دوئل.» صدایش ملایم و آرام بود. آنتا همواره جسورتر از آن‌چه من فکر می‌کردم بود.

همیشه حواس‌تان به فردی که از همه ساکت‌تر است باشد. این نصیحت را از من بشنوید. دختران ساکت و ریزین از همه خطرناک‌ترند.

مادرم به گونه‌ای به آنیتا نگاه کرد که گویی او را نمی‌شناخت، که گویی او سخن نگفته بود و جکسون را خطاب قرار داد. «جکسون خدمه رو بفرست طبقه‌ی پایین.» می‌خواستم بگویم که من هنوز فرصت نکرده بودم هدایاشان را بدهم، می‌خواستم بگویم که این فکر من بود اما نمی‌توانستم هیچ سخنی بر زبان بیاورم. ظاهراً من به اندازه‌ی آنیتا جسور نبودم. «کروئلا می‌خوام تو سالن نشیمن صبحگاهی باهات صحبت کنم. آنیتا لطفاً ما رو تنها بذار.» آنیتا در حین بالا رفتن از پله‌ها از بالای شانه نگاهی به من انداخت. مشخص بود که حس خوبی نداشت و نگران من بود. برای تسلی خاطرش لبخندی به او زدم و همراه با مادر به سمت سالن نشیمن صبحگاهی رفتم. اما هر دو می‌دانستیم که لبخندم نمایشی بود.

مادر از شدت خشم برافروخته شده بود. «معلومه این دختر تأثیر بدی روی تو می‌ذاره. شش ماه خونه نبودم این شکلی شدی. یه نگاه به خودت بنداز. این چیه پوشیدی کروئلا؟ چرا شبیه دختر دهاتی‌ها لباس پوشیدی؟ حتی گوشواره‌هایی که بابات بهت داده رو هم گوشت ننداختی!»

حق با او بود. لباس مناسبی نپوشیده بودم. یکی از لباس‌های ساده‌ام را به تن کرده بودم، یکی از لباس‌هایی که هنگام رفتن به پارک یا جنگل به تن می‌کردم. مادرم این لباس‌ها را «لباس پیاده‌روی» می‌نامید. نمی‌خواستم لباس مجللی بپوشم و جلب توجه کنم. نمی‌خواستم چندان با افراد طبقه‌ی پایین متفاوت باشم. و اکنون احساس می‌کردم کنار مادر در سالن نشیمن صبحگاهی جایی نداشتیم. احساس می‌کردم چهره‌ام داغ شده بود و با خود فکر کردم آیا قرمز نیز شده بود یا خیر.

درحالی که در جای همیشگی‌اش روی مبل چرم نشسته بود، گفت: «خیلی زیاده‌روی کردی کروئلا. خیلی. من تو رو به اون مدرسه فرستادم که یه بانو بشی نه یه خدمتکار بدبخت. مشخصه که آنیتا روی تو تأثیر منفی گذاشته! نباید پادرمیونی می‌کردم که اون رو هم با تو بفرستن به اون مدرسه.» و گیلای از شراب برای خود ریخت.

- این‌طوری که شما فکر می‌کنین نیست مادرا!

«این‌طوری نیست؟ از کی تا حالا شب کریسمس این شکلی لباس می‌پوشی؟ من مشخصاً به خانم وب گفتم که امشب قرار بود چه‌طور پیش بره و تو خواسته‌های من رو

نادیده گرفتی. دیگه حتی اصلاً نمی‌شناسمت.» پس همه‌ی این‌ها زیر سر خانم وب بود. او مادرم را باخبر کرده بود.
- اون بهتون خبر داد؟

«البته که بهم خبر داد. ناسلامتی سرخدمتکار منه. وقتی من این‌جا نیستم چشم و گوش منه. وقتی اون این‌جاست تو دیگه بانوی خونه نیستی، فهمیدی؟ وقتی من این‌جا نیستم اون دستورات من رو اجرا می‌کنه.»

- مادر، خانم وب یه زن نفرت‌انگیزه. می‌گفت خدمتکارها باید جشن کریسمس‌شون رو لغو کنن. باورم نمی‌شد این دستور شما باشه. آخه چه ضرری داشت که خدمتکارها مهمونی کوچیک‌شون رو برگزار می‌کردن؟ شما و بابا از جشن‌هایی که پدربزرگ مخصوصاً برای خدمتکارها برگزار می‌کرد، برام گفته بودین. اون جشن‌ها با کاری که ما امشب کردیم چه فرقی داره؟

- خیلی فرق داره! اون‌جا یه ملک خیلی بزرگ بود کروئلا، یه دنیای دیگه. با رسم و رسومی که معلوم نیست به چند نسل قبل برمی‌گشت. ما توی شهر زندگی می‌کنیم. کسی این‌جا با خدمتکارهاش غذا نمی‌خوره. اگه بقیه‌ی بانوها خبردار بشن چی؟ اگه آنیتا به دخترهای قیمش بگه چی؟ این خبرها زود می‌پیچه. مضحکه‌ی خاص و عام می‌شیم. به من ثانیه‌ای فرصت نداد تا پاسخ بدهم یا سعی کنم از خودم دفاع کنم. «من تصمیمم رو گرفتم کروئلا. دیگه نمی‌خوام به اون مدرسه برگردی. به نظرم وقتشه که دیگه وارد اجتماع بشی. باید بلافاصله یه شوهر برات پیدا کنیم! یکی که افسارت رو به دستش بگیره و رفتارهای زشتت رو درست کنه.»

نمی‌توانستم حرف‌هایش را باور کنم. پرسیدم: «کدوم رفتارهای زشتم؟»

- فکر کردی نفهمیدم تو مدرسه چی کار می‌کنی؟ مدیر رو تهدید کردی؛ طوری رفتار می‌کنی که انگار از همه بهتری، چشم و گوش بسته از آنیتا طرفداری می‌کنی و با این کار همه رو از خودت روندی. از همه‌ی دخترهای جوونی که هم‌سطح و شأن خودت هستن و من تو رو فرستادم تا باهاشون آشنا بشی، فاصله گرفتی. دیگه بسه! دیگه اجازه نداری اون دختر رو ببینی، فهمیدی؟
و من برای اولین بار در مقابل مادرم ایستادم.

- آنیتا بهترین دوست منه!

- دوست نیست! با یه خدمتکار خیلی فرقی نداره. و من بیشتر از این اجازه نمی‌دم این‌طوری روی تو تأثیر منفی بذاره!

- مهمونی فکر من بود مادر نه آنیتا.

اما مادر حرف مرا باور نداشت.

- بهم دروغ نگو کروئلا! و با من هم بحث نکن. از مدرسه بیرون می‌آرم و دیگه هم حق نداری اون دخترک رو ببینی.

- نمی‌تونین جلوی ارتباط من با آنیتا رو بگیرین مادر، نمی‌تونین! و لطفاً اجازه بدین

که درسم رو تموم کنم. من منتظر بودم که برگردم.

- امکان نداره کروئلا! نه الآن که دیگه با دفاع از اون دخترک آبروی خودت و

خانواده‌ات رو بردی! و حالا که برگشتم خونه هم می‌بینم که این‌جاست. و تا اون‌جایی

که خانم وب به اطلاع رسونده قبل از این‌که بری مدرسه هم عملاً کل تابستون رو این‌جا زندگی می‌کرده.

- دوشیزه پریکت گفت شما گفتین اشکالی نداره. شما که مسافرت بودین! منم

هیچ‌کسی رو نداشتم!

- دوشیزه پریکت چیزی به من نگفت. اون زن همیشه زیادی تو رو لوس می‌کرد.

دور از چشم من هرچیزی رو که می‌خواستی بهت می‌داد. اصرار داشت قبل از این‌که

بعدازظهرها برم بیرون تو رو ببینم. اصرار داشت روز تولدت برات هدیه بخرم، وقتی

من این‌جا نبودم یواشکی آنیتا رو می‌آورد توی خونه. من خودم قصد داشتم اخراجش

کنم اما تو زودتر از من اقدام کردی.

گفتم: «الآن پشیمونم.» و پشیمان بودم. متوجه شده بودم که دوشیزه پریکت بود

که از من مراقبت می‌کرد. که تمامی لحظه‌های خوب کودکی مرا ساخته بود. و ناگهان

معنی تمامی نگاه‌های غمگین دوشیزه پریکت را درک کردم.

- آنیتا صبح اول وقت از این‌جا می‌ره کروئلا. دیگه نمی‌خوام یه شب دیگه هم تو

خونه‌ام باشه. بودنش این‌جا اصلاً حس خوبی به من نمی‌ده. انگار یه چیزی تو خونه‌ام

کمین کرده.

«مادر خواهش می‌کنم! چی کار کنم که این رفتارهام جبران بشه؟ چی کار کنم اجازه بدین آنیتا این‌جا بمونه؟» اما هیچ کاری نبود که بتوانم انجام بدهم یا حرفی که بتوانم بزنم. او تصمیمش را گرفته و منطق و قلبش را به روی آنیتا بسته و این کار قلب مرا شکسته بود.

- کروئلا همین که آنیتا عملاً توی این مدت این‌جا زندگی می‌کرده خودش به اندازه‌ی کافی بد بوده. حالا رفتی و با خدمتکارها هم غذا خوردی. محض رضای خدا. ما اجازه نمی‌دیم این موج...

گفتم: «آدم مادر. این آدم‌ها.» در آن لحظه بود که متوجه شدم من نیز به اندازه‌ی مادرم مقصر بودم. تمام زندگی‌ام این افراد را همچون اشباح و حد وسط دیده بودم درحالی‌که این افراد نیز مانند من تنها انسان بودند. این افراد خانواده‌ی من بودند. شاید حتی بیشتر از خانواده‌ای که در آن متولد شده بودم. و او قصد داشت مرا از دیدار با تنها دوستم منع کند و در تلاش بود تا میان من و تنها افرادی که تا آن زمان - به جز پدر - به من اهمیت داده بودند فاصله بیندازد.



فصل ۸

خودت را متمایز کن

من پس از پایان تعطیلات به مدرسه بازنگشتم و مادر دیدار با آنیتا را برایم غیرممکن کرد. آنیتا در مدرسه بود و من در لندن به یکایک جشن‌ها و مراسم‌هایی که مادرم مرا مجبور می‌کرد، می‌رفتم. مانند یک کابوس بود.

همچون طاووسی پوشیده از پرها و جواهرات براق به نمایش گذاشته می‌شدم و مجبور بودم خودنمایی صفی از مردان کسل‌کننده را تحمل کنم. اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم احساس می‌کنم باید راهی پیدا می‌کردم تا کمی بیشتر از آن موقعیت لذت می‌بردم. اما من از مادرم به دلیل این که مرا از آنیتا دور کرده بود، نفرت داشتم. قلبم شکسته بود و از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا مادرم را مجبور کنم تقاص این کار را بپردازد.

پیش از آن که روز کریسمس به خانه بیاید مشتاق بودم تا رابطه‌ام با او را بهبود ببخشم. اما اکنون که او این‌جا بود، تمام زمانش را به من اختصاص داده بود و زیباترین لباس‌های ممکن را برایم می‌خرید و سرانجام آن‌گونه که می‌خواستم به من توجه می‌کرد، هیچ حس خوبی نداشتم. من با هر قدمی که برمی‌داشت مقابله می‌کردم. در هفته چندین بار با آنیتا نامه‌نگاری می‌کردم و هر دو از اتفاقاتی که در طول

روز برای مان افتاده بود برای دیگری می‌نوشتیم و بی‌صبرانه منتظر روزی بودیم که او به خانه بازمی‌گشت. نامه‌هایی که آنیتا در پاسخ به من می‌نوشت همواره مملو از شور و هیجان بودند. درس‌هایش خوب پیش می‌رفت و در کمال تعجب از دختر جدیدی که اکنون به جای من هم‌اتاقی‌اش شده بود، خوشش می‌آمد. از این که آنیتا با هم‌اتاقی جدیدش زمان می‌گذراند نفرت داشتم، از این که با او در مکان‌هایی که ما در آنجا قدم می‌زدیم، قدم می‌زد و مکالماتی که ما باید با یکدیگر می‌داشتیم را با او داشت و کتاب قصه‌ای که ما با یکدیگر می‌خواندیم را با او می‌خواند. دوست داشتم آنیتا به خانه بازگردد، جایی که به آن تعلق داشت.

پس از این که به عنوان یک دختر دم‌بخت در اجتماع حضور پیدا کردم، مهمانی‌ها و رویدادهای اجتماعی پرزرق و برق متعدد آغاز شد.

مادرم به شدت اصرار داشت تا من از میان خواستگاران بسیارم یکی را انتخاب کنم. طبق گفته‌ی آن‌ها من گزینه‌ی بسیار خوبی بودم. با اصل و نسب و به زودی دارای ثروتی و سوسه‌انگیز. در طی آن سه ماه مادرم ارتشی از مردان جوان را به صرف شام به خانه‌مان دعوت کرد و گاهی اگر از مکانی خارج از لندن آمده بودند از آن‌ها دعوت می‌کرد تا آخر هفته را آنجا بمانند. مادران مادی‌گرای اجتماعی از هیچ کوششی فرو نمی‌گذارند تا همسر مناسبی برای دخترانشان پیدا کنند، و مادر من بسیار سرسخت بود. هر صبح به همین منوال می‌گذشت. مادرم وارد سالن غذاخوری می‌شد و برنامه‌ی آن روز را به من اطلاع می‌داد، البته این در صورتی بود که مهمانی نداشتیم که بخواهیم او را سرگرم کنیم. «صبح به‌خیر کروئلا!» صدایش همچون زنگی در سرم سوت می‌کشید و می‌دانستم قرار بود مورد حمله‌ی واسط از دواج قرار گیرم.

«صبح به‌خیر مادر!» فنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت و همراه با دفتر خاطرات روزانه‌اش پشت میز می‌نشست.

– دلم برای اون روزهایی که بهم می‌گفتی مامان تنگ شده.

چشمانم را می‌چرخاندم و می‌گفتم: «خب خودتون هم می‌گین که من دیگه الان به بانو شدم. دارم مثل یه بانو رفتار می‌کنم.» و او وانمود می‌کرد که صدای من را نشنیده بود و کارهای آن روزمان را در دفترش فهرست می‌کرد.

يك صبح كه يكي از مهمانان شب قبل نزد ما مانده بود و هنوز به سالن غذاخوري نيامده بود، درحالي كه كه جكسون و پولي مشغول چيدن چندين نوع شيريني، ميوه‌ي تازه و تخم مرغ روي ميز بودند، مادر پرسيد: «جكسون، لرد سيلورتون هنوز بيدار نشده؟»

«بيدار شدن بانو دويل، كمى ديگه مى‌آن پايين.» جكسون روزنامه را روي صندلي‌اي كه براي مهمان‌مان در نظر گرفته شده بود، گذاشت. «فكر كردم شايد لرد سيلورتون دوست داشته باشن روزنامه بخون.»

لبخندى به جكسون زدم. «آره. خوبه يه نگاهی به ساعت حركت قطار بندازن. مطمئناً خيلي مشتاقن برگردن خونه‌شون.»

مادرم با عصبانيت فنجان قهوه را محكم روي ميز گذاشت. «كروئلا، لرد سيلورتون خيلي مرد خوبيه.»

- بله مادر. مطمئنم همين‌طور. اما خيلي مرد حوصله‌سربريه.

- كروئلا وظيفه‌ي بانوئه كه مكالمه رو هدايت كنه. اگه از نظرت حوصله‌سربريه بوده پس حتماً خودت كارت رو درست انجام ندادى.

دسته‌اي از دعوتنامه‌ها را از سيني‌اي كه جكسون در مقابل او گرفته بود، برداشت. گفتم: «من كه ازش سوال مى‌پرسم، اون هم ظاهراً خيلي خوشش مى‌آد همه‌ش از خودش تعريف كنه. ولي من ديگه نمى‌خوام به ماجراهاي خسته‌كننده‌اش گوش بدم مادر. هر كسي تا يه حدى مى‌تونه به ماجراهاي اسب‌ها و شكار روباه و بلدرچين گوش بده. ما هيچ نقطه‌ي اشتراكي نداريم.» جرعه‌اي از قهوه‌ام را نوشيدم و در تلاش بودم تا تصميم بگيرم آيا قصد داشتم چيزي بخورم يا خير. فكر هم‌صحبتى با لرد سيلورتون مرا دچار حالت تهوع مى‌كرد. بله! به گمانم خوش‌قيافه بود. موهايي بور و پوستي سفيد با چهره‌اي جذاب و چشمانى آبي. بي‌نقص و خسته‌كننده همچون بستنى وانيلي.

گفت: «من و بابات هم هيچ نقطه‌ي اشتراكي نداشتيم ولي حالا بين.» و از بالاي فنجانش نگاهی به من انداخت.

گفتم: «اگه قصد ازدواج داشتم خوشحال می‌شدم که یکی مثل بابا رو پیدا کنم. اما تا جایی که صحبت لرد کسل‌تونه اگه تموم ثروت دنیا رو هم بهم بدن حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم.» نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و از حرف خودم به خنده افتادم. بالاخره کسی باید می‌خندید و این‌طور که به نظر می‌رسید این بازی کلامی در نظر مادرم هیچ جالب نیامده بود.

- البته که باید ازدواج کنی کروئلا و لطفاً روی آدم‌ها اسم نذار.

«بله مادر.» اما او نمی‌توانست مرا کنترل کند.

من از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودم ازدواج نکنم. برایم کاملاً روشن بود که من به‌هیچ‌وجه دوست نداشتم فردی به من دستور دهد. می‌خواستم مستقل باشم. گفتم: «هیچ مردی که سرش به تنش بیارزه حاضر نمی‌شه اجازه بده نام خانوادگی همسرش روی بچه‌هاش باشه.»

«کروئلای عزیزم اگه یه مرد ثروتمند مثل لرد سیلورتون پیدا کنی دیگه لازم نیست نگران این مسئله باشی.» نمی‌توانستم باور کنم از من می‌خواست تا خلاف وصیت پدر عمل کنم.

«من به بابا قول دادم و تصمیمم هم عوض نمی‌شه مادر. اگه یه روزی ازدواج کنم، که البته بعید می‌دونم، نام خانوادگی‌م رو عوض نمی‌کنم.» مادر دفترش را بست و با خود کارش به آرامی روی آن ضربه زد.

- کروئلا، ملکه‌ی انگلستان هم نام خانوادگی‌ش رو به نام خانوادگی همسرش تغییر نداد و حالا نتیجه رو ببین. دوست داری همسرت ازت متنفر باشه؟ خندیدم.

«خب مادر، من هم برای همینه که نمی‌خوام ازدواج کنم.» کمی تأمل کردم. «و تازه ملکه، ملکه است. اگه قرار بود من هم ملکه باشم حاضر بودم فداکاری کنم و نفرت همسرم رو به جون بخرم.»

- خیلی گستاخ شدی کروئلا.

در همان لحظه لرد کسل‌تون وارد سالن غذاخوری شد. گفت: «این‌که خیلی ناراحت‌کننده است بانو کروئلا.» و لبخندی را که احتمالاً در نظر خودش بسیار جذاب

بود تحويل من داد. «اما من شرط مي بندم که مي تونم نظرتون رو عوض کنم. فکر کنم مادرتون همين الان دغوتنامه‌ي من به دست شون رسيد که توش شما رو براي اين آخر هفته به ملکم دعوت کردم.» هنوز قهوه‌اش را ننوشيده شاد و سر حال بود! خودم را تصور کردم که با اين مرد همواره سرخوش ازدواج کرده بودم و از اين فکر دچار حالت تهوع شدم.

گفتم: «مطمئن نيستم بتونم بياي لرد سيلورتون.» اما او پافشاري کرد. «بهترين آخر هفته‌ي عمرتون مي شه بانو کروئلا. شک ندارم وقتی خونه‌ي آينده‌تون رو ببينين ديگه نمي تونين به من جواب رد بدن.» به گمانم چيزي نمانده بود مادرم از روی صندلي‌اش بلند شود و بالاي ميز غذاخوري از شدت خوشحالي براي مان به سبک جیگ^۱ برقصد. (البته نه اين که امکانش وجود داشت اما حقيقتاً من تا آن زمان او را اين گونه خوشحال ندیده بودم.)

با خوشحالي گفت: «کروئلا! نگفته بودي لرد سيلورتون ازت خواستگاري کرده. جکسون شامپاين رو بيار!» من تنها در جاي خود نشستم و درحالي که مي خنديدم قهوه‌ام را نوشيدم.

«جکسون نمي خواد به خودت زحمت بدی. نيازي به شامپاين نيست.» ذوق مادرم مانند پف سوفله‌هاي خراب خانم بدلي فروکش کرد.

«کروئلا! چرا اين قدر بدعنقي؟ تو اصلاً هيچ فرصتي به لرد سيلورتون ندادي.» واقعيت اين بود که لرد کسل تون هنوز از من خواستگاري نکرده بود. اما اشتياقش براي انجام اين کار کاملاً واضح بود. آيا نمي دانست خانم‌ها کمی از غافلگيري و در لفافه سخن گفتن خوش شان مي آيد؟

شاهزاده‌ي سوار بر اسبم گفت: «خودتون رو ناراحت نکنين بانو دويل.» و موهاي افسانه‌اي‌اش را از صورتش کنار زد. «من از شون خواستگاري نکردم، هنوز نه. قصد دارم اين آخر هفته توي ملک رويايي پدرم دل شون رو به دست بيارم و بعدش اين کار رو انجام بدم. مي دونم که نمي تونن به من نه بگن.»

۱. نوعی رقص پرجنب و جوش ایرلندی.

– متأسفانه اصلاً نمی‌تونم پیام لرد سیلورتون. کلی کار داریم که باید بهشون رسیدگی کنیم. اصلاً نمی‌تونم به تأخیر بندازم شون. درست نیست.

مادرم گفت: «من می‌تونم ترتیب‌شون رو بدم کروئلا. به من بسپارشون. تو و لرد سیلورتون از آخر هفته‌تون لذت ببرین.» هیچ راه فراری نداشتم. رد کردن دعوتش مؤدبانه نبود و متأسفانه نمی‌توانستم بیش از این روی حرف مادرم حرف بزنم. چاره‌ی دیگری نداشتم.

بالحنی خشک و سرد گفتم: «لرد سیلورتون با خوشحالی دعوت‌تون رو قبول می‌کنم.» – چه قدر عالی بانو کروئلا! من می‌رم که با مادرم تماس بگیرم و بهش اطلاع بدم که شما هم می‌آیین.

لبخندی زدم و بی‌مقدمه دستش را دستم گرفتم. «اصلاً فکر نمی‌کردم شما این قدر روشن فکر باشین لرد سیلورتون. فکر نمی‌کردم از اون مردهایی باشین که حاضر بشه نام خانوادگی‌ش رو به نام خانوادگی همسرش تغییر بده.» لبخند لرد سیلورتون برای اولین بار از بدو ورودش محو شد.

پرسید: «منظورتون چیه بانو کروئلا، فکر کنم منظورتون رو اشتباه متوجه شدم.» پوزخندی به مادر زدم.

«نه لرد سیلورتون. متأسفانه درست متوجه شدین. پدر من وصیت کرده که من نام خانوادگی‌مون رو حفظ کنم. من آخرین نواده‌ی دوایلم.» لرد سیلورتون به شدت مأیوس شده و کمی وحشت کرده بود. تقریباً غیرمستقیم از من خواستگاری کرده بود و من می‌توانستم به وضوح ببینم که اکنون نظرش عوض شده بود و به این فکر می‌کرد که آیا من او را وادار می‌کردم سر حرفش بماند یا خیر. بدم نمی‌آمد پیش از آن که او را خلاص کنم کمی این‌پا و آن‌پا کردنش را تماشا کنم.

درحالی که معذب شده بود و به خود می‌پیچید، گفت: «خب مادرم اصلاً اجازه نمی‌ده. مطمئنن بانو کروئلا؟ هیچ راه دیگه‌ای نیست؟»

سرم را پایین انداختم و وانمود کردم که به شدت ناراحت شده بودم. «متأسفانه راه دیگه‌ای نیست.» و سپس تصمیم گرفتم او را امتحان کنم. گفتم: «البته فکر کنم به راه دیگه‌ای باشه.» و با چشمانی غمگین در چشمانش نگاه کردم.

«می‌تونم ارثم رو ببخشم. البته خب مسلماً فکر نمی‌کنم این مسئله برای خانواده‌ی ثروتمندی مثل شما اهمیتی داشته باشه.» چهره‌ی لرد سیلورتون کاملاً تغییر کرد. ظاهر شاداب و سرخالش مملو از خشم و کلافگی شد. شنیده بودم خانواده‌اش دچار مشکلات مالی شده بودند و برای حفظ عمارت‌شان در این فکر بودند تا برخی از زمین‌هاشان را بفروشند. همین که توانسته بودند تا آن زمان آن آلباتروس ماموت‌مانند را نگه دارند معجزه بود. خانواده‌های بسیاری را دیده بودم که تنها برای این که تلاش کرده بودند ملک شاهانه‌ی پردردسرشان را حفظ کنند، ثروت‌شان را از دست داده بودند. همیشه آخرین تیر ازدواج با فردی ثروتمند بود. و من درست حدس زده بودم.

– اوه من همین الان یادم اومد که باید سوار قطار بعدی بشم.

با دستم به آرامی روی دست لرد آس‌وپاس زدم.

«نیازی نیست بیشتر توضیح بدین لرد سیلورتون. کاملاً متوجه‌م. شما هیچ مسئولیتی در قبال من ندارین.» و او با تشکر از من و خداحافظی‌ای سرسری از مادرم به معنای واقعی کلمه از سالن فرار کرد. مادرم از شدت خشم قرمز شده بود.

– کروئلا! به چه حقی این‌طوری ترسوندیش؟

درحالی‌که مادرم مشغول سرزنش کردن من بود، به سمت میز رفتم و فنجان دیگری قهوه برای خود ریختم. پاسخ دادم: «شنیدین که، بانو سیلورتون بهش اجازه نمی‌داد نام خانوادگی همسرش رو روی خودش بذاره.»

پرسید: «واقعاً خلاف وصیت بابات عمل کردن این‌قدر فاجعه است؟»

– مادرا! خانواده‌اش دوست دارن با کسی ازدواج کنه که ثروتمنده. اون من رو

نمی‌خواست، پولم رو می‌خواست.

دستش را محکم روی میز کوباند و فنجان قهوه و نعلبکی به لرزه درآمد.

«من خودم باهاشون سر یه مبلغی توافق می‌کردم. قرار نبود دست خالی ازدواج کی

که. سالانه هم یه مبلغی رو برای هزینه‌ی خرید لباس برات می‌فرستادم. برای همیشه

که باید این چیزها رو به من بسپری عزیزم: من ترتیب همه‌ی کارها رو می‌دادم.» در

همان لحظه بود که متوجه شدم تصمیم مبنی بر عدم ازدواج تصمیم درستی بود. تصور

مادرم که در سالن پذیرایی‌ای مجلل در کنار مادر مردی ثروتمند نشسته بود و بر سر

بولی توافق می‌کرد تا مرا همچون گاو ماده‌ای از سر خود باز کند برایم خنده‌دار بود. مرا به یاد دوشیزه آپترن و آرابلا و تمامی چیزهایی که از آن‌ها متنفر بودم، می‌انداخت. «مادر، من هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم! هیچ‌وقت! پس بهتره این فکر رو کاملاً از سرتون بیرون کنین.» این زندگی‌ای نبود که من می‌خواستم. «تازه بابا می‌خواست که من خوشحال باشم.»

همچنان در تصوراتم قرار بود روزهایم را در کنار آنیتا بگذرانم. دنیا را با یکدیگر سفر کنیم و تمامی چیزهایی را که زمانی در کتاب‌های موردعلاقه‌مان درباره‌شان خوانده بودیم، ببینیم. من قصد داشتم تا آن سرزمین جادویی و دورافتاده‌ای را که آن دزددریایی نگون‌بخت گوشواره‌هایم را در آن‌جا پیدا کرده بود، پیدا کنم؛ همان سرزمینی که بابا شبی که گوشواره را به من داده بود از آن برایم گفته بود. می‌خواستم در ملاقات بعدی‌ام با آنیتا این ایده را با او در میان بگذارم. یک سفر دزددریایی گونه‌ی پرماجرا. نفرین‌ها، اسبان، و شیاطین، درست مانند یکی از داستان‌های شاهزاده‌خانم تولیپ.

تنها ما دو نفر. بدون هیچ لرد مغرور و مادر مداخله‌گری. از آن روز به بعد از شرکت در هر گونه مراسم و رویداد اجتماعی‌ای که مادر سعی در برگزاری‌اش داشت، اجتناب کردم. و دیگر هیچ کدام از پالتوپوست‌های فوق‌العاده یا از جنس پر و یا هرچیز دیگری را که مادر به قصد به تور انداختن همسر برایم خریده بود، به تن نکردم. نمی‌توانستم حتی چیزهایی را که برایم خریده بود لمس کنم. حتی مرا وادار کرده بود تا گوشواره‌های پرزرق‌وبرقی را که از گوشم آویزان می‌شد، به گوش بیندازم؛ از کریسمس نتوانسته بودم از گوشواره‌های یشم سبز دوست‌داشتنی‌ام استفاده کنم. پدر بیچاره‌ی من. اگر این‌جا بود با مادر مخالفت می‌کرد. او نمی‌خواست من با مرد کسل‌کننده‌ای ازدواج کنم که روزش را با شکار می‌گذراند و از مکانی به مکان دیگر می‌رفت و همچون پرنده‌ای مهاجر متکی به تغییر فصل بود. مردی که هیچ قوه‌ی تخیلی نداشت. مطمئنم او فردی را می‌خواست که روحیه‌ی استقلال‌طلب مرا دوست داشت؛ فردی که مرا به خاطر خودم دوست داشت و نه ثروتم.

مادرم که از امتناع من برای دیدن خواستگارهایم کلافه شده بود عازم سفر شد و اعلام کرد که برای مدتی به خانه بازمی‌گردد. من از این بابت خوشحال بودم.

می‌توانستم آنیتا را به خانه دعوت کنم. به محض رفتن مادرم به پاریس، یا هرجای دیگری که آن زمان رفته بود، با آنیتا تماس گرفتم. تقریباً مطمئن بودم که مادر برای جشن تولد هجده‌سالگی‌ام به خانه باز نمی‌گشت و راستش را بخواهید ته دلم امیدوار بودم که این‌طور باشد. همه‌چیز همان‌طور بود که باید می‌بود. وکیل، جناب هانتلی، مدارکی را فرستاده بود که حاوی توضیحاتی درباره‌ی مستمری جدیدم پس از ورود به هجده‌سالگی بود. دیگر به مادر احتیاجی نداشتم و اکنون که آن‌جا نبود حس بهتری داشتم. من در نبود او بانوی خانه بودم.

زودتر از آنچه که فکرش را کنم، ترم مدرسه تمام شد و آنیتا قرار بود به خانه بازگردد؛ به میدان بلگریو، جایی که به آن تعلق داشت. کنار من، کنار خانواده‌ی سببی‌اش، خدمتکاران من. آنیتا همیشه رابطه‌ی نزدیکی با آن‌ها داشت و من پس از شام کریسمس بیش از همیشه به آن‌ها احساس نزدیکی می‌کردم. جکسون و خانم بدلی در مدتی که مادر مشغول شکار همسر برای من بود مرا از رسیدن به مرز جنون نجات داده بودند؛ جکسون با نگاه‌های دلسوزانه‌اش و خانم بدلی با دلگرمی‌هایش هنگامی که پنهانی به آشپزخانه می‌رفتم تا با او درباره‌ی افراد به‌شدت کسل‌کننده‌ای که مادر به سمت می‌فرستاد، حرف بزنم. اما آنیتا به‌زودی باز می‌گشت. بی‌صبرانه منتظرش بودم. و آن روز سرانجام فرارسید.

در چهارچوب در ایستادم و برای مدتی که در نظرم تا ابدیت به طول انجامید منتظر ماندم تا از راه برسد. تحمل نداشتم در سالن نشیمن صبحگاهی منتظر او بمانم تا نهایتاً جکسون او را به داخل همراهی و ورودش را اعلام کند. آنیتا مهمان نبود. عضوی از خانواده‌ی من بود. شاید آن زمان که پدر دیگر در این دنیا نبود و مادر از من قطع امید کرده بود، تنها خانواده‌ی من بود. سرانجام صدای ورود ماشین را شنیدم. حتی اجازه ندادم تا جکسون در را به‌طور کامل باز کند، باشتاب خارج شدم تا او را در آغوش بکشم.

«وای آنیتا! چه قدر خوشحالم که می‌بینمت.» دستانم را دور او حلقه زدم.

زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. داستان‌مان را دور یکدیگر حلقه کردیم و پیش از رها کردن، همدیگر را محکم در آغوش کشیدیم. زیباترین لبخند دنیا را روی لب داشت. او به خانه آمده بود.

گفت: «کروئلا! تولدت مبارک!» تقریباً فراموش کرده بودم که تولدم بود. بیش از اندازه مشتاق آمدنش بودم.

جکسون گفت: «دوشیزه آنیتا، وسایل‌تون رو می‌برم طبقه‌ی بالا. مطمئنم خانم بدلی خیلی مشتاقه که بهتون خوش‌آمد بگه، اگه خودتون دوست دارین برین پایین و ببینیش. فکر کنم یه سورپرایز براتون در نظر گرفتن.» و چشمکی به آنیتا زد.

آنیتا گفت: «بله حتماً. بیا بریم کروئلا.» دستم را گرفت.

پرسیدم: «باز چه نقشه‌ای کشیدین؟ چرا جکسون داره ما رو می‌فرسته طبقه‌ی پایین؟» آنیتا تنها خندید.

– خودش گفت که. مطمئنم می‌دونه من چه قدر هیجان دارم که خانم بدلی رو ببینم. بیا بریم.

به خاطر دارم که هنگام پایین رفتن از پله‌ها دست کوچک آنیتا را در دست گرفته بودم. به شدت مرا به یاد زمانی انداخت که دختر بچه بودم و با دوشیزه پریکت به طبقه‌ی پایین می‌رفتم. تاحدودی احساس سرمستی می‌کردم. هیجانی در فضا بود. هنگامی که از آشپزخانه به سالن خدمتکاران رفتم، همه‌جا تقریباً تاریک بود اما می‌توانستم صدای خنده‌ی خدمتکاران و خانم بدلی را که در تلاش بود آن‌ها را ساکت کند، بشنوم. عطر شکلات فضا را پر کرده بود.

در تاریکی گفتم: «چی شده؟ چراغ‌ها چرا خاموشن؟» و ناگهان با جرقه‌ای همه جا روشن شد.

– تولدت مبارک کروئلا!

همه آن‌جا بودند. جین، پولی، پادومان و خانم بدلی. ثانیه‌ای طول نکشید که جکسون نیز به ما پیوست. خانواده‌ام. همگی آن‌جا بودند. «وای آنیتا! فکر تو بوده؟» لبخندی زد و به آرامی به بازوی خانم بدلی ضربه زد.

– من و خانم بدلی و البته جکسون. اون‌ها ترتیب همه‌چیز رو دادن.

و بسیار زحمت کشیده بودند. سالن با نوارها و بادکنک‌های سیاه و سفید به زیبایی تزیین شده بود. و روی میز سالن خدمتکاران، یکی با تزییناتی بسیار ظریف قرار داشت. «سنگ تموم گذاشتین خانم بدلی!» یکی چندطبقه بود که یک‌درمیان لایه‌هایی از شکلات قهوه‌ای و وانیل داشت.

گفتم: «خیلی خوشحالم که همه‌تون این‌جا جمع شدین. مخصوصاً تو آنیتا.» جمله‌ی آخر را به قدری آرام گفتم تا تنها او بشنود.

«من یه سورپرایز دیگه هم برات دارم کروئلا.» آنیتا بسیار هیجان‌زده و کمی مضطرب به نظر می‌رسید. «امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشه.» فردی آشنا از آشپزخانه بیرون آمد. دوشیزه پریکت بود! اما متفاوت به نظر می‌رسید. لباسش، لباس یک معلم سرخانه نبود. کت و دامن زیبایی مناسب سفر به تن داشت، با کفشی هم‌رنگ لباسش و یک کیف دستی در دستش و موهای نرمش را اطراف صورتش ریخته بود. «دوشیزه پریکت!» تا آن لحظه متوجه نشده بودم که چه قدر دلتنگش بودم. «چه قدر خوشحالم که می‌بینمت. می‌تونی من رو ببخشی...» پیش از آن که بیشتر ادامه دهم من را متوقف کرد.

«فراموشش کن کروئلا. می‌فهمم. وقتی آنیتا برام نامه نوشت و گفت که می‌خوای دوباره من رو ببینی خیلی خوشحال شدم.» و حقیقتاً می‌خواستم دوباره او را ببینم. عمیقاً مشتاق دیدارش بودم اما نگران بودم که او درخواستم را رد کند. در نامه‌های بسیاری که برای آنیتا نوشته بودم در این باره با او صحبت کرده بودم. به او گفته بودم که پس از شب کریسمس چه حسی داشتم، که احساس می‌کردم اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم. که پس از آن مشاجره‌ی ناخوشایند با مادرم در شب کریسمس آرزو کرده بودم که ای کاش می‌توانستم همه‌چیز را تغییر دهم. به او گفته بودم که بدون حضور او و دوشیزه پریکت در کنارم چه قدر غمگین بودم. و اکنون مادر دیگر آن‌جا نبود و من بار دیگر آنیتا و دوشیزه پریکت را در کنار خود داشتم. زندگی زیبا بود. همان‌گونه که باید می‌بود. شبی فوق‌العاده و مملو از شادمانی را با یکدیگر گذراندیم و من پس از مدت‌ها بار دیگر خوشحالی را تجربه کردم. این بار دیگر برایم اهمیتی نداشت که مادر قصد داشت به خانه بازگردد یا خیر. نه تمایلی داشتم که برای جشن آن‌جا باشد و نه از بازگشتش و

به هم زدن جشن مان واهمه داشتم. البته که اگر هم آن جا بود به طبقه‌ی پایین نمی‌آمد و با حضور در کنار آنتا و افرادی مانند او ارزش خود را پایین نمی‌آورد. آن شب اصلاً به مادر فکر نکردم...

تا این که زنگ به صدا درآمد، درست مانند شب کریسمس.

اما این بار قلبم فرونریخت. من هجده‌ساله شده بودم. مادر دیگر تسلطی روی من نداشت. و پیش از آن هم تسلطی روی ثروت من نداشت. طبق نامه‌ی رسمی‌ای که وکیل‌مان برایم ارسال کرده بود، مستمری من قرار بود افزایش پیدا کند و قرار بود حقوقی جدای از آن دریافت کنم و به طور کل روی مسائل مالی تسلط بیشتری داشته باشم. سرمایه و ملک‌مان نیز تا سن بیست‌وپنج سالگی در امانت وکیل بود. اگر او پشت در بود، حرف‌ها و سرزنش‌هایش دیگر ناراحت‌م نمی‌کرد.

اما آن زنگ زندگی‌ام را به‌گونه‌ای که در آن زمان حتی فکرش را نمی‌کردم، تغییر داد. هدیه‌ای پشت در بود. از طرف پدرم. که پیش از مرگ با وکیلش هماهنگ کرده بود. هدیه‌ای برای تولد هجده‌سالگی‌ام.

جناب هانتلی را در سالن ورودی دیدم. از این که می‌دید از طبقه‌ی پایین بالا می‌آمدم متعجب شده بود اما چیزی در این باره نگفت. تنها لبخندی زد که موجب شد چشمان کوچک گردش به دو هلال ماه تبدیل شود. کنار او، روی میزی که وسط سالن ورودی بود، سبدي چوبی قرار داشت. چیزی زیر پتوی قرمزی که درونش بود تکان می‌خورد.

- دوشیزه کروئلا پدرتون از من درخواست کردن تا علاوه بر چیزهایی که توی نامه‌ای که هفته‌ی گذشته براتون ارسال کردم، شرح داده شده بود، این رو هم بهتون بدم... همه‌چیز واضح و روشن بود؟

نگاهی به سبد انداختم و گفتم: «بله. این چیه جناب هانتلی؟»

«دوشیزه کروئلا عزیز، این پردیقا^۱ است. یه هدیه از طرف پدرتون.» لبخندی زد و توله‌سگ را از درون سبد بیرون آورد. بانمک‌ترین چیزی بود که تا آن زمان دیده بودم.

از خوشحالی جیغی کشیدم، «پردیتا!» یک توله‌سگ. یک توله‌سگ سیاه و سفید. یک توله‌سگ از نژاد دالماسین^۱. بسیار زیبا بود. پایبونی به رنگ قرمز پررنگ به همراه پلاکی که نامش روی آن حک شده بود، دور گردنش بسته شده بود. پردیتا «ولی چه‌طور؟ چرا؟»

- پدرتون توی وصیت‌نامه‌شون خواسته بودن تا روز تولد هجده‌سالگی‌تون پردیتا به شما داده بشه. روی این نژاد و اسم خیلی تأکید داشتن.

پرسیدم: «پردیتا یه شخصیت توی کتاب افسانه‌ی زمستان نیست؟» و به این فکر کردم که آیا پدر صرفاً این نام را انتخاب کرده بود زیرا می‌دانست من این سبک داستان‌ها را دوست داشتم یا معنایی عمیق‌تر در پس این انتخاب بود.

- گفتن که شما این اسم رو می‌شناسین. و همراه این هدیه یه یادداشت هم دادن. گفتن خودتون معنایش رو درک می‌کنین.

خودت رو متمایز کن.

و من معنایش را درک می‌کردم. معنایش را کاملاً درک می‌کردم.

همان یادداشتی بود که مادر درون یکایک هدایایی که برایم ارسال کرده بود، قرار داده بود. اما ماجرا از آن پالتوپوست آغاز شد، همان پالتوپوستی که در آن روز تقریباً موجب شده بود گوشواره‌ی یشم سبزی که پدر به من هدیه داد بود کم‌ارزش به نظر بیاید. احتمالاً پدر آن شب یادداشت را در اتاقم دیده بود. خودت رو متمایز کن. البته معنایی که در پس این جمله‌ی مادر بود بسیار با معنای جمله‌ی پدر تفاوت داشت. مادر می‌خواست من شبیه او باشم. تا خود را از همه متمایز کنم. بابا همیشه دوست داشت من شخصیت منحصر به فرد خودم را داشته باشم. دوست داشت که من خودم را از مادر متمایز کنم.

احساس کردم این نشانه‌ای بود که ثابت می‌کرد فاصله گرفتن از مادر کار درستی بود. احساس می‌کردم اگر آن‌جا بود تصمیماتی را که پس از مرگش گرفته بودم می‌پسندید.

۱. Dalmatian: سگ‌های دالماسین جثه‌ی بزرگی دارند و مهم‌ترین ویژگی آن‌ها خال‌دار بودن پوستشان است.

جناب هانتلی گفت: «پدرتون همیشه دوست داشتن بهتون یه توله‌سگ هدیه بدن، دوشیزه کروئلا. فقط ناراحت بودن از این که خودشون شخصاً نمی‌تونستن این هدیه رو بهتون بدن. گفتن که وقتی بچه بودین خیلی دل‌تون می‌خواست اما بانو دوئل اکیداً ممنوع کرده بودن.» حقیقت داشت. در کودکی شب‌های زیادی در آرزوی داشتن یک توله‌سگ با گریه به خواب رفته بودم. دقیقاً در آرزوی داشتن یک توله‌سگ دالماسین. و پدر این را به خاطر سپرده بود.

در آن لحظه بیش از همیشه پدر را دوست داشتم. و پردیتا را. آنیتا و دوشیزه پریکت بار دیگر در خانه و کنار من بودند و من برای اولین بار به مادرم احتیاجی نداشتم. تصور می‌کردم همه‌چیز در دنیایم به خوبی پیش می‌رفت. چه اشتباه بزرگی.



فصل ۹

سر بزنگاه

من و آنتیا قصد داشتیم پس از جشن تولد کوچکم در کنار خدمتکاران شبی دل‌انگیز را با یکدیگر بگذرانیم. طاقت نداشتم پردیتا را در طبقه‌ی پایین با خدمه رها کنم تا با آنتیا برای خوردن شام به بیرون بروم. می‌دانستم در کنار خانم بدلی جایش امن بود و سایر خدمه از او مراقبت می‌کردند اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و نگران نباشم. اما آنتیا و دوشیزه پریکت سرانجام موفق شدند تا مرا راضی کنند.

دوشیزه پریکت گفت: «کروثلا طبقه‌ی پایین با پردیتا مثل یه ملکه کوچولو رفتار می‌کنن. خانم بدلی هرچی گوشت اضافی بوده براش کنار گذاشته.»

آنتیا گفت: «توروخدا کروثلا. ناسلامتی جشن تولد هجده‌سالگیته. باید جشن بگیریم!» هردو با لبخندها و نگاه‌های پر از خواهش و تمناشان مرا تحریک کردند.

با خنده گفتم: «اگه قرار باشه دوتاتون علیه من یه تیم بشین از این که تصمیم گرفتم دوشیزه پریکت یه مدت پیش‌مون بمونه پشیمون می‌شم.» دوشیزه پریکت می‌دانست که مزاح می‌کردم. از زمانی که بازگشته بود رابطه‌مان بهتر شده بود. همه‌چیز خوب بود گویی هیچ اتفاقی میان‌مان رخ نداده بود. هنگامی که می‌خواستم از او درخواست کنم تا پیش از شروع کار بعدی‌اش که چندین هفته‌ی دیگر آغاز می‌شد، نزد ما بماند

تلاش کرده بودم در این باره با او صحبت کنم. احساس می‌کردم باید به او می‌گفتم که چه قدر از بابت اتفاقاتی که افتاد متأسف بودم اما او اجازه نداد. تنها گفت که می‌فهمید و آنیتا همه چیز را برایش توضیح داده بود. از این که آنیتا و دوشیزه پریکت را بار دیگر در کنارم داشتم احساس خوشبختی می‌کردم. چندین بار تلاش کرده بودم تا برایش نامه بنویسم اما نهایتاً تمامی احساس پشیمانی و ندامتم را در نامه‌هایم برای آنیتا تخلیه کرده بودم. آنیتا تنها کسی بود که می‌توانستم به او اعتماد کنم و از این بابت خوشحال بودم زیرا آنیتا بی‌آن که من از او درخواست کنم به دوشیزه پریکت گفته بود که من چه قدر عمیقاً متأسف بودم.

هنگامی که لباسی را که قرار بود آن شب بپوشیم امتحان می‌کردیم به خاطر آوردم که هدیه‌ای برای آنیتا کنار گذاشته بودم. «دوشیزه پریکت می‌شه لطفاً اون جعبه‌ی سفید بزرگی رو که ته کمدمه بهم بدی؟» جعبه ربان قرمز کلفتی داشت که پلاکی به آن آویزان بود و دوشیزه پریکت نوشته‌ی روی آن را با صدای بلند خواند. گفت: «آنیتا!» و جعبه را به او داد. چهره‌ی آنیتا از خجالت قرمز شد.

- وای کروئلا، چرا زحمت کشیدی؟ تولد توئه نه من.
با شیطنت خندیدم گویی بار دیگر دختر بچه شده بودیم.
«بازش کن آنیتا. امیدوارم که اندازه‌ات باشه.» آنیتا عجله‌ای نداشت و با آرامش و دقت روبان را باز می‌کرد.

«آنیتا! بازش کن دیگه! زود باش! من هیجان دارم که تو زودتر ببینیش!» در جعبه را برداشت و لباسی به رنگ آبی روشن و نقره‌ای را نمایان کرد؛ یک لباس شب، یکی از آن لباس شب‌های پرزرق و برق چسبان. آنیتا از خوشحالی دستش را جلوی دهانش گرفت.

«وای کروئلا، خیلی قشنگه. ممنون.» می‌دانستم قیم آنیتا چندان برایش هدایا و لباس‌های گران‌قیمت نمی‌خرید؛ نه آن‌گونه که برای دختران خود می‌خرید. و نمی‌خواستم زمانی که قرار بود با یکدیگر بیرون برویم حس ناخوشایندی داشته باشد. این اولین هدیه از هدایای بی‌شماری بود که من در نظر داشتم به آنیتا بدهم. چه برنامه‌هایی برای خودمان داشتم! و در صدد آنه مشتاقه. بدم تا آن‌ها را با آنیتا در میان بگذارم.

دوشیزه پریکت پرسید: «کروئلا می خوامی اون لباس مشکی و نقره‌ایت رو بپوشی؟»
بله. آن لباس، لباس موردعلاقه‌ی من بود. گفتم: «و پالتوپوست سیاه و سفیدم. و
گوشواره‌ی یشم سبزم.»

دوشیزه پریکت لبخندی زد و گفت: «هردوتون امشب خیلی قشنگ می‌شین. ای
کاش می‌تونستم ببینم تون.» چهره‌ی آنیتا کمی غمگین شد و می‌دانستم که فکر می‌کرد
من باید دوشیزه پریکت را دعوت می‌کردم تا برای شام همراه ما بیاید. احساس کردم
که باید این کار را انجام می‌دادم. هرچه نباشد او دوست ما بود، گرچه رفتارش به شکل
نامحسوسی به خدمتکار شخصی‌ام می‌ماند. اصلاً دلم نمی‌خواست او را معذب کنم. با
این حال از او درخواست کردم. هرچه نباشد من زنی دیگر شده بودم و می‌خواستم از
نقش‌های سنتی یک بانو فراتر روم. پس چه فکر خوبی که او را دعوت می‌کردم!
- دوشیزه پریکت، می‌خوامی امشب همراه ما بیای؟

دوشیزه پریکت که تقریباً اشک در گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود، لبخندی زد.
«نه ممنونم عزیزم. گرچه یه دنیا برام ارزش داره که دعوت‌م کردی اما امشب شب توه
و قراره کلی بهتون خوش بگذره.»

رستوران برق می‌زد. درست همان چیزی بود که می‌خواستم و امیدوار بودم که
باشد. اولین باری بود که من و آنیتا بدون همراه با یکدیگر بیرون می‌رفتیم. من
هجده‌ساله شده بودم. و دوشیزه پریکت پذیرفته بود که بهتر بود ما آن شب را
تنها با یکدیگر بگذرانیم.

هنگامی که به سمت سرپیشخدمت می‌رفتم خودمان را در آینه‌ی طلایی رنگی که
در سمت راست‌مان بود، دیدم. درست لحظه‌ای که به خودم نگاه کردم عبارت خودت
رو متمایز کن در گوشم پیچید. آن شب با لباس‌های مجلل، پالتو و گوشواره‌هایم احساس
قدرت می‌کردم. احساس می‌کردم که در بلندترین نقطه‌ی جهان ایستاده بودم. و آنیتا
در کنار من بود. با خود فکر کردم بهترین زمان بود تا او را در جریان برنامه‌هایم بگذارم.
ایده‌ی فوق‌العاده‌ام برای سفر در دور دنیا با یکدیگر.

می‌دانستم که او نیز به اندازه‌ی من هیجان‌زده خواهد شد. منتظر ماندم تا پس از شام در این باره با او صحبت کنم و به قدری ذوق‌زده بودم که آنیتا تصور کرد بیش از اندازه شکر و شیرینی جات خورده بودم.

گفت: «کروئلا شاید بهتر باشه دیگه شیرینی نخوریم.» و بشقاب دسر را به سمت خودش کشید. همیشه مرا به خنده می‌انداخت.

- نه آنیتا. من یه چیزی باید بهت بگم!

لبخندی زد. «من هم یه چیزی باید بهت بگم اما تو اول بگو.»

با اغراق دستم را روی میز کوباندم و با خوشحالی با صدای بلند اعلام کردم: «تو چند ماه دیگه از مدرسه‌ی دوشیزه آپترن خلاص می‌شی و به محض این‌که این اتفاق افتاد می‌خوام که با هم به یه سفر دور دنیا بریم! وای آنیتا بیا سفرمون رو از یه جای هیجان‌انگیز شروع کنیم... مثلاً مصر! می‌تونیم اهرام رو ببینیم، سوار شتر بشیم. یا شاید بتونیم اون سرزمینی رو که گوشواره‌هام توش پیدا شدن پیدا کنیم، رد دزددریایی رو بگیریم و ببینیم که ازم می‌خواد گوشواره‌هاش رو بهش پس بدم یا نه. بیا از دست این جماعت لندن‌ی مغرور و قوانین مزخرفش فرار کنیم. می‌تونیم هرجایی می‌خوایم بریم.»

لبخند آنیتا محو شد. این چیزی نبود که انتظارش را داشتم. تصور می‌کردم از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود. تصور می‌کردم هیجان‌زده می‌شود. تصور می‌کردم که از من تشکر می‌کند.

- چی شده؟ می‌خوای یه جای دیگه بری؟ می‌تونیم هرجایی که تو دوست داری بریم! جهان مال ماست، می‌تونیم کشفش کنیم.

آنیتا با ناراحتی گفت: «اوه کروئلا. من نمی‌تونم پیام. من به محض فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه‌ی دوشیزه آپترن می‌رم مدرسه‌ی ماشین‌نویسی.»

«مدرسه‌ی ماشین‌نویسی؟» کاری کسل‌کننده‌تر از این به ذهنم نمی‌رسید.

«برای چی؟»

«کروئلا من عاشق فرانسه‌ام، عاشق نقاشی کردن و رقصیدن. همه‌ی این کارها رو دوست دارم اما هیچ‌کدوم از این مهارت‌ها توی دنیای واقعی به من کمکی نمی‌کنه. باید یه راهی پیدا کنم که برای خودم کسب درآمد کنم. نمی‌خوام یه معلم سرخونه یا یه

همراه برای یه بانوی پرافاده باشم.» کلماتش قلبم را به درد آوردند. آیا در نظرش من چنین فردی بودم؟

گفتم: «که این طور.»

«نه! منظورم این نبود.» به شدت ناراحت شده بودم. «تو با بقیه‌ی بانوها فرق داری. من تو رو دوست دارم، خودت هم می‌دونی اما کروئلا تو از دنیای اون بیرون بی‌خبری. تو مجبور نیستی نگران پول باشی. من باید مهارت‌هایی رو یاد بگیرم که بتونم باهاشون کسب درآمد کنم و بهشون تکیه کنم.»

- ولی آنیتا من دارم بهت پیشنهاد می‌دم که با من بیای تا دنیا رو بهت نشون بدم! و تازه اصلاً لازم نیست نگران هزینه‌اش باشی. من هزینه‌ی همه‌چیز رو پرداخت می‌کنم.

- اگه عاشق یکی شدی چی؟ اگه زندگی تو رو به سمت یه مسیر دیگه هدایت کرد، اون موقع تکلیف من چی می‌شه؟

- من با هیچ کس آشنا نمی‌شم! نمی‌خوام ازدواج کنم. و دوست دارم که تو همیشه کنارم باشی! به عنوان همراهم. من همیشه ازت مراقبت می‌کنم.

- پس یه خدمتکار می‌شم.

- نه خدمتکار نه. دوستم.

«دوستی که بهش پول می‌دی تا باهات وقت بگذرونه.» آنیتا از آن‌سوی میز دستش را دراز کرد تا دست مرا در دست بگیرد. «کروئلا من تو رو خیلی دوست دارم، اما درک کن که من باید مسیر خودم رو توی این دنیا پیدا کنم. متأسفم که مأیوس می‌کنم.» دستم را عقب کشیدم و آنیتا شوکه شد.

گفتم: «اشکالی نداره. درک می‌کنم.» اما این‌گونه نبود. مدرسه‌ی ماشین‌نویسی چه خوبی‌ای داشت که حاضر شده بود به خاطرش بهترین دوستش را ترک کند؟ قلبم شکسته بود.

- من و تو هنوز با هم دوستیم، کروئلا؟ از دست من عصبانی هستی؟

به او گفتم که خشمگین نبودم اما به شدت مأیوس شده بودم. باقی شب را در سکوت گذرانیدیم. حتی از او نپرسیدم که چه چیزی می‌خواست به من بگوید. تصور کردم آن

چیز خبر رفتنش به مدرسه ماشین نویسی بود. به گمانم بابت این مسئله هیجان زده شده بود، البته خود جای تعجب داشت اگر کسی از این بابت هیجان زده می شد.

آن شب هنگامی که در تخته دراز کشیده بودم ناگهان متوجه شدم با رفتن آنیتا به مدرسه و مادر که در سفر بود، من حقیقتاً تنها می شدم. می دانم مضحک به نظر می رسد اما تصور من این بود که من و آنیتا تا ابد با یکدیگر دوست می ماندیم. به ذهنم خطور نکرده بود که او روزی مرا ترک می کند. اما به گمانم ما هر دو بزرگ می شدیم. شاید جای او در مدرسه ی ماشین نویسی بود. و این طور به نظر می رسید که او نیز مرا به همان سمتی هل می داد که مادرم هل داده بود: ازدواج با لردی خسته کننده. تنها چیزی که می خواستم این بود که از آن زندگی طاقت فرسایی که مادرم در تلاش بود مرا در آن بیندازد بگریزم. و آنیتا نیز سعی می کرد مرا در همان چهارچوب های از پیش تعیین شده قرار دهد.

پردیتا روی تخت خود را به من چسباند و من موهای نرم بدنش را نوازش کردم و همزمان در این فکر بودم که چه طور همه چیز این گونه خراب شده بود و چرا آنیتا آن طور که انتظار داشتم مرا دوست نداشت. و به این فکر می کردم که آیا می توانستم دوشیزه پریکت را ترغیب کنم تا نزد من بماند. زیرا بدون آنیتا من کسی را نداشتم. باقی زمانی که با آنیتا گذشت ناخوشایند بود. آنیتا بیشتر زمانش را طبقه ی پایین با خدمتکاران گذراند و من خود را با رسیدگی به امور خانه مشغول کردم. مادر در نامه اش نوشته بود که قصد داشت به خانه بازگردد. امیدوار بودم که آنیتا پیش از رسیدن مادر به مدرسه بازگردد اما مادر به جکسون گفته بود که قصد داشت همان شب به خانه بازگردد، آخرین شبی که آنیتا نزد ما بود. باید عذاب شام آن شب را در سکوت تحمل می کردیم. خوبی اش این بود که تنها یک شب بود و آنیتا صبح روز بعد خانه ی ما را ترک می کرد. مادر می توانست هرچه قدر که می خواست پس از رفتن او بر سر من فریاد بکشد.

میز شام بی نقص و سالن ناهارخوری مملو از گل و شمع بود. من فوق العاده به نظر می رسیدم. با لباس های پرزرق و برق و جواهرات تجملی ام احساس می کردم بار دیگر

جايگاه خود را پيدا کرده بودم. و دلتنگ مادر بودم. مخصوصاً اکنون که قرار بود آنيٲا مرا ترک کند.

تصميم گرفتم خوش آمدگويي باشکوهي از مادر به عمل بياورم. مي خواستم دوباره با يکديگر آشتي کنيم. و مي خواستم همه چيز عالي باشد. اي کاش آنيٲا آن جا نبود، اما کاري از دستم بر نمي آمد. در آن زمان من به شدت از او مأيوس شده بودم. رابطه مان تغيير کرده بود. اکنون که به گذشته نگاه مي کنم مي بينم که دوستي ما در همان شبي که او پيشنهاده سفر مرا رد کرد حقيقتاً تمام شده بود. همان شبي که او يک زندگي معمولي را به ماجراجويي با من ترجيح داده بود.

تصورم اين بود که بايد همه چيز را براي بازگشت مادر به گونه اي آماده مي کرديم که گويي ملکه ي انگلستان را به صرف شام دعوت کرده بوديم. لباسي مجلل به تن کردم؛ يکي از زيباترين لباس هايم را به همراه گوشواره هاي يشم سبز پدر. خدمتکاران تمام روز مشغول کار بودند تا سالن ناهارخوري تزئيني بي نقص داشته باشد و منو حاوي تمامي غذاهاي مورد علاقه ي مامان بود. جکسون به من اطلاع داده بود که مهماني ديگر نيز قرار بود به ما بپيوندند، يکي از مهمانان مادر. کنجکاو بودم بدانم مادر قرار بود چه کسي را همراه با خود بياورد اما از حضور مهماني ديگر خوشحال بودم زيرا قرار نبود من، مادر و آنيٲا با يکديگر تنها باشيم. يکي از چيزهايي که از دوشيزه آپٲرن آموختم اين بود که بهتر است تعداد افرادي که بر سر ميز شام هستند زوج باشد.

من و آنيٲا در سالن صبحگاهي بوديم که مادر وارد شد. و به دنبال او مرد ي بسيار خوش قيافه. چندين سال از من بزرگ تر بود. با وجود اين جوان بود و بدون شک آمريکايي. آن غروري را نداشت که اغلب مردان لندني داشتند. و از ابراز احساسات و بيان افکارش واهمه اي نداشت.

مادر که پس از هفته ها مرا ديده بود در ازاي احوال پرسی گفت: «کروئلاي عزيز!» ايشون لرد شورٲباتم^۱ هستن. توي سفر باهاشون آشنا شدم و به طور اتفاقي موقع برگشت به لندن توي يه کشتي بوديم. همون لحظه متوجه شدم که حتماً بايد باهاشون

آشنا بشی و برای همین نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به صرف شام دعوت شون نکنم. مخصوصاً وقتی بهم گفتن که برنامه شون برای امشب این بود که تنها نوبی اتاق شون شام بخورن. مطمئن بودم که از نظر تو اشکالی نداره.»

«اصلاً اشکالی نداره. به خونه‌ی ما خوش اومدین لرد شورتباتم...» اما آن مرد جسور در میان کلامم پرید.

- لطفاً من رو جک صدا کنین. به مادرتون هم گفتم اما ایشون روی القاب و عناوین باقتضای می‌کنن. امیدوارم شما از این که من خلاف عرف عمل می‌کنم ناراحت نشین بانو کروئلا.

گفتم: «نه اصلاً جک.» و ابتدا نگاهی به سرتاپای او انداختم و سپس آنتیا را به او معرفی کردم. «ایشون دوست خوب من آنتیا هستن. از زمان بچگی با هم دوست بودیم.»

جک برای خودنمایی به سمت آنتیا رفت و دست او را بوسید. «از ملاقات با شما خوشوقتم. بسیار خوشوقتم.» اما نگاهش روی من بود. جک کمی بیش از اندازه چرب‌زبان و جذاب بود و نمی‌دانم چگونه با مادر دوست شده بود. مادر از این دسته افراد خوشش نمی‌آمد. واضح بود که ثروت زیادی داشت اما اصل و نسب و لرد بودن یا نبودنش مشخص نبود. جکسون پیش از شام برای مان نوشیدنی ریخت. درحالی که نوشیدنی‌مان را می‌خوردیم در سالن نشیمن صبحگاهی منتظر به صدا در آمدن صدای زنگوله بودیم. در تمام این مدت من جک را تماشا می‌کردم که از سفرهای دور دنیا و ماجراجویی‌هایش برای مان می‌گفت. متوجه شدم که نمی‌توانستم نگاهم را از روی او بردارم. مجذوب او شده بودم. جک درست از همان لحظه‌ای که نگاهم به او افتاده بود جایی درون قلبم پیدا کرده بود.

طی مکالمه‌مان متوجه شدم که او خود ثروتمند بود و این ثروت افزایش نیز پیدا می‌کرد. هنگامی که برایم از ملک و املاکی که در آمریکا داشت سخن گفت، نفس راحتی کشیدم چرا که دانستم خوش‌زبانی‌هایش به این خاطر نبود که ثروت مرا به دست بیاورد. و در خصوص لرد بودن یا نبودنش، اقوام دور یک بارونت^۱ بود که فرزندی نداشت تا ثروتش را به ارث ببرد در نتیجه همه چیز به او به ارث رسیده بود. و

۱. مقام فردی اشرافی که مقام و امتیازاتش از یک بارون کمتر و از یک شوالیه بیشتر است.

ناگهان متوجه شدم که این فرد آمریکایی چگونه عنوان لرد را دریافت کرده بود. اما نام لرد شورتباتم کمی خنده‌دار بود. از فکرش خنده‌ام گرفت و از این که پیشنهاد داده بود او را جک صدا بزنم خوشحال شدم.

شام بیش از آنچه تصور می‌کردم دلچسب بود. مادر هر زمان که ممکن بود مکالمه را به سمت جک هدایت می‌کرد. علاوه بر این به خود زحمت داد تا آنیتا را وارد بحث کند و درباره‌ی جشن تولدم و زمانی که با یکدیگر گذرانده بودیم بپرسد. با وجود اتفاقات ناخوشایندی که در آن زمان میان من و آنیتا رخ داده بود، از این که مادر برای بهبود رابطه‌اش با آنیتا تلاش می‌کرد خوشحال بودم. می‌دانست که آنیتا تا چه اندازه برایم اهمیت داشت. از واکنشش پس از دیدن آنیتا واهمه داشتم و تصور می‌کردم که از بابت حضور آنیتا در آن‌جا خشمگین شود. از این که می‌دیدم مادر نیز به اندازه‌ی من مشتاق بود تا رابطه‌مان را بهبود ببخشد، امیدوار شدم.

آنیتا گفت: «یه جشن خیلی خوب طبقه‌ی پایین برگزار کردیم.» با خشم نگاهی به او انداختم و متوجه شدم که در تلاش بود تا مادر را تحریک کند. پس از شام آن شب گستاخ و زبانش تندوتیز شده بود و با من بدرفتاری می‌کرد. چیزی نمانده بود چشمان مادر از خشم از حدقه دربیاید اما جک کنترل اوضاع را به دست گرفت.

گفت: «چه جالب. من داستان‌های زیادی درباره‌ی خانواده‌های قدیمی و رابطه‌شون با خدمتکارا شنیدم و به نظر خیلی عجیب و جالبین.»

مادر که در تلاش بود خونسردی خود را حفظ و موضوع را عوض کند، گفت: «شما هم از یه خانواده‌ی خیلی اصیل و قدیمی هستین لرد شورتباتم، گرچه از اون‌جایی که اهل آمریکا هستین طبیعیه که تجارب‌تون با ما متفاوت باشه.» نمی‌دانستم چرا آنیتا در تلاش بود تا شب‌مان را خراب کند. چرا باید حرفی می‌زد که می‌دانست مادر را خشمگین می‌کند؟ مخصوصاً از آن‌جایی که می‌دانست من بدون شک در تلاش بودم تا رابطه‌ام با او را بهبود ببخشم.

- خب فکر کنم منم مثل بیشتر بچه‌هایی که توی چنین خانه‌هایی بزرگ می‌شن، عاشق آشپزم بودم. واقعاً مثل مادر دومم بود این قدر که من رو دوست داشت و وقتی به مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفته بودم خوراکی‌های مورد علاقه‌ام رو برام می‌فرستاد. وقتی

چکمه‌ها می‌شد دعوام می‌کرد ولی هر مناسبتی که می‌شد برام به جشن کوچیک می‌گرفت که کمی از اون فضای رسمی خارج شم و احساس راحتی کنم. فکر کنم شما هم به اندازه‌ی من عاشق آشپزتون هستین.

آنی‌تا گفت: «بله، کروئلا خیلی خانم بدلی رو دوست داره. اون هم برای هردوی ما مثل مادر دومه.» و بار دیگر بنا به دلیلی تلاش کرد تا مادر را تحریک کند.

زیر میز، لگدی به آنی‌تا زدم و امیدوار بودم تا دست از این کار بردارد. سپس گفتم: «بله من خانم بدلی رو خیلی دوست دارم.»

- بله، کروئلا فقط پردیتا رو به خانم بدلی می‌سپره و به اون اعتماد داره. و البته من. خدایا! من هنوز چیزی درباره‌ی پردیتا به مادر نگفته بودم.

مامان پرسید: «پردیتا؟ پردیتا دیگه کیه؟»

گفتم: «توله‌سگم. بعد از شام درباره‌اش با هم حرف می‌زنیم مامان.» و با خشم نگاهی به آنی‌تا انداختم و بار دیگر لگدی به او زدم. این بار محکم‌تر. و سپس اضافه کردم: «چه‌طوره خانم‌ها به سالن پذیرایی برن؟»

خداراشکر که جکسون مداخله کرد و ما را از داشتن مکالمه‌ای ناخوشایند در برابر مهمان‌مان نجات داد. «آقا دوست دارن قبل از این که به خانم‌ها توی سالن پذیرایی بیوندن به نوشیدنی میل کنن؟»

«بله جکسون.» و لبخندی که به لبخند کلارک گیل می‌ماند تحویل او داد. لبخندی که من تقریباً مجذوب و شیفته‌اش شدم. لبخندی که برای من یادآور کسی بود، کسی که دوستش داشتم و به شدت دلتنگش بودم.

ما خانم‌ها به سالن پذیرایی رفتیم و می‌دانستیم که جک به‌زودی به ما می‌پیوست. قصد نداشتم آن شب درباره‌ی پردیتا با مادر صحبت کنم. از بابت این که آنی‌تا سر شام این موضوع را مطرح کرده بود از دست او عصبانی بودم. راستش را بخواهید رفتار آنی‌تا به طور کل مرا متعجب کرده بود.

«مامان می‌خواستم صبر کنم و بعداً درباره‌ی پردیتا باهاتون صحبت کنم. موجود خیلی نازیه. و یه هدیه از طرف باباست. می‌خواسته روز تولد هجده‌سالگیم اون رو بهم بده.» عضلات بدن مادر با شنیدن نام پدر منقبض شد.

- منظورت چیه کروئلا؟ این حرفا یعنی چی؟

آنیتا متوجه شده بود که من حرفی برای گفتن نداشتم. احتمالاً از این که بر سر شام چنین رفتار احمقانه‌ای از خود نشان داده بود پشیمان بود. من در آن لحظه متوجه نشدم اما او ظاهراً تلاش کرده بود تا درس‌هایی را که در مدرسه آموخته بود به کار بگیرد و موضوع مکالمه را عوض کند.

- سفرتون چه‌طور بود بانو دوئل؟ من خیلی دوست دارم آمریکا رو ببینم. همون قدر که بقیه می‌گن غیرمنتظره و پرسروصداست؟

اما مادرم توجهی نکرد. نگاهش روی من ثابت مانده بود و منتظر پاسخ بود.

«حالا که بحث چیزهای غیرمنتظره و پرسروصدا شد. بگو ببینم چه‌طوره که بابات با وجود این که دیگه توی این دنیا نیست بهت یه توله‌سگ داده کروئلا؟» درحالی که نوشیدنی‌ای که جکسون کمی پیش برایش ریخته بود را می‌نوشید و به من و آنیتا به گونه‌ای می‌نگریست که به نظر می‌رسید ممکن بود ما را درسته قورت دهد، ناگهان احساس کردم بار دیگر به دوران کودکی‌ام بازگشته بودم. درست مانند یک دختر بچه، از مادرم می‌ترسیدم. در آن لحظه به حیوان وحشی‌ای می‌ماند که شکارش را زیر نظر گرفته بود.

«خب قبل از فوتش با جناب هانتلی هماهنگ کرده بود مامان.» از ضعف درون صدایم متنفر بودم.

«معلومه که قبل از فوتش با جناب هانتلی هماهنگ کرده، منم فکر نکردم از قبر بیرون اومده که یه توله‌سگ به تو هدیه بده. ولی اصلاً نمی‌فهمم تو چرا چنین هدیه‌ای رو قبول کردی! و اصلاً روی چه حسابی این هدیه رو به تو داده؟ بابات می‌دونست من چه حسی نسبت به حیوون‌ها دارم کروئلا. می‌دونست من دوست ندارم توی خونه‌ام بیان. بچه که بودی هزار بار راجع به این مسئله با هم صحبت کردیم. همیشه می‌خواست برای تو یه توله‌سگ بخره. خب گمونم بالاخره یه کاری کرد که حرف خودش رو به کرسی بشونه!»

آنیتا درحالی که به مادرم لبخند می‌زد گفت: «گمونم فقط این‌طوری می‌تونستن این کار رو انجام بدن.»

ناگهان گفتم: «آنیتا! این قدر با اعصاب مامانم بازی نکن! این رفتارت دیگه داره غیر قابل تحمل می شه.»

نمی توانستم رفتار آنیتا را تحمل کنم. داشت همه چیز را خراب می کرد. تنها چیزی که می خواستم یک شب به یادماندنی با مادر بود. فرصتی برای این که با یکدیگر آشتی کنیم. اما آنیتا از هر فرصتی استفاده می کرد تا وجهه‌ی مرا در نظر مادر خراب کند. - مامان من خیلی پردیتا رو دوست دارم. لطفاً بهش یه فرصت بدین. یه موجود کوچیک دوست داشتیه.

«کروئلا من امیدوار بودم که زمان بیشتری رو توی خونه و با تو بگذرونم، ولی الان دیگه فکر نمی کنم امکان پذیر باشه. من از این موجودات متنفرم. کثیف و حال به هم زنن. تنها فایده شون، پوست تنشونه! اگه بشه یه شال خوب ازش دربیاریم که به پالتوپوستم بیاد شاید به یه دردی بخوره.» آنیتا از ترس جیغی کشید و دهان من از تعجب باز ماند.

«مامان!» اما پیش از آن که بتوانیم مکالمه مان را ادامه دهیم جک وارد سالن شد. مامان گفت: «سلام جک! چه به موقع رسیدی.» و لبخندی به او زد. تمرکز مکالمه به سرعت به جک معطوف شد و مادر آن را به سمت ملک و املاک بی شمار او، ثروت و تمایزش برای یافتن شریک زندگی هدایت کرد. آشکار بود که اشتیاق داشت من با جک ازدواج کنم. و من رفته رفته احساس می کردم در این باره با او مخالفتی نداشتم. در حالی که مادر و آنیتا هر دو تندخو و پر خاشگر شده بودند، این مرد منحصر به فرد که تمامی ویژگی هایی که من در یک مرد می خواستم را در خود داشت، با معجزه ای در دامن من افتاده بود. گرچه برای این صحبت ها بیش از حد زود بود.

اما مادرم بر این امر اصرار داشت.

«خب لرد شورتباتم مطمئنم مشتاقی که ازدواج کنی. فردی با جایگاه شما احتمالاً مشتاقه که یه وارث داشته باشه. کسی که اسم و رسم شما رو زنده نگه داره. کسی که ثروت شما رو به ارث بیره. و این طور که به نظر می آد شما دل کروئلای من رو بردین. فکر کنم که قراره به زودی صدای ساز و آهنگ عروسی رو بشنویم. دختر من هر چیزی رو که می خواد به دست می آره.»

«مامان!» شوکه شده بودم. او می‌دانست که من نمی‌توانستم نام خانوادگی خودم را به نام خانوادگی همسرم تغییر دهم. و گذشته از این برای این که فکر ازدواج را در سر جک بیندازیم بسیار زود بود.

«وای کروئلا. نمی‌تونی انکارش کنی، من الآن چند ماهه دارم تو رو با مردهای مختلف آشنا می‌کنم و تو حتی به یکی‌شون هم علاقه نشون ندادی. و حالا یه شبه مجذوب لرد شوربتاتم شدی. بله که به ازدواج فکر می‌کنم عزیزم. نمی‌تونی مادرت رو به خاطر این که خوبی دخترش رو می‌خواد سرزنش کنی.» و با لبخند پهنی روی چهره‌اش ادامه داد: «لرد و بانو شوربتاتم. خیلی به هم می‌آن، نه؟» باورم نمی‌شد مادرم داشت چنین رفتاری از خود نشان می‌داد. به شدت حیرت‌زده شده بودم.

- مادر می‌دونین که چنین چیزی ممکن نیست و واقعاً الآن زمان این حرف‌ها نیست. خواهش می‌کنم مامان. دارین با این حرف‌ها همه رو معذب می‌کنین.

- خواهش می‌کنم راحت باشین. یه مکالمه‌ی واقعی توی سالن پذیرایی انگلیسی خستگی رو از تن آدم بیرون می‌کنه. و از اون جایی که داریم رک و راست حرف‌مون رو می‌زنیم، بذارین من فقط همین رو بگم که اگه دخترتون به من اجازه بده باهاش آشنا بشم احساس می‌کنم که خوشبخت‌ترین مرد دنیام. من همین الانش هم شیفته‌شون شدم.

به خاطر دارم که چهره‌ام گلگون شد. این اولین باری نبود که در سالن پذیرایی مادرم چنین مکالمه‌ای صورت می‌گرفت. اما اولین باری بود که چهره‌ی من گلگون می‌شد.

درحالی که همچنان نامش بر سر زبانم تازگی داشت، گفتم: «خب جک. حتی اگه موافقت کنم که با کسی آشنا بشم، چه برسه به این که باهاش ازدواج کنم، مادرم می‌دونه که من نمی‌تونم نام خانوادگیم رو به نام خانوادگی همسرم تغییر بدم. شرطیه که توی وصیت‌نامه‌ی پدرم ذکر شده. من آخرین نواده از خاندان دوپلم و پدر از من خواسته که اسمش رو زنده نگه دارم. متأسفم که مادرم این تصور اشتباه رو در تو به وجود آورد.»

با خنده گفت: «خب من از همون اول هم نام خانوادگیم رو خیلی دوست نداشتم. لرد دوپل خیلی بهتر از لرد شوربتاتم. این‌طور نیست؟» و من موافق بودم، بسیار گوش‌نوازتر بود. و شنیدنش به شدت مرا خوشحال کرده بود. اما پس از شنیدن این

حرف، جو درون سالن تغییر کرد. شاید مادر بیش از حد نوشیده بود یا رفتار آنیتا و یا شنیدن خبر پردیتا او را کلافه کرده بود، و یا همه‌ی این اتفاقات با هم موجب شد که ناگهان دچار یکی از آن حالات عصبی و افسرده‌اش شود؛ از آن حالاتی که موجب می‌شد چندین روز از اتاقش بیرون نیاید و سردرد بگیرد. شب با این اتفاق عجیب به پایان رسید، اما نه پیش از آن که من و جک در سالن پذیرایی از یکدیگر خداحافظی کنیم. مادر بهانه‌ای یافته بود تا به همراه آنیتا از سالن خارج شود و ما را تنها بگذارد.

درحالی که از اتفاقاتی که آن شب افتاده بود کمی خجالت‌زده بودم اما از این که مرد رویاهایم را پیدا کرده بودم، خوشحال بودم گفتم: «از دیدنت خیلی خوشحال شدم جک.» گفت: «امیدوارم دوباره بتونم ببینمت.» نباید از این که صریح این حرف را زده بود متعجب می‌شدم. مرد رکی بود. با مردان دیگری که ملاقات کرده بودم و همه‌چیز را در لفافه بیان می‌کردند تفاوت داشت.

پرسیدم: «زود به لندن برمی‌گردی؟»

«اگه به این معنا باشه که قراره باز هم تو رو ببینم، آره.» یکی از لبخندهای جادویی ستاره‌ی سینمایی‌اش را تحویل داد.

گفتم: «تو اصلاً شبیه مردهایی که می‌شناسم نیستی.» و چهره‌ام بار دیگر تاحدودی قرمز شد.

- امیدوارم این حرفی که زدی یه نوع تعریف باشه. حالا لازمه یه بهونه جور کنم که بازم به لندن بیام؟

همیشه مرا به خنده می‌انداخت، از همان شب اول.

گفتم: «یه تعریف خیلی خوبه و من واقعاً خوشحال می‌شم اگه باز هم به دیدنم بیای جک.» که موجب شد بار دیگر لبخندی بر چهره‌اش نقش ببندد.

- می‌دونم هنوز زوده کروئلا اما این رو هم می‌دونم که تو هم ارتباطی که بین مون شکل گرفته رو حس می‌کنی. به نظر نمی‌آد از اون بانوهایی باشی که طاقت تحمل مردای احمق رو داشته باشی. بهم بگو که امشب خودم رو احمق جلوه ندادم. نگاهی به او انداختم و متوجه شدم امکانش وجود داشت که عاشق او شوم، البته

اگر تا آن لحظه عاشقش نشده بودم. «اصلاً فکر نکردم که احمقی.» و پس از این حرف بوسه‌ای بر گونه‌ام زد و شب به‌خیر گفت.

احتمالاً تمامی این چیزها در نظر تان احمقانه می‌آید... مگر این که عاشق شده باشید. اگر آن قدری خوشبخت بوده‌اید که عشق همچون صاعقه‌ای به شما برخورد کرده باشد دیگر نیازی به متقاعد شدن ندارید. به نظر می‌رسید که پدر مرحوم مهربان و عزیزم بر شانه‌ی مادرم ضربه زده بود و در گوش او زمزمه کرده بود که این مرد را به خانه بیاورد. او درست همان کسی بود که من می‌خواستم. استثنایی در قواعد و قانون‌هایم. پس از این که جک خانه را ترک کرد تمامی اتفاقات آن شب را دوباره و دوباره در ذهنم مرور کردم و با خود فکر کردم که چرا من و مادر صریح و راحت در برابر او با یکدیگر صحبت کرده بودیم. احتمالاً خصلت آمریکایی و شوالیه‌مانند جک بود که ما را تحت تأثیر خود قرار داده بود. مطمئن نبودم. اما این را می‌دانستم چیزی میان من و جک شکل گرفته بود. چیزی که هیچ‌گاه انتظار نداشتم اتفاق بیفتد. برای اولین بار من حقیقتاً به ازدواج فکر می‌کردم.

اما آنیتا برنامه‌های دیگری داشت.



فصل ۱۰

خدا حافظ پردیتا

پس از این که جک خانهای ما را ترک کرد و مادرم به اتاقش رفت تا حرص بخورد، من و آنیتا پیش از خواب تا دیروقت در اتاقم بیدار ماندیم و با یکدیگر صحبت کردیم. آنیتا از پولی خواسته بود تا پردیتا را به اتاق من بیاورد و هر سه روی تخت نشسته بودیم. اما پردیتای ناز و دوست داشتنی هم نتوانست اخم را از چهره‌ی آنیتا پاک کند. تصور کردم از این که قرار بود روز بعد به مدرسه باز گردد غمگین بود. یا احتمالاً از این که مدرسه‌ی ماشین‌نویسی را به سفر دور دنیا با من ترجیح داده بود. با خود گفتم آیا با خود فکر کرده بود من تا ابد منتظر او می‌مانم تا نظرش را عوض کند؟ شاید هنگامی که دیده بود من تا چه اندازه از جک خوشم آمده بود متوجه شده بود که فرصتش را از دست داده بود. اما اگر قرار بود کسی غمگین باشد، آن فرد من بودم. آنیتا بر سر شام رفتار ناشایستی از خود نشان داده بود و احتمالاً شانس مرا برای بهبود بخشیدن رابطه‌ام با مادر از بین برده بود.

- آنیتا مشکل چیست؟ برای چی سر شام اون‌طوری رفتار کردی و می‌خواستی مامانم رو عصبانی کنی؟

درحالی که نگاهش روی من بود اما وانمود می‌کرد با پردیتا بازی می‌کند، پرسید:

«می‌دونی که داره چی کار می‌کنه دیگه، نه؟»

«داره چی کار می کنه؟» طاقتم داشت طاق می شد. راستش را بخواهید کم کم داشتم از این که قرار بود روز بعد خانه‌ی ما را ترک کند خوشحال می شدم.

گفت: «می‌خواد ردت کنه بری. تو خودت هم متوجهی کروئلا.» واضح بود که می‌خواست مرا خشمگین کند. من در دام او نمی‌افتادم.

- مشخصه که دوست داره من ازدواج کنم. اتفاق جدیدی نیست آنیتا. کل سال سعی کرده من رو به این و اون نشون بده. جدای از این همه‌ی مادرها دل‌شون می‌خواد دخترشون ازدواج کنه.

چشمانش را چرخاند و گفت: «ولی واقعاً لازمه که این قدر مادی‌گرا باشه؟»

- آنیتا مادرها از همون قدیم و ندیم دنبال مردهای ثروتمند برای دخترهاشون بودن. اگه فکر کردی مادر من قراره با بقیه فرق کنه، خیلی ساده‌لوحی. اصلاً وظیفه‌اش اینه.

«کروئلا کاملاً مشخصه که می‌خواد ثروت رو به دست بیاره. خیلی تأکید داشت که اسمت قراره شور تباتم بشه.» این بار دیگر پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. به شدت از دست او عصبانی بودم.

- به نفعته که حرفت رو پس بگیری آنیتا! حقیقت نداره. اشتباه متوجه شدی!

- من که این‌طور فکر نمی‌کنم. فکر کردم حتی خودت هم نیت مادرت رو از این که یهو تصمیم گرفته زمان بیشتری رو توی خونه بگذرونه متوجه شدی. و اون حرفی که راجع به پردیتا و تبدیلیش به شال گردن زد واقعاً وحشتناک بود.

- اگه فکر کردی جدی گفته معلومه خیلی نسبت به مامانم بدبینی. و منظورت چی بود که گفتم حتی خودم هم متوجه نیتش شدم.

- وای کروئلا من چند ساله منتظرم خودت متوجه بشی. فکر کردم بعد از اون شب کریسمس و حرف‌هایی که زد دیگه مادرت رو شناختی. من نگاه از بالا به پایین به همه کس و همه چیز رو تحمل کردم چون دوستت دارم و چون ته قلبم می‌دونستم که تو واقعاً چنین آدمی نیستی. و شب کریسمس این رو ثابت کردی، وقتی با خدمه مثل خانواده‌ات رفتار کردی و دیگه مثل... مادرت... رفتار نکردی. فکر کردم دوباره کروئلای قدیمیم رو پیدا کردم. و حالا هنوز به شب نشده که مادرت برگشته و تو دوباره داری مثل اون رفتار می‌کنی. داری ازش دفاع می‌کنی. خیلی ناراحت کننده‌ست کروئلا.

از روی تخت برخاستم و گفتم: «تو فقط به خاطر این ناراحتی که من با یکی آشنا شدم! حسودیت می‌شه!» و مطمئن بودم که حق با من بود. رفتار آنیتا از لحظه‌ای که از او درخواست کرده بودم با من به دور دنیا سفر کند عجیب شده بود اما از زمانی که جک را دیده بود رفتارش مانند یک کودک گستاخ و غیرقابل تحمل شده بود.

«به مردی که تازه باهاش آشنا شدی حسودیم می‌شه؟» خندید. «کروئلا لطفاً فقط به لحظه خوب راجع به این مسئله فکر کن. حرف‌های من هیچ ارتباطی به جک نداره. راجع به تو و مادرت.»

- به نظر من که به جک ارتباط داره. اون یه مرد فوق‌العاده‌ست آنیتا. اصلاً یه لحظه با خودت فکر کردی که من شاید واقعاً ازش خوشم اومده باشه؟ یا این که انتخاب من برای زندگی با اون، طبق شرط و شروط خودم، مادرم رو بیشتر از قبل از من دور می‌کنه؟ من هیچ وقت فکر نمی‌کردم مردی مثل اون پیدا کنم آنیتا، هیچ وقت! جک همون کسیه که من همیشه می‌خواستم و آرزوش رو داشتم. درست از همون مرداییه که بابا دوست داشت من باهاشون ازدواج کنم. و اگه نمی‌توننی درک کنی پس اون قدری که من فکر می‌کردم من رو نمی‌شناسی. به نظرم همه‌ی این‌ها به این خاطره که تو از تصمیمی که گرفتی پشیمون شدی، از این که یه زندگی معمولی رو به زندگی با من ترجیح دادی. من فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها به این خاطره آنیتا.

- وای کروئلا. بله جک شوخ طبع و جذابه و کمی هم شبیه باباته. لبخندشون شبیه همه. ولی تو اصلاً اون رو نمی‌شناسی. اجازه نده بازیچه‌ی دست مادرت بشی. اجازه نده نورو مجبور به ازدواج کنه و ثروت رو ازت بگیره.

گفتم: «تو که شنیدی چی گفت. با این که اسم خودش رو به اسم من تغییر بده مخالفتی نداره.» اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم حتی نمی‌دانم چرا در تلاش بودم تا در مقابل یک حد وسط از خود و مادرم دفاع کنم. چرا تا این اندازه برایم اهمیت داشت که او حرف مرا باور کند. به گمانم هنوز دوستش داشتم.

«اصلاً برای چی بحث ازدواج رو پیش کشیدی؟ تو تازه باهاش آشنا شدی کروئلا. خودت کلی برنامه داری. می‌خواستی دور دنیا رو سفر کنی. گفتی که دلت نمی‌خواد هیچ وقت ازدواج کنی و حالا یه شبه همه چیز تغییر کرده. اصلاً با عقل و منطق جور در

نمی‌آد. انگار مادرت طلسمت کرده کروئلا. اخیراً رفتارات خیلی عجیب شده. انگار وقتی پالتوپوست‌هایی که بهت داده رو می‌پوشی باعث می‌شه رفتارت هم مثل مادرت شه. خندیدم. «مزخرف نگو آنیتا. با منطق تو لابد وقتی گوشواره‌های پدرم رو می‌پوشم هم رفتارم مثل بابا می‌شه، نه؟ هیچ‌کدوم از حرف‌هایی که می‌زنی با عقل جور در نمی‌آد. مادرم نمی‌خواد من رو کنترل کنه. و نمی‌خواد که ثروتم رو به دست بیاره. حرف‌ها واقعاً توهین‌آمیزه.»

- کروئلا خودت دیدی که وقتی مادرت فهمید جک حاضره نام خانوادگیش رو به دوئل عوض کنه چه واکنشی نشون داد! گمونم فکر نکرده بود لرد شوربتاتم این قدر زود حاضر بشه از اسم و رسم خودش بگذره. جک نقشه‌هاش رو به هم زده کروئلا. و حالا داره تهدیدت می‌کنه که اگه پردیتا رو نگه داری از این‌جا می‌ره. داره تلاش می‌کنه هر ردی از بابات رو پاک کنه. هدیه‌هاش به تو، اسم و رسمش رو!

- من از اسم بابام نمی‌گذرم آنیتا! قول می‌دم.

«به خاطر این که بابات رو دوست داری یا پولش رو؟» آنیتا هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد. نمی‌توانستم درک کنم که چگونه همه‌چیز را اشتباه متوجه شده بود. هیچ‌یک از ما به پردیتا توجهی نداشتیم و آن حیوان وحشی از تنها راهی که می‌دانست استفاده کرد تا توجه‌مان را به خود جلب کند. روی پالتوپوستم ادرار کرد! باورتان می‌شود؟ از کوره دررفتم. «از اتاقم برو بیرون آنیتا. و این سگ خیابونی رو هم با خودت ببر!» «سگ خیابونی؟ چت شده؟ این سگ دوست‌داشتنی خودته و فقط به خاطر این که ما داشتیم با هم دعوا می‌کردیم ترسیده.» باورم نمی‌شد داشت از آن موجود نفرت‌انگیز دفاع می‌کرد.

گفتم: «ای سگ لعنتی!» و زنگوله را به صدا درآوردم. «حالا خدمتکار باید پالتوم رو تمیز کنه! امیدوارم که خراب نشده باشه.»

- خدمتکار؟ اسمش جینه، کروئلا! اصلاً متوجهی داری چی می‌گی؟

- برام مهم نیست اسمش چیه، فقط پالتوم رو نجات بده! حالا هم این حیوان وحشی رو از اتاقم ببر بیرون! ببرش طبقه‌ی پایین و سروصدا هم راه ننداز. نمی‌خوام مادرم این موجود وحشی رو طبقه‌ی بالا ببینه.

چهره‌ی آنیتا را هنگامی که همراه با پردیتا از اتاقم خارج شد به خاطر دارم. به نظر می‌رسید که قلبش شکسته بود. قلب من نیز شکسته بود. نمی‌توانستم باور کنم چنین حرف‌هایی درباره‌ی مادرم زده بود. که تصور کرده بود مادرم نقشه کشیده بود تا ثروتم را به دست بیاورد. حتی فکرش نیز توهین‌آمیز بود و به‌هیچ‌وجه از مادرم بر نمی‌آمد. در شأن مادرم نبود. تصور این که مردی را به دام انداخته بود تا به خانه بیاورد و با من آشنا کند به این امید که من نام خانوادگی‌ام را به نام او تغییر می‌دادم تا ثروت پدر به او برسد غیرممکن بود. باورم نمی‌شد.

صبح روز بعد خبری از آنیتا و پردیتا نبود. گرچه از دست او عصبانی بودم اما بخشی از وجودم از این که رفته بود غمگین بود. همچنان بابت حرف‌هایی که درباره‌ی مادرم زده بود از او دلخور و از این که پیشنهادم برای سفر به دور دنیا را رد کرده بود ناراحت بودم. همچنان دوستش داشتم. اما از این که رفته بود خوشحال بودم. خوشحال بودم که توانسته بود پردیتا را نیز با خود ببرد. با وجود این که هدیه‌ی پدر را دوست داشتم، می‌دانستم که اگر قصد داشتم تا با مادرم آشتی کنم نمی‌توانستم او را نگه دارم. پدر رفته بود. نمی‌توانستم برای بازگشتش هیچ کاری انجام دهم. اما اگر می‌خواستم مادرم در زندگی‌ام باشد باید برای خوشحال کردن او کاری انجام می‌دادم، باید کاری می‌کردم تا بار دیگر من را دوست می‌داشت و تنها کاری که به ذهنم می‌رسید این بود که از آنیتا و پردیتا فاصله بگیرم. از رفتن پردیتا به شدت غمگین بودم اما اجازه نمی‌دادم هیچ چیز میان من و مادر فاصله بیندازد. نه یک حد وسط مانند آنیتا و مطمئناً نه یک توله‌سگ.



فصل ۱۱

تیک تاک

بعد از آن روز من و آنیتا کمتر از گذشته برای یکدیگر نامه می نوشتیم. من گهگاهی به بهانه‌ی پردیتا برایش نامه می نوشتم تا ببینم چه می کند. از نامه‌های آنیتا مشخص بود که زندگی‌اش را به باد داده بود، درست همان طور که انتظار داشتم. البته که او خود این طور فکر نمی کرد. خوشحال بود یا دست کم در نامه‌هایی که آن زمان برایم می فرستاد این طور می گفت. همان طور که برنامه داشت به مدرسه‌ی ماشین نویسی رفته بود و خانه‌ای در نزدیکی یک پارک پیدا کرده بود که اوقات فراغتش را با پردیتا که طبق گفته‌ی آنیتا با مراقبت‌های او بزرگ و قوی شده بود، در آن جا می گذراند. بیشتر نامه‌ها همان درباره‌ی پردیتا بود و کمی هم درباره‌ی اتفاقات زندگی‌مان. آنیتا سرانجام با آن ترانه‌سرای احمق، راجر، آشنا شد که بند قلاده‌ی سگ دالماسینش با قلاده‌ی پردیتا در پارک گره خورده بود. باورتان می شود؟ چه قدر نفرت انگیز بامزه است.

در آن زمان هردو با فقر و گویا تنها یک خدمتکار زندگی می کردند که در تصوراتم زن خپل و پیری بود که سنش به مادر بزرگ آنیتا می رسید. البته آنیتا این گونه توصیفش نکرده بود. گفته بود که زنی مهربان، مسن و بشاش بود. اگر این با توصیفات زن پیر خپلی در ذهن‌تان نمی آید، دیگر نمی دانم چه چیزی ممکن است در ذهن‌تان بیاید.

گذشته از آن من زمان زیادی نداشتم تا به فکر کردن به آنیتا، موسیقی دان کودنش و جفت حیوان وحشی خال خالی شان اختصاص دهم. من سرگرم زندگی مجللم با جک بودم. ظاهراً به او بد نگذشته بود زیرا درست روز بعد با من تماس گرفت. طولی نکشید که رابطه‌ی نزدیکی میان مان شکل گرفت و من احساس می کردم ورود او به زندگی ام درست زمانی که آنیتا آن را ترک کرده بود، دست سرنوشت بود.

بگذارید از جک برای تان بگویم. جک جذابم! چه قدر خوش قیافه بود! حتی از مردان نقش اصلی سینما نیز خوش قیافه تر. عشق زندگی ام بود و طولی نکشید که همسرم شد. جک دویل!

بله نازنینانم، درست شنیدید، او نام خانوادگی مرا روی خود گذاشت، درست همان طور که وعده داده بود. و این اقدامش هیچ گاه باعث نشد در ذهنم از ارزش او کم شود. تمامی تصوراتم از مردی که نام همسرش را روی خود می گذاشت با دیدن جک از بین رفت.

جک به جای آنیتا همسفر من شد. چه ماجراهایی با یکدیگر داشتیم! چه مکان هایی را با هم دیدیم! چه زندگی باشکوهی را تجربه کردیم! منیشش به بزرگی دریا بود و مطمئنم می توانید تصور کنید که ما در کنار یکدیگر چگونه بودیم. ما یک زوج ایده آل بودیم. همیشه لباس های شیک به تن داشتیم و همیشه تصویرمان در روزنامه ها بود. در هر رویدادی شوخ ترین و باهوش ترین زوج بودیم. ما برای هم ساخته شده بودیم. به نظر می رسید که خروج آنیتا از زندگی ام تغییر خوبی در آن ایجاد کرده بود. داشتم به همان زنی تبدیل می شدم که قرار بود بشوم.

من کروئلا دویل بودم! وارث. بانوی عمارت.

و زندگی ام درست همان گونه پیش می رفت که می خواستم.

به گمانم دوست دارید از روز عروسی ام برای تان بگویم. اما من بسیار مشتاقم تا از اتفاقاتی که پس از آن رخ داد برای تان بگویم؛ اتفاقاتی که مرا به این ویلای جهنمی آورد. جایی که اکنون در آن هستم. و بسیار مشتاقم تا تازه ترین نقشه ام را با شما در میان بگذارم. اما نباید از هیچ کدام از ماجراهایم بگذرم و داستان من بدون جک جذابم معنایی ندارد.

البته که او (و مادر) تدارکات باشکوه‌ترین عروسی ممکن را فراهم کردند. مراسمی پرزرق‌وبرق بود. و جک به اصرار خود تمامی هزینه‌ها را پرداخت کرد. بله جک من تا این اندازه مهربان بود. همیشه دوست داشت دیگران را خوشحال کند. همیشه به آن‌ها نشان می‌داد که دوست‌شان دارد. و چه قدر مرا دوست داشت. جشن عروسی ما با جشن عروسی اعضای خانواده‌ی سلطنتی برابری می‌کرد. راستش را بخواهید من فکر می‌کنم اگر دست او بود تاج ملکه را بر سر من می‌گذاشت. اما او توانست کاری کند که احساس کنم ملکه هستم و نه فقط در روز عروسی‌مان. در طول زندگی مشترک‌مان این‌گونه بود، درست تا پیش از پایان یافتنش. هر کاری قادر بود انجام داد تا مرا خوشحال کند، از پیشنهاد نگه داشتن دوشیزه پریکت به عنوان خدمتکار شخصی‌ام گرفته تا کمک به بهبود رابطه‌ام با مادر و تشویق برای دعوت کردن آنیتا به عروسی. حتی به من کمک کرد تا متوجه شوم چه اشتباهی مرتکب شده بودم.

اغلب به من پیشنهاد می‌داد تا رابطه‌ام با آنیتا را از نو شکل دهم اما من نمی‌توانستم خودم را مجاب کنم تا این‌گونه به مادر خیانت کنم. هیچ‌گاه نمی‌توانستم حرف‌های وحشتناکی را که درباره‌ی او زده بود فراموش کنم. هرازگاهی نامه نوشتن برای آنیتا در نظرم خیانت نبود اما تصور این که او را ببینم، به خانه‌ام بیاورم... احساس می‌کردم ممکن بود همه‌چیز را خراب کند. از زمانی که تصمیم گرفتم با جک ازدواج کنم رابطه‌ام با مادر رویایی شده بود. مادرم هدفی داشت. چیزی که به آن توجه کند. و برای اولین بار من مرکز توجه‌اش بودم. به من و جک در فراهم کردن تمامی مقدمات جشن کمک کرد. البته جک به او اجازه نداد هیچ هزینه‌ای را پرداخت کند، اما اجازه داد در تصمیم‌گیری درباره‌ی مراسم شرکت کند که او را به شدت خوشحال کرد.

تصمیم گرفتیم تا مهمانی شام تمرینی^۱ را مختصر برگزار کنیم. تنها جک، مادر و من. آن را در خانه برگزار کردیم و مادر ترتیب شبی به یادماندنی را داد. سالن غذاخوری مملو از شمع و گل بود. دور میزی نشستیم که من و آنیتا بارها و بارها روی آن شام خورده بودیم، باید اعتراف کنم که آن شب جای خالی‌اش را حس می‌کردم. آرزو

۱. مهمانی‌ای است که درست شب پیش از عروسی برگزار می‌شود و خانواده و دوستان عروس و داماد به آن دعوت می‌شوند.

می‌کردم که ای کاش آن‌جا بود. قلبم کاملاً به روی آنیتا بسته شده بود. حتی در آن زمان نیز جایی برای آنیتا داشت. اما نمی‌توانستم خودم را راضی کنم تا به مراسم ازدواج دعوتش کنم، چه برسد به مهمانی شام تمرینی، حتی با وجود این که جای خالی‌اش به شدت احساس می‌شد. با وجود اضطراب از صحبت کردن با آنیتا و نگرانی از این بابت که اگر این کار را انجام می‌دادم رابطه‌ام با مادر خراب می‌شد، او هنوز در گوشه‌ای از قلم‌جا داشت.

آخرین شب مجردی‌ام بود. گرچه از آن دخترانی نبودم که دربارهی شب پیش از مراسم رویاپردازی می‌کردند اما آن شب با تصوراتم فرق می‌کرد. همواره در تصوراتم آن شب را با آنیتا می‌گذراندم.

«جی شده عزیزم؟» جک دستم را در دستش گرفت. «باید الآن خوشحال باشی، جی ناراحتت کرده؟»

گفتم: «هیچی جک. چیزی نیست. من خیلی خوشحالم. جدی می‌گم.» اما او متقاعد شده بود.

– نمی‌تونم اجازه بدم کروئلای من شب قبل از ازدواج مون ناراحت باشه. می‌دونم جی شده. از این که آنیتا رو دعوت نکردی ناراحتی.

گفتم: «آره فکر کنم.»

مادرم گفت: «وای کروئلا. دیگه اصلاً به اون دخترک فکر نکن.» اما جک محنت کرد.

به نظرم بهش زنگ بزن. همین الآن بهش زنگ بزن و بگو که دوست داری این‌جا... صلاً بهش بگو دوست داری که به عروسی‌مون بیاد! من با خودم فکر کردم که باید بطت عوض شه و از دوشیزه پریکت خواستم یه لباس براش آماده کنه. همین الآن احامش بده عزیزم. قبل از این که پشیمون بشی انجامش بده.» جک من استعداد یادی در متقاعد کردن افراد داشت. من همیشه تسلیم لبخندش می‌شدم.

«واقعاً به نظرت ممکنه بیاد؟» بسار هیجان‌زده بودم. خوش‌نیتی و خوش‌بینی جک به شدت مسری بود.

گفتم: «آره همین الان می‌رم!» و درست در همان لحظه جکسون وارد اتاق می‌شد تا از جک بپرسد که آیا تمایل دارد زمانی که ما بانوان به سالن پذیرایی می‌رفتیم با نوشیدنی‌اش در سالن پذیرایی بنشیند یا خیر.

گفت: «بله جکسون. من تا کروئلا تماسش رو می‌گیرم همین‌جا می‌شینم. می‌شه توی سالن پذیرایی به شماره رو براش بگیری؟ می‌خواد به دوشیزه آنیتا زنگ بزنه.» سپس درست در برابر چشمان مادرم مرا بوسید. (آمریکایی‌ها! جسارت‌شان قابل تحسین است.) من و مادر، جک را با نوشیدنی‌اش تنها گذاشتیم و من برای خودمان جای ریختم. منتظر ماندم تا جکسون بازگردد و با آنیتا تماس برقرار کند.

مادر با لحنی که عدم رضایت به وضوح در آن شنیده می‌شد، گفت: «کروئلا، به نظرت واقعاً کار عاقلانه‌ایه که لحظه‌ی آخر آنیتا رو دعوت کنی؟ به نظرت بهش برنمی‌خوره که مثل بقیه‌ی مهمون‌ها از چند ماه پیش بهش خبر ندادی؟»
- آنیتا به این چیزها اهمیت نمی‌ده مامان.

- بد نیست که به احساسات من هم فکر کنی. همین که دارم تنها دخترم رو از دست می‌دم به اندازه‌ی کافی بد هست. نه تنها باید این روز رو با همسرش، بلکه باید با اون دخترک گستاخ که توی خونه‌ی خودم بهم بی‌احترامی کرد هم تقسیم کنم؟ واقعاً می‌خوای این‌طوری بهم توهین کنی کروئلا؟ حالا که دوباره به هم نزدیک شدیم، حاضری رابطه‌مون رو خراب کنی؟ می‌دونی که من چه قدر از اون دختر متنفرم. همین که اجازه دادم دوشیزه پریکت دوباره بیاد توی خونه‌مون کافی نیست؟ باید حضور اون دخترک رو هم تحمل کنم؟
- مامان، دوشیزه پریکت که اصلاً کاری به شما نداره. اون زن بیچاره اصلاً جلوی چشم شما ظاهر نمی‌شه. و جدا از این حرف‌ها قراره بیاد توی خونه‌ی من. بعد از امشب دیگه به شب رو هم تو خونه‌ی تو نمی‌مونه. ولی راجع به آنیتا حق با شماست. ببخشید مامان. جک فقط می‌خواد من رو خوشحال کنه.

جک در همان لحظه با گام‌های بلند و کمی جست‌وخیز کنار من به همراه لبخندی پهن وارد اتاق شد و گفت: «چی گفتم عزیزم؟ اسم من رو آوردین؟ داشتن درباره‌ی من حرف می‌زدین؟»

گفتم: «چه زود اومدی.»

«تحمل نداشتم بیشتر از این ازت دور باشم! همین که باید امشب برم خونه‌ی خودم و تا فردا تو مراسم عروسی نمی‌تونم ببینمت به اندازه‌ی کافی بد هست.» جک من همیشه این‌گونه بامحبت بود. و اشتباه برداشت نکنید، در حرف‌هایی که می‌زد صداقت داشت. او خود را کاملاً وقف من کرده بود. گفت: «عزیزم اگه اشکالی نداره بهتره توی خونه‌ی خودمون دیگه این رسم مسخره‌ی قدیمی رو که آقایون توی سالن غذاخوری نوشیدنی بخورن و بانوان توی سالن پذیرایی بشینن، کنار بذاریم. این رسم دیگه کهنه شده و تازه بیشتر دوست‌های خانم‌مون می‌تونن خیلی بهتر از خیلی از آقایون بحث و استدلال کنن.» و روی مبل دونفره کنار من نشست.

– آره خیلی امروزی‌تره که خانم‌ها و آقایون توی یه سالن باشن. فضا شادتر و مدرن‌تر می‌شه.

پرسید: «خب تماس با آنیتا چه‌طور پیش رفت؟»

«خب، مامان به نکته‌ی خوبی اشاره کردن. به نظرشون آنیتا احتمالاً از این‌که لحظه‌ی آخر دعوتش کردیم بهش برمی‌خوره.» جک چشمانش را تنگ کرد. می‌دانستم چه فکری در سرش بود اما به‌قدری مؤدب بود که در حضور مادرم حرفی نزد. گفت: «هرطور خودت صلاح می‌دونی عزیزم. اگه خودت این‌طوری خوشحالی باشه.» و لبخند دلبرانه‌اش را تحویل داد.

گفتم: «هستم عزیزم. خیلی هم خوشحالم. شاید بعد از این‌که از ماه عسل برگشتیم باهاش تماس بگیرم.» و این حرف را صادقانه زدم. من حقیقتاً بیش از هر چیزی دوست داشتم که آنیتا در مراسم ازدواج حضور داشته باشد اما نمی‌توانستم مادر را آزرده‌خاطر کنم. و نمی‌خواستم رابطه‌ی تازه‌ام با او را خراب کنم.

جک گفت: «باید از آنیتا و موسیقی‌دانش دعوت کنیم که بیان خونه‌مون، خیلی خوب می‌شه. دقیقاً از همون برنامه‌هاییه که بعد از برگشتن‌مون از سفر قصد داشتیم بریزیم، نه عزیزم؟ منم چندتا دوست دارم. یه فرصت خوب برای دوستانمونه که با هم آشنا بشن و همدیگه رو بشناسن.»

گفتم: «عالی می‌شه.» اما اخم روی چهره‌ی مادر حواسم را پرت کرده بود. جک به صحبت کردن ادامه داد.

- می‌دونی دارم فکر می‌کنم چه‌طوره خودم با آنتا تماس بگیرم و بهش بگم که فردا بیاد. می‌دونم تا آنتا اون‌جا نباشه خوشحال خوشحال نمی‌شی. به نظرم نباید تا بعد از برگشتن مون از سفر صبر کنیم.
مادر گلویش را صاف کرد.

- خب به نظر می‌آد که زندگیت روی روال افتاده کروئلا. و از اون‌جایی که به نظر نمی‌آد من توش جایی داشته باشم فکر کنم باید فردا صبح اول وقت از این‌جا برم.

- برین؟ فردا صبح اول وقت؟ ماما! فردا روز عروسی منه.
«بله عزیزم اما کاری از دست من بر نمی‌آد. به نظرم بهتره که من زودتر راهی سفر شم.» شو که شده بودم.

- چه سفری؟ تا الآن که بهش اشاره نکرده بودین.
جک گفتم: «ای بابا بانو دویل. این‌که اصلاً منصفانه نیست.» اما من دستش را فشردم و به او فهماندم که این مسئله را به من بسپارد. فکری در سرم بود. شاید آخرین و تنها شانسم برای این‌که مادر را متقاعد کنم نزد ما بماند.

«خب مادر اگه فردا برین دیگه نمی‌تونین سورپرایز بزرگ‌مون رو ببینین، این‌طور نیست، جک؟» البته که او هیچ ایده‌ای نداشت که من از چه چیزی سخن می‌گفتم اما جک من باهوش بود و مرا همراهی کرد.
گفت: «بله عزیزم، همین‌طوره.» و نگاهی به من انداخت که نشان می‌داد در تلاش بود بفهمد چه نقشه‌ای در سر داشتم.

- خب مادر، من و جک با هم صحبت کردیم و من تصمیم گرفتم که ارثم رو به شما ببخشم.

مادر پرسید: «وای کروئلا! واقعاً؟» رفتارش کاملاً تغییر کرد. در آن لحظه چهره‌ی خشمگین و افسرده‌اش به چهره‌ای شادمان و خوشحال تبدیل شد.

جک گفت: «البته. ما خودمون این‌قدر پول داریم که نمی‌دونیم چه‌طور باید خرجش کنیم.» وای که من چه‌قدر عاشق جکم بودم! البته که ما در این‌باره با یکدیگر صحبت نکرده بودیم اما می‌دانستم که او با این امر مخالفتی ندارد.

– بله مامان. ثروت من در مقابل ثروت جک چیزی نیست. ما بهش احتیاجی نداریم اما شما دارین! منطقی به نظر می‌آد. من می‌خواستم بعد از این که از ماه عسل برگشتیم با این خبر شما رو غافلگیر کنم. فقط مونده به جناب هانتلی بگیم که مدارک لازم رو بیاره تا امضاشون کنیم.

مادر گفت: «وای کروئلا! چه قدر دوست دارم!» و بوس آبداری بر گونه‌ام زد. به خاطر نداشتم که هیچ زمان دیگری این جمله را به من گفته باشد. دست کم با این کلمات نه. بهترین روز زندگی‌ام بود. مادر سرانجام فهمیده بود که من تا چه اندازه او را دوست داشتم. من سرانجام موفق شده بودم چیزی به او بدهم که او حقیقتاً آن را می‌خواست.

پایان شب، هنگامی که پیش از رفتن جک به خانه‌اش با یکدیگر خداحافظی می‌کردیم، جک گفت: «عزیزم از تصمیمت مطمئنی؟ بخشیدن تمام ارثت به مادر تصمیم بزرگیه. می‌دونی که من با این مسئله مشکلی ندارم. فقط نگرانم که نکنه دلیلت برای انجام این کار اشتباه باشه.» چه قدر بامحبت بود. همیشه مراقب من بود.

– چه دلیلی بهتر از این که مادرم رو خوشحال کنم؟ ما به پول بابا احتیاجی نداریم. تو خودت هم این رو گفتی. من واقعاً می‌خوام این کار رو برای مامان انجام بدم. خیلی برام مهمه. و تازه من اسم و رسم بابا رو هم که دارم نگه می‌دارم. و عزیزدلم لطفاً با آنیتا تماس بگیر که فردا بیاد این‌جا. من نمی‌خوام کاری کنم که مامان ناراحت بشه. الان خیلی خوشحاله.

– اگه تو این‌طوری خوشحالی، منم خوشحالم. اما اگه بعد از این که از ماه عسل برگشتیم حتی یک ذره دلت خواست آنیتا رو ببینی حتماً باید باهاش تماس بگیریم. گفتم: «قبوله!» اما هیچ قصد نداشتم که با او تماس بگیرم. من کاری که امکان داشت ذره‌ای رابطه‌ام با مادر را خراب کند، انجام نمی‌دادم. پس از آن دیگر نه، پس از آن که سرانجام توانسته بودم دل مادر را به دست بیاورم.



فصل ۱۲

سفارشات جناب هانتلی

پس از این که از ماه عسل مان در ونیز بازگشتیم و در خانه‌ی تازه‌مان مستقر شدیم. ب خود فکر کردم که اولین کاری که باید انجام می‌دادم امضا کردن اسناد و مدارک لازم برای بخشیدن ثروتم به مادر بود. تمام مدتی که در سفر بودیم به شدت به من محبت نشان داده بود و در نامه‌هایش نوشته بود که بی‌صبرانه منتظر بازگشتم به خانه بود. برایم نوشته بود که به داشتن دختری این‌چنین خوب و موفق افتخار می‌کرد. دوشیزه پریکت که به عنوان خدمتکار شخصی‌ام همراه با ما به سفر آمده بود در این باره حرفی نمی‌زد. می‌دانستم به مادر اعتمادی نداشت و واضح بود که جک نیز همین احساس را نسبت به مادر داشت. اما من دوست داشتم این کار را برای مادرم انجام بدهم و جک حاضر بود برای خوشحالی من هر کاری بکند. بخشیدن ثروتی که اگر راستش را بخواهید پدرم باید از همان ابتدا برای او به ارث می‌گذاشت چه ضرری داشت؟

روز پس از بازگشت مان از سفر، از جناب هانتلی خواستیم تا به خانه‌مان بیاید تا درباره‌ی ریزه‌کاری‌های این مسئله با یکدیگر صحبت کنیم. مادر برای خوردن عصرانه با بانو اسلپتون بیرون رفته بود و شب برای شام به خانه باز می‌گشت تا مدارک لازم را امضا کنیم. اولین باری بود که فردی را به خانه‌ام دعوت می‌کردم و به شدت هیجان زده بودم.

دوشیزه پریکت وظیفه‌ی سازماندهی خدمه را برعهده داشت و در حین فراهم‌آوری مقدمات مهمانی آن روز موفق شده بود با عجله و به صورت مختصر آن‌ها را به من معرفی کند. معرفی‌شان به قدری شتاب‌زده بود که نام‌شان در ذهنم نمانده بود! باید بعداً از دوشیزه پریکت درخواست می‌کردم تا بار دیگر نام‌شان را به من یادآوری کند. مطمئن بودم دوشیزه پریکت مقدمات شام را به نحو احسن فراهم می‌کرد. اما مهم‌ترین مسئله صحبت با جناب هانتلی بود.

من و جک در انتظار جناب هانتلی در سالن مطالعه‌ی خانه‌ی باشکوه‌مان نشسته بودیم.

– دوست داری وقتی جناب هانتلی اومد من توی سالن بمونم عزیزم؟ یا می‌خوای تنهاتون بذارم؟

با بوسه‌ای گفتم: «دوست دارم کنارم باشی جک جذابم».

گفت: «هرچی تو بگی عزیزم. می‌دونم تصمیمت رو گرفتی. من فقط برای حمایت عاطفی این‌جام. البته منظورم این نیست که حتماً بهش نیاز داری.» حتی از هافمیری بوگارت^۱ نیز جذاب‌تر به نظر می‌رسید.

و طولی نکشید که دوشیزه پریکت وارد سالن شد.

«لرد و بانو دوئل، جناب هانتلی از راه رسیدن.» خوشحال به نظر نمی‌آمد. دوشیزه پریکت مستقیماً نگفته بود که مخالف تصمیم من بود اما به خود نیز زحمت نمی‌داد تا احساسش را پنهان کند. متوجه شدم که پس از پایان یافتن دوستی‌ام با آنیتا با حرف‌ها و نگاه‌های دوشیزه پریکت کنار آمده بودم. دلم برای داشتن حد وسطی که او را دوست و همراه خود بدانم تنگ شده بود. و جک می‌گفت که داشتن خدمتکاری که هزارگاهی بتواند با من رک باشد چیز خوبی بود. می‌گفت باعث می‌شد حواسم را بیشتر جمع کنم، گرچه نمی‌دانم منظورش از این حرف چه بود. بنابراین رفتارهای دوشیزه پریکت را تحمل می‌کردم. جدای از همه‌ی این‌ها با حضور او احساس می‌کردم بخشی از کودکی‌ام را با خود به خانه‌ی جدیدم با جک برده بودم.

۱. یکی از هنرپیشگان دهه‌ی ۹۰ میلادی.

گفتم: «ممنون دوشیزه پریکت. لطفاً همراهی شون کنین که بیان تو.» دیدم که چشمان جناب هانتلی با ورودش به سالن گرد شد. خانه‌ی جدیدم او را تحت تأثیر قرار داده بود. باید در سرسرا از او پذیرایی می‌کردم تا چشمانش از حلقه درمی‌آمد. سرسرای خانه‌ی جدیدم به اندازه‌ی تمام طبقه‌ی اصلی عمارت مادرم در میدان بلگریو بود. کف تماماً از جنس مرمر بود و در گوشه و کنار سالن مجسمه‌های رومی قرار داشت و پلکان اصلی حیرت‌انگیز بود. بی‌صبرانه منتظر بودم تا هنگامی که مادر برای شام می‌آمد آن را به او نشان دهم.

- سلام جناب هانتلی. به خونه‌ی جدید من خوش اومدین. دوشیزه پریکت می‌شه به خدمتکار بگی برامون جای بیاره؟

تعداد خدمه‌ی خانه‌ی جدیدم بسیار زیاد بود. امکان نداشت بتوانم نام یکایک‌شان را به خاطر بسپارم. در نتیجه تصمیم گرفتم تا هنگامی که با دوشیزه پریکت صحبت می‌کردم آن‌ها را با عناوین‌شان و هنگامی که مستقیماً با خودشان صحبت می‌کردم با لفظ «عزیزم» خطاب کنم. مسئولیت به خاطر سپردن نام‌شان را به دوشیزه پریکت سپرده بودم که نقش سرخدمتکار را برعهده داشت. دوشیزه پریکت به خدمتکار گفت تا برای‌مان جای بیاورد و ابتدا از جناب هانتلی پذیرایی کند. من به او گفتم که چه تصمیمی درباره‌ی ثروت پدر گرفته بودم و جناب هانتلی مضطربانه جرعه‌ای از چایش را نوشید. جک که لبخند کلارک گیبلش را بر لب داشت تنها در کنار من نشسته بود و بی‌آن‌که مداخله‌ای کند به صحبت‌های ما گوش می‌کرد. از آن همسرانی نبود که تصور می‌کرد باید به جای زنش صحبت کند. برای تصمیم و فکر، هوش و ذکاوت و گاهی زبان تندوتیز من ارزش قائل بود.

- بانو دوئل در جایگاه وکیل‌تون وظیفه‌ی منه که بهتون بگم این تصمیم، تصمیم اشتباهیه. پدرتون اگر این‌جا بود دوست نداشت که شما تمام ثروت‌تون رو به مادرتون بدین.

- این پول که برای من اهمیتی نداره جناب هانتلی. جک هم خوب از پس هزینه‌های ما برمی‌آد. پس چرا مادرم این پول رو دریافت نکنه؟ پدر باید از همون اول هم این ثروت رو برای مادر به ارث می‌داشت.

- پدرتون می‌خواست شما روی پای خودتون وایسین. که مستقل باشین. که خودتون رو متمایز کنین.

- من هم همین کار رو کردم! اسم و رسمش رو هم که حفظ کردم. دیگه چه اهمیتی داره من این ثروت رو به مادرم بدم یا نه؟

- صحبت‌هاشون در این باره خیلی شفاف بود بانو دوئل. از من خواستن هرطور شده اجازه ندم چنین اتفاقی بیفته.

- ولی چرا این قدر اصرار داشتن که این ارث به مادر نرسه؟ من با مردی ازدواج کردم که خیلی بیشتر از من ثروت داره. خودخواهی که من این ثروت رو برای خودم نگه دارم وقتی می‌تونم به مادر بیچاره‌ام بدم.

گفت: «مادر شما حقوق قابل توجهی از سرمایه‌ی کلی‌تون دریافت می‌کنن. اصلاً بیچاره نیستن. متأسفم که مجبورم این‌طوری حرف بزنم...» و درحالی که در تلاش بود از کلمات مناسبی استفاده کند دیگر ادامه نداد.

گفتم: «جناب هانتلی لطفاً رک و راست حرفتون رو بزنین. به ما توهینی نمی‌شه.»
- ممنونم بانو دوئل، من نمی‌خواستم این موضوع رو مطرح کنم اما پدرتون می‌ترسید اگه سرمایه‌ش به مادرتون برسه، مادرتون تمامش رو به باد بده و بعد از فوتش دیگه چیزی برای شما باقی نمونه. برای همین هم کلش رو برای شما به ارث گذاشت. به جک نگاهی انداختم و تلاش کردم تا حالت چهره‌اش را بخوانم. نمی‌خواستم فکر بدی درباره‌ی مادرم کند. اما چیزی در چهره‌اش نمایان نبود.

به نظر می‌رسید جناب هانتلی حرف بیشتری برای گفتن داشت اما در تلاش بود تا از واژگان مناسبی استفاده کند که در نظر من توهین‌آمیز نبودند. اما سپس جسارت پیدا کرد تا حرفش را مستقیماً بزند.

«خرج و مخارج مادر شما حتی برای زنی با ثروت ایشون بیش از حده. به هیچ توصیه‌ای گوش نمی‌دن و از زمانی که پدرتون فوت شدن بی‌وقفه در تلاش بودن تا ملک و املاک‌شون رو به دست بیارن. بانو دوئل من به پدرتون قول دادم که از شما مراقبت کنم. و این کار رو هم می‌کنم.» جناب هانتلی ذاتاً فرد مضطربی بود اما من هیچ‌گاه او را حیران ندیده بودم. مشخص بود که ارادت خاصی به پدرم داشت و قصد داشت تمام

تلاشش را به کار ببرد تا بر سر قولش به پدر بماند. اما من حاضر نبودم حتی لحظه‌ای به این صحبت‌های توهین‌آمیز درباره‌ی مادرم گوش بدهم. بی‌وقفه در تلاش بود تا نروتم را به دست بیاورد؟ از زمانی که پدرم فوت کرده بود؟ به‌هیچ‌وجه امکان نداشت.

– حرف‌هاتون رو باورم نمی‌کنم. آقای محترم اجازه نمی‌دم این‌طوری راجع به مادرم دروغ بگین!

«بهتون اطمینان می‌دم که حقیقت داره بانو دوئل. من به دست‌نوشته از مادرتون دارم که قصدش از ازدواج شما و لرد شوربتاتم رو توش نوشتن...» دست مرد بیچاره به لرزه افتاده بود. می‌خواستم او را از این درماندگی خلاص کنم اما به گمانم تا حدودی از دیدن اضطراب او لذت می‌بردم. به جک نگاهی انداخت و گفت: «ببخشید، منظورم لرد دوئل بود.»

جک که از بالای فنجان چایش لبخند می‌زد تا جو مضطرب فضا را تلطیف بخشد، گفت: «لطفاً من رو جک صدا بزنین.» جک من. همیشه در تلاش بود تا همه‌چیز را با لبخند حل کند.

مرد گردچهره که به‌وضوح آشفته شده بود، گفت: «بله ببخشید. بفرمایین.» نامه را به دستم داد. «خودتون بخونینش.»

تکه کاغذی تاشده بود. کاملاً بی‌ضرر. اما در نظر من بدشگون بود. به‌شدت بدشگون. و من نمی‌خواستم آن را لمس کنم.

پرسیدم: «جک، عزیزم. می‌شه تو بخونیش؟»

جک گفت: «بله عزیزم.» و نامه را از دست وکیل مضطرب گرفت. «با صدای بلند بخونمش؟» باورم نمی‌شد این‌چنین مضطرب شده بودم، که تکه کاغذ کوچکی توانسته بود چنین وحشتی بر جانم بندازد.

– نه توی دلت بخونش. بعداً راجع بهش با هم صحبت می‌کنیم.

می‌توانستم ببینم که با خواندن نامه برای لحظه‌ای رنگ از چهره‌ی همسرم پرید. گویی غمی عمیق در قلبش نشسته بود. به‌سرعت تلاش کرد تا دست‌وپای خود را جمع کند، نامه را در جیب روی سینه‌اش گذاشت و دست مرا در دستش گرفت. و با چهره‌ای به‌شدت غمگین گفت: «عزیز دلم.» لازم نبود به من بگوید که حق با جناب

هانتلی بود. تمام حرف‌هایی که دیگران درباره‌ی مادرم به من گفته بودند حقیقت داشتند. پدرم، جناب هانتلی، دوشیزه پریکت و احتمالاً آنیتا. اما اهمیتی نداشت. چرا نباید ثروتمند بود؟ چرا نمی‌توانست ثروتش را برای من گذاشته بود رنجیده‌خاطر می‌شد؟ چرا باید می‌خواست که من با مردی ثروتمند ازدواج کنم؟ آیا این کارها باعث می‌شد او غم‌ناک باشد؟ من که این‌طور فکر نمی‌کردم. و نمی‌توانستم غم درون چهره‌ی جک را محسوس کنم. دوست نداشتم هیچ‌گاه با ترحم به من نگاه کند. دیگر نه.

گفتم: «اهمیتی نداره. من هنوز هم می‌خوام که ثروتم رو بهش بدم.» تصمیمم را گرفته بودم.

اما بانو دوویل! به نظر می‌رسید که حتی غیب بول‌داگ^۱ مانند جناب هانتلی نیز در سخنانی اعتراض تکان می‌خورد.

- شنیدین که جناب هانتلی. من تصمیمم رو گرفتم. نمی‌تونین نظرم رو عوض کنین. بلکه نمی‌خوام هیچ حرفی در این باره زده بشه.

من و جک دیگر هیچ‌گاه در این باره با یکدیگر صحبتی نکردیم. و همان‌طور که از او درخواست کرده بودم او هیچ‌گاه نامه را به من نشان نداد. من دیگر هیچ‌گاه آن نگاه ترحم‌آمیز را در چهره‌اش ندیدم. در کودکی آن نگاه را بسیار دیده بودم. هنگامی که دختر بچه بودم اطرافم پر بود از افرادی که ترحم را در نگاه‌هایشان می‌دیدم. اجازه نمی‌دادم در خانه‌ی خودم نیز این‌چنین باشد. من زندگی تازه‌ای را آغاز کرده بودم.

در عمارت بزرگ‌مان در حومه‌ی شهر زندگی خوش و خرمی داشتم و هرازگاهی به لندن بازمی‌گشتم تا مادر را ببینم. زندگی من و جک خوب بود. مهمانی‌های فاخر برگزار می‌کردیم و پذیرای هر چیز تازه و خوشحال‌کننده‌ای بودیم. و غالب اوقات به آمریکا سفر می‌کردیم تا به ملک و املاکی که جک در آن‌جا داشت سری بزنیم.

تمام کارهایی که در بچگی آرزوی انجامشان را داشتم، با یکدیگر انجام دادیم. به تمامی مکان‌های هیجان‌انگیزی که می‌خواستم سفر می‌کردیم. کافی بود لب‌تر کنم تا

جک ترتيب تمام کارها را بدهد. بهترين همسفر بود. در هر ماجراجویی ای همراه من بود. همیشه بوميان منطقه را جذب خود می کرد. کاری نبود که امتحانش نکند. از سواری بر شترهای سرکش مصری گرفته تا سیاحت معابد انگکور وات^۱... از قایق سواری در ونیز گرفته تا زندگی مرفه مان در آپارتمانی شیک در منهتن... جهان از آن ما بود. همان زندگی ای بود که همواره تصورش را می کردم. و هنگامی که سرانجام به خانه بازمی گشتیم مهمانی های باشکوه برگزار می کردیم.

اما هیچ چیز، حقیقتاً هیچ چیز، به پای مهمانی بیست و پنج سالگی ام نمی رسید. البته که جک فاخرترین مهمانی ممکن را برای من برگزار کرد. حقیقتاً بزرگ ترین مراسم آن فصل بود. فکر می کنم تنها مهمانی ای که از آن بزرگ تر بود، جشن عروسی مان بود. (و خوب آیا امکان داشت مهمانی ای بتواند از جشن عروسی ای در کلیسای وست مینستر^۲ بهتر باشد؟)

جک هرچه در توانش بود و حتی بیشتر از آن را انجام داد. مجسمه ی یخی ای از من آن جا بود که از زنان برجسته ی تاریخ الگو گرفته شده بود، فواره هایی از شکلات، سینی سینی خاویار و برش های مثلثی ای از نان تست، گروه های موسیقی در هر یک از جناح های عمارت و سالن رقصی مملو از افراد برجسته و نامی لندن. علاوه بر آن چندین بازیگر هالیوودی نیز دعوت شده بودند تا مهمانی را جذاب تر کنند. شبی به یادماندنی بود، بسیار بزرگ تر از یک مهمانی خودماني. و مادر گفت که علاقه ای به شرکت در آن نداشت. در ازای آن هدیه ای شگفت انگیز برایم فرستاد: یک پالتوپوست، هدیه ی معروفش.

زندگی ام بهتر از آن نمی شد. با عشق زندگی ام ازدواج کرده بودم؛ مادرم در خانه ی کودکی ام در امن و امان بود؛ ثروتمند، زیبا و خوشحال بودم. من بانو کروئلا دوئل بودم. اما مگر نمی گویند هرچه بالاتر بروی سقوطت دردناک تر خواهد شد؟ و سقوط من حتمی بود، بسیار بیشتر از آنچه تصور می کردم.

1. Angkor Wat

۲. Westminster Abbey: کلیسای بزرگی در لندن که مراسم خانوادگی سلطنتی از جمله مراسم تاجگذاری در آن برگزار می شود.



فصل ۱۳

لباس مشکی

چگونه این فصل را آغاز کنم؟ برای تان بگویم هنگامی که خبر را شنیدم کجا بودم؟ چه لباسی به تن داشتم؟ چگونه زندگی‌ام تغییر کرد و به کابوسی تبدیل شد؟

به دیدار مادرم در لندن رفته بودم، دوشنبه‌ی پس از شب مهمانی تولدم. گوشواره‌های یشم سبزم را به گوش انداخته بودم و لباس مشکی براق و نازکی به همراه پالتوپوست سفیدی با آستری قرمزرنگ را که مادر برای تولد بیست و پنج سالگی‌ام به من هدیه داده بود، به تن کرده بودم. کفش‌ها و دستکش قرمزرنگ بود و کیف دستی‌ام از خز سفیدی درست شده بود و دم‌های سفید روباه که سری سیاه داشتند از آن آویزان بود. طبق معمول باشکوه بودم. هنگامی که برای خداحافظی جک را بوسیدم، گفت: «چه قدر که تو خوشگلی.» و سپس خانه را ترک کردم تا بعدازظهر را با مادر بگذرانم و او به کارهایش رسیدگی کند.

پیش از رفتنم گفتم: «زیاد لندن نمون عزیزم، من دلم خیلی برات تنگ می‌شه.» پشت میز نشسته بود و به کارهای اداری‌اش رسیدگی می‌کرد.

گفتم: «عزیزم تو این قدری کار داری که توی این مدتی که من نیستم سرت گرمه.» خندید، جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و یخ‌های ته لیوان را تکان داد.

گفت: «با این حال دلم برات تنگ می شه.»

«ما دیشب کلی با هم وقت گذروندیم عزیزم.» گونه اش را بوسیدم. «بازم ممنون بابت اون مهمونی فوق العاده. بهترین جشن تولدی بود که تا حالا داشتم.» لبخند کلارک گیبلس را تحویل دادم، لبخندی که اکنون متوجه شده ام مرا به یاد پدر می انداخت.

«بله ولی بقیه ی مهمون هامون هم اون جا بودن. می خوام با هم تنها باشیم. اوه صبر کن.» بشکنی زد. «من هنوز هدیه ات رو بهت ندادم.» جعبه ی کوچکی را از جیب روی سینه اش بیرون آورد.

«تو همین الانش هم بهترین هدیه ی دنیا رو به من دادی جک. مهمونی تولدم. درحالی که به من لبخند می زد جعبه ی کوچک را باز کرد. انگشتر یشم سبزی درون جعبه بود. «وای عزیزم! ست گوشواره.» انگشتر را دستم کرد. «می دونم کروئلا. سفارش دادم که مخصوص تو درستش کنن.» حقیقتاً باملاحظه ترین همسر دنیا بود.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «ای وای. ماما منتظر منه.» باشتاب او را بوسیدم. «خیلی دوستت دارم جک جذاب خودم. خیلی معذرت می خوام ولی واقعاً دیگه باید برم.» نمی دانستم قرار بود آخرین باری باشد که به او می گفتم دوستش دارم، یا لبخند دلربایش را می دیدم. اما به آن جای ماجرا هم می رسیدم.

به لندن رفتم تا مادر را ببینم و بتوانم تمامی جزئیات جشن تولدم را برایش تعریف کنم و حقیقتاً بعد از ظهر دلنشینی را با یکدیگر گذرانیدیم. درست مانند گذشته، زمانی که هنوز کودک بودم، در سالن نشیمن صبحگاهی نشستیم.

«وای دختر عزیزم چه قدر خوشگل شدی. بگو که جشن تولدت رو دوست داشتی! بگو که بالتو پوستی که بهت دادم رو دوست داشتی! وای کروئلا بهم بگو که دوستم داری و بابت این که ترجیح دادم به مهمونیت نیام و تولدت رو تنها با خودت جشن بگیرم، ار دستم عصبانی نیستی!» تغییراتی که در مادر ایجاد شده بود برایم خوشحال کننده بود. از زمانی که ثروتم را به او بخشیده بودم زنی کاملاً متفاوت شده بود. به گمانم این نشان می داد که بول حقیقتاً خوشحالی و خوشبختی می آورد.

با خنده گفتم: «البته که از دست‌تون ناراحت نیستم مامان! دوست‌تون دارم!» و هردو از دور بوسه‌ای برای یکدیگر فرستادیم تا از ماتیکی شدن گونه‌هامان اجتناب کنیم.

برسید: «پس این دخترک کجاست؟» و زنگوله را به صدا درآورد. «از وقتی جکسون رو از من دزدیدی این‌جا دیگه سروسامون نداره.» بار دیگر زنگوله را به صدا درآورد. درست در همان لحظه خدمتکار استخوانی و کمرویی با دستپاچگی وارد اتاق شد. پیش از آن او را ندیده بودم. احتمالاً به‌تازگی استخدام شده بود.

برسید: «بله بانو دوئل؟» صدایش همچون صدای موش کوچکی جیغ‌مانند بود. به‌طر می‌رسید از مادر وحشت داشت. یا شاید از من می‌ترسید. هرچه نباشد من داشتم به فرد برجسته و سرشناسی تبدیل می‌شدم. با خود فکر کردم که مادر چه‌طور با حضور بن موجود موزی کنار آمده بود. به نظر می‌رسید از آن دسته خدمتکارهایی بود که بیس از وارد شدن به اتاق ابتدا سرک می‌کشید.

گفتم: «خدایا! مادرم چند ساعته داره زنگوله رو تکون می‌ده که تو عسرونه رو بیاری. بعد با این‌حال تو بازم دست خالی اومدی. خدمتکارهای من جرأت ندارن بن‌قدر نامنظم و شلخته خدمات بدن!» از این‌که هنوز عصرانه را نیاورده بود حقیقتاً کلافه شده بودم.

پرسید: «عسرونه رو بیارم بانو دوئل؟» مشخص بود که می‌ترسید با من ارتباط جسمی ایجاد کند.

- نمی‌خواه عسرونه رو بیاری سارا. به خانم وب بگو اون بطری‌ای که بهش گفته بودم رو از تو انبار بیاره این‌جا. من و دخترم می‌خوایم جشن بگیریم.

گفت: «بله بانوی من.» و با قدم‌های کوتاه و پرشتاب از اتاق خارج شد. چشمانم را جرح‌اندم.

- مادر واقعاً چه‌طور تحمل می‌کنی؟ اون خانم عنکبوت باید حواسش باشه که خدمتکارهای بهتری استخدام کنه. این دختر چیزی نمونده از ترس زهره‌ترک بشه. و واقعاً لازمه که به اون زنیکه بگیرم شامپاین رو بیاره توی سالن نشیمن صبحگاهی؟ حودت می‌دونی من چه‌قدر از اون عنکبوت نفرت دارم.

گفت: «وای کروئلا لطفاً روی بقیه اسم نذار و زمان مون رو با این کار خراب نکن. دیگه برای این کارها بزرگ شدی. ما این جاییم که جشن بگیریم. برام از جشن تولدت بگو.» و به ساعت نگاهی انداخت.

«مامان برای چی به ساعت نگاه می کنی؟ کسی قراره بیاد؟» آن خانم وب کدام گوری بود؟ «وای مامان واقعاً آوردن یه بطری و دوتا لیوان چه قدر طول می کشه؟ و اصلاً چرا همون اول عصرونه رو نفرستادن بالا؟ خانم بدلی اون پایین داره چی کار می کنه؟ مگه یه آب جوش گذاشتن و برش دادن ساندویچ چه قدر زمان می بره؟» مادر گفت: «خانم بدلی دیگه این جا کار نمی کنه کروئلا.» گویی من باید از این امر باخبر می بودم. «گفت که می خواد برای یه خونه ی کوچیک تر کار کنه.» شوکه شده بودم. نمی توانستم عمارت بلگریو را بدون او تصور کنم.

- واقعاً؟ بهم نگفته بودی. دقیقاً کجا رفته؟

«چه می دونم کروئلا. پیش یه زوج جوون آس و پاس. گفت یه خونه ی دنج نزدیک پارک. البته تجربه بهم ثابت کرده که وقتی یکی می گه دنج منظورش یه کلبه رعیتیه. اگه خیلی برات مهمه می تونم آدرس دقیقش رو برات پیدا کنم.» و بار دیگر به ساعت نگاه کرد.

- مامان! برای چی هی به ساعت نگاه می کنی؟ کی قراره بیاد؟ و برای چی این نوشیدنی های لعنتی رو نمی آرن؟

مادرم به من گوشزد کرد: «کروئلا! مراقب حرف زدنت باش!» بازگشت به خانه واقعاً جالب بود. مادر درست مانند گذشته مرا سرزنش می کرد، مرا که زنی متاهل بودم و خانه ای از آن خودم داشتم! اما آن روزها رابطه مان این چنین بود. من از خشمگین کردن او لذت می بردم و او از سرزنش کردن من. و گمان نمی کنم هیچ زمانی حقیقتاً از رفتارم شوکه شده باشد. فکر می کنم از این که تظاهر می کرد این چنین بود لذت می برد. یا دست کم این چیزی بود که من همیشه به خود می گفتم. رابطه ی ما این گونه بود.

درست در همان لحظه خانم عنکبوت وارد اتاق شد - و متوجه شدم که هیچ بطری ای همراهش نبود. گفت: «بانو دویل؟» هر دو همزمان پاسخ دادیم: «بله؟» خانم عنکبوت که کمی جا خورده بود ادامه داد.

- جناب هانتلی اومدن. همراهی شون کردم به سالن نشیمن.
- لطفاً چند دقیقه‌ی بعد بیارشون این‌جا خانم وب. و محض رضای خدا اون بطری
رو هم بیار.

گفتم: «بله خانم وب، اصلاً چه‌طوره قبل از این که جناب هانتلی رو تا سالن همراهی
کنی اول اون نوشیدنی رو بیاری؟» و با لحن صدایم او را مرخص کردم.
«کروثلا توی خونه‌ی من حق نداری خدمتکارها رو این‌طوری مرخص کنی. می‌دونم
از خانم وب خوشت نمی‌آد ولی من مجبورم باهاش زندگی کنم.» خندیدم.
- و واقعاً گناه دارین. حالا چرا جناب هانتلی رو دعوت کردین؟ فکر کردم قراره این
بعدازظهر تولدم رو دوتایی جشن بگیریم.

«همین‌طوره عزیزم. تولد بیست‌وپنج‌سالگیت رو. ثروت بابات، ارث تو، امروز دیگه
رسماً مال خودت شده عزیزم. فکر کردم همون‌طور که قبلاً راجع بهش بحث کرده
بودیم مشتاقی که رسماً اون رو به نام من کنی.» پاک فراموش کرده بودم. البته که
می‌خواستم ثروتم را به نام او کنم اما قصد نداشتم آن بعدازظهر این کار را انجام دهم.
با لبخندی گفتم: «بله حتماً.» گرچه غافلگیر شده بودم اما از این که این کار را برای
مادرم انجام می‌دادم خوشحال بودم. از این که این‌گونه می‌توانستم خرج و مخارج او را
تأمین کنم احساس غرور می‌کردم؛ از این که سرانجام برای جبران تمامی سال‌هایی که
او خود را وقف من کرده بود کاری برای او انجام می‌دادم.

جناب هانتلی در چهارچوب در سالن نشیمن صبحگاهی ایستاد و گلویش را صاف
کرد: «بعدازظهر به‌خیر خانم‌ها. خانم وب گفتن که پیام این‌جا.» مرد بسیار کمروبی بود.
مانند موش کور کوچکی که تنها از سوراخش بیرون می‌آمد تا موکلانش را مجبور کند
مدارکی را امضا کنند. موش کوری که کت فاستونی به تن داشت.

گفتم: «بله جناب هانتلی. بشینین لطفاً.» و چهره‌ی مادرم در هم کشیده شد. بار دیگر
آن کار را تکرار کرده بودم. به افرادی که در خانه‌ی او بودند گفته بودم که چه کنند.
شاید با دستور دادن به خدمتکاران مادرم می‌خواستم پیش از بخشیدن خانه و ثروتم به
او مالکیتم را برای بار آخر نشان بدهم. البته در آن لحظه خود متوجه این امر نبودم اما
اکنون که به گذشته فکر می‌کنم تقریباً یقین دارم که دلیلش این بود.

«من فرصت ندارم بمونم خانم‌ها. فقط مدارکی که خواسته بودین رو آوردم.» جناب هانتلی نگاهی حاکی از اضطراب به مادرم انداخت. دیگران به گونه‌ای با ترس ولرز و احتیاط با ما رفتار می‌کردند که گویی آن‌جا خانه‌ی وحشت بود.

درحالی‌که در تلاش بودم به آن مرد بیچاره نخندم، گفتم: «خب می‌دادین یکی برامون بیاردش» به‌قدری می‌لرزید که گمان کردم هر لحظه ممکن است کیف دستی‌اش را زمین بیندازد.

گفت: «می‌خواستم مطمئن شم که شما نظرتون عوض نشده، بانو کروئلا.» و این بار برای جلوگیری از لرزش دستش آن را به قدری محکم دور دسته‌ی کیفش گره کرد که بند انگشتانش سفید شد. «از آخرین باری که راجع به این مسئله صحبت کردیم چند سال گذشته.»

«جناب هانتلی شما حال‌تون خوبه؟» نگاهی به دستان لرزانش انداختم. «بگم براتون یه چیزی بیارن؟ مطمئنم برای خدمتکار مادرم زحمتی نیست که با ترس ولرز بره آشپزخونه و از اون‌جا براتون خوردنی بیاره، البته فکر کنم یکی دو ساعتی طول بکشه.» به شوخی خودم خندیدم اما مادر تنها با اخم نگاهی به من انداخت.

«نه ممنونم بانو.» نگرانی در چهره‌اش نمایان بود و ناگهان از این‌که از اضطرابش خوشحال شده بودم احساس عذاب وجدان کردم. جناب هانتلی تنها خوبی مرا می‌خواست، همان چیزی که پدر عزیزم از او درخواست کرده بود. بنابراین من نیز تلاش کردم تا به بهترین روشی که می‌دانستم به او اطمینان دهم.

«مطمئن باشین نظرم عوض نشده.» تلاش کردم با لبخندی نگرانی‌اش را برطرف کنم. جناب هانتلی که لرزش دستش کمی کمتر شده بود کیفش را باز کرد. کاغذها را بیرون آورد، برای لحظه‌ای آن‌ها را بررسی کرد و سپس روی میز گردی گذاشت که در سمت چپ مبل دونفره‌ای که روبه‌روی شومینه بود، قرار داشت.

گفت: «خب پس اگر هردو بانو لطف کنن و این‌جا رو امضا کنن کار من این‌جا تموم می‌شه.» و بلافاصله اضافه کرد: «البته اگه بانو کروئلا صد درصد مطمئن.»

این بار با قاطعیت بیشتری گفتم: «مطمئنم جناب هانتلی.» آیا با خود فکر کرده بود تصمیماتم قاطع نبودند؟ چیزی نمانده بود به دلیل این‌که این سوال را در حضور

مادرم از من پرسیده بود سیلی‌ای نثارش کنم. پرسیدم: «امضا کنیم مامان؟» جناب هانتلی خودنویس مزخرفی به ما داد که در ابتدا جوهرش بیرون نمی‌آمد. مجبور شدم چندین بار آن را تکان دهم که موجب شد در نهایت چندین قطره‌ی جوهر روی جناب هانتلی بریزد! جلوی خنده‌ام را گرفتم و نامم را روی نقطه‌چین امضا کردم. مادر زیر امضای من امضا زد. و کار تمام شد. ثروتم را به مادر بخشیدم. و از این بابت خوشحال بودم.

جناب هانتلی گفت: «خب.» شکست‌خورده به نظر می‌رسید. درحالی که مدارکش را جمع می‌کرد و در کیفش می‌گذاشت غبغبش از حد معمول پایین‌تر افتاده بود و چشمانش نیمه‌باز بود. سپس مکثی کرد و به من نگاهی انداخت. «بانو کروئلا اگر زمانی به چیزی نیاز داشتین، هرچیزی، با من تماس بگیرید.» و پیش از آن که مادرم از یکی از خدمتکاران بخواهد که او را تا در همراهی کند، مانند سگی زخمی به‌سرعت مکان را ترک کرد.

با خنده گفتم: «چه قدر تماشایی بود!» خانم وب همان لحظه وارد اتاق شد. و درست همان‌طور که حدس زدید: با دست خالی. «وای خدا، شامپاینِت کجاست زن؟» خانم عنکبوت که به نظر می‌رسید شب‌خی دیده باشد سر جایش خشکش زده بود. یا شاید خود را در آینه دیده بود! خطاب به مادرم گفتم: «مامان این رفتار خیلی توهین‌آمیزه. خدمه‌ات چشونه؟ همگی عزم‌شون رو جزم کردن که من رو امروز عصبانی کنن؟» «کروئلا چت شده؟ آروم باش.» مادرم دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت گویی من سرش را به درد آورده بودم. «چی کار داری می‌کنی؟ این قدر با گوشواره‌ها و نرو! این گوشواره‌ها رو بابات بهت داده، به این فکر کن که اگه گم‌شون کنی چه قدر ناراحت می‌شه.»

گفتم: «نمی‌دونم چرا ولی دارن اذیتم می‌کنن.» و مرواریدهای یشم سبز را جابه‌جا کردم با این امید که تغییری ایجاد شود.

«خب درشون بیار. داری عصبی می‌شی.» به کل خانم وب را فراموش کرده بودیم. سر جایش ایستاده و به ما خیره شده بود و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، گویی تمام خون صورتش را بیرون کشیده بودند. «چی شده خانم وب؟ چرا نوشیدنی‌هامون رو

هنوز نیاوردی؟» به نظر می‌رسید مادرم نیز عصبی شده بود. احتمالاً خانم وب او را نیر عصبانی کرده بود.

خانم وب چندین ثانیه سر جایش ایستاد و به من خیره شد و سرانجام شروع به صحبت کرد.

– بانو کروئلا، همسرتون...

پرسیدم: «همسرم چی؟» همچنان در فکر گوشواره‌هایم بودم و همزمان به این فکر می‌کردم که چه حرفی برای گفتن داشت. «این جاست؟»

– نمی‌دونم چه‌طور این خبر رو بهتون بدم بانو کروئلا، ولی همسرتون کشته شدن. با تمسخر گفتم: «امکان نداره. جک اجازه نمی‌ده کسی بکشتش! حتماً اشتباهی شده.» درست است که خانم عنکبوت چهره‌ای رنگ‌پریده و هولناک داشت اما این شوخی بیش از حد بی‌رحمانه بود.

«خیلی متأسفم بانو اما حقیقت داره. جکسون و بقیه‌ی اعضای خدمه‌تون طبقه‌ی پایینن. همگی خیلی شوکه شدن.» با عقل جور در نمی‌آمد. همه‌چیز عجیب و غیرواقعی به نظر می‌رسید. گفتم: «برای چی این‌جا اومدن؟ جکسون کجاست؟ بفرستش بالا تا باهاش حرف بزنم.»

با ترحم نگاهی به من انداخت و گفت: «فکر کنم دچار شوک شده بانو.» نمی‌توانستم نگاهش را تحمل کنم. همه‌ی افراد تمام عمرم با ترحم به من نگاه کرده بودند و دیگر طاقتم طاق شده بود. نمی‌توانستم تحمل کنم که او نیز این‌گونه به من نگاه کند. از جایم تکان نخوردم.

مادرم گفت: «فکر کنم دخترم هم دچار شوک شده خانم وب.» در کمال تعجب صدایش آرام بود. «لطفاً همین الان جکسون رو بفرست بالا تا باهاش صحبت کنیم.» خانم وب لحظه‌ای سر جایش ایستاد، مردد و بی‌حرکت.

فریاد زد: «همین حالا بفرستش بالا. همین الان بفرستش بالا. فهمیدی؟ برو!» زن سراسیمه اتاق را ترک کرد و من و مادر تنها در اتاق ماندیم. تنها. آیا تنها شده بودم؟ آیا جک جذاب من حقیقتاً از پیش من رفته بود؟ نمی‌توانستم این مسئله را هضم کنم. نمی‌توانستم باور کنم. امکان نداشت جک من مرده باشد. جک جذاب من نه. آن قدری

قوی بود که نمی‌مرد. آن قدری لجباز بود که اجازه نمی‌داد کسی او را بکشد. منطقی به نظر نمی‌رسید. مطمئناً اشتباهی رخ داده بود.

به جای جکسون، دوشیزه پریکت وارد سالن نشیمن صبحگاهی شد. خوفناک به نظر می‌رسید. چهره، دستان و لباسش دود گرفته و موهایش به هم ریخته بود. از دیدنش به قدری خوشحال شدم که نزدیک بود به گریه بیفتم.

گفتم: «دوشیزه پریکت! چی شده؟ جکسون کجاست؟»

تنها توانست بگوید: «وای بانوی من، واقعاً متأسفم.» و سپس به گریه افتاد. به قدری شدید که با هر نفس تمامی بدنش می‌لرزید.

- چی شده؟ خواهش می‌کنم بگو چی شده؟ چرا هیچ کس بهم نمی‌گه چه اتفاقی برای همسرم افتاده؟!

دوشیزه پریکت مضطربانه نگاهی به مادرم انداخت. دستانش می‌لرزید.

«بیا به کم نوشیدنی بخور دختر. بشین و ماجرا رو برای دخترم تعریف کن. عجب اوضاعی شده. جکسون کجاست؟» مادرم صدایش را بالا برده بود و مشخص بود که به اندازه‌ی من کلافه شده بود. دوشیزه پریکت لیوانی نوشیدنی برای خود ریخت و آن را یک نفس سر کشید و سپس تلاش کرد خود را آرام کند.

«آقای جکسون با بقیه طبقه‌ی پایینه. وقتی رسیدیم خانم وب با دکتر تماس گرفتن. دکتر داره الان آقای جکسون رو معاینه می‌کنه، برای همین هم من اومدم بالا.» و بار دیگر شروع به گریه کرد. و در میان هق‌هق‌هایش ماجرا را برای من بازگو کرد. «وای بانو کروئلا واقعاً متأسفم. ما هر کاری از دست‌مون برمی‌اومد انجام دادیم اما آتیش خیلی زیاد بود. جکسون تلاش کرد نجات‌شون بده. می‌خواست نجات‌شون بده. اما آتیش غیرقابل کنترل بود، حتی نتونستیم وارد سالن مطالعه بشیم. مسیرمون بسته شده بود و آتیش داشت کم‌کم توی کل خونه پخش می‌شد. فقط کسانی که طبقه‌ی پایین بودن تونستن جون سالم به در ببرن بانو کروئلا. وقتی بالاخره تیم مهارکننده‌ی آتیش از راه رسیدن دیگه چیزی از خونه باقی نمونه بود.» نمی‌توانستم باور کنم. جک بدون شک موفق شده بود از خانه خارج شود.

با درماندگی پرسیدم: «مطمئنی جک توی سالن مطالعه بود؟ شاید رفته بود بیرون.»
گفت: «نه بانوی من. کل بعدازظهر توی سالن مطالعه بودن. اگه می‌رفتن بیرون
جکسون می‌فهمید.» اشک از چشمانش سرازیر شده بود و می‌لرزید.
پرسیدم: «تیم مهارکننده آتیش جسدش رو پیدا کردن؟» مطمئن بودم بی‌آن‌که
کسی متوجه شده باشد از خانه خارج شده بود.
- هنوز نه بانوی من. اما هنوز درحال بررسی و پیدا کردن منبع آتیش‌سوزی‌ان.
گفتم: «پس هنوز ممکنه که نمرده باشه. امکان نداره جک مرده باشه. امکان نداره! تا
خودم با چشمای خودم نبینم باور نمی‌کنم. بگو یه ماشین برای من خبر کن.»
- ولی بانوی من دیگه جز خاکستر و خرابه چیزی باقی نمونده. هیچی باقی نمونده.

حق با دوشیزه پریکت بود. چیزی باقی نمانده بود. خانه، تمام دارایی‌ها مان. همه چیز از
دست رفته بود. جک از دست رفته بود.
هیچ‌گاه جکسون و دیگر اعضای خدمه را به این دلیل که زنده مانده بودند نبخشیدم.
نمی‌توانستم بفهمم چرا کسی موفق نشده بود او را نجات دهد. هیچ‌کدام از خدمتکاران
قادر نبودند به من بگویند چه اتفاقی افتاده بود. درست و دقیق نه. تنها افرادی که سالم
از خانه بیرون آمده بودند خدمه‌ی طبقه‌ی پایین بودند. تمامی افرادی که در بخش
اصلی خانه بودند کشته شده بودند. طبق گفته‌ی مارشال آتش‌نشانی احتمالاً شومینه‌ی
درون سالن مطالعه دچار حادثه شده بود. به اطلاع من رساند که حجم زیادی زباله،
کاغذ و پوشه در شومینه چپانده شده بود و جسد جک را روی بقایای صندلی کنار
شومینه پیدا کرده بودند. حدسش این بود که جک آن‌جا خوابش برده بود و به این
دلیل بود که متوجه آتش گرفتن سالن نشده بود. دود او را بیهوش کرده بود و به همین
خاطر از خواب بیدار نشده بود.

پرسیدم: «یعنی درد نکشیده، سوختن گوشت بدنش رو حس نکرده؟»
«نه بانوی من. من این‌طور فکر نمی‌کنم. هیچ‌مدرکی وجود نداره که نشون بده تلاش
کرده از اتاق خارج بشه. در موارد این‌چنینی ما معمولاً شواهدی پیدا می‌کنیم که نشون

می‌ده فرد تلاش کرده پنجره رو بشکند یا خودش رو به در خروجی برسونه. همسر شما روی صندلی نشسته بود.» و سپس احتمالی غیرممکن را مطرح کرد. «بانو، همسرتون از چیزی ناراحت بود؟ نگران چیزی بود؟» متوجه منظورش نمی‌شدم. «متأسفم بانو اما مجبورم این سوال‌ها رو بپرسم. کاغذها و آت‌و‌آشغال‌هایی که توی شومینه بودن خیلی زیاد بود. به نظر می‌رسید که همسرتون از قصد می‌خواست اون‌ها رو بسوزونه.»

«این چه حرف مزخرفیه. من توی عمرم آدمی خوشحال‌تر از همسرم ندیدم. چنین کار احمقانه‌ای انجام نمی‌داد. و قصد هم نداشته هیچ مدرک غیرقانونی و مشکوکی رو پنهون کنه. من هنوز باورم نمی‌شه جسدی که پیدا کردن جسد همسرم باشه! اون همچنین کاری باهام نمی‌کنه. ترکم نمی‌کنه. نمی‌کنه.»

هیچ راهی وجود نداشت تا جسد جک یا جسد دیگر خدمتکارانی را که در بخش اصلی خانه بودند شناسایی کنیم. در نظر من یکی از پادوها بود که در سالن مطالعه‌ی جک مرده بود، که نوشیدنی‌ای کش رفته و کنار آتش خوابش برده بود. از لباس‌های جسد چیزی باقی نمانده بود. از جسد چیزی باقی نمانده بود. بیش از پیش متقاعد شدم که هنگام وقوع آتش جک در خانه نبود و در نتیجه به انتظار نشستم. من در خاکسترها به انتظار بازگشت عزیزم به خانه نشستم. مادر بالاخره ماشینی برایم فرستاد و مرا به خانه‌ی بلگریو بازگرداند. مرا در اتاق کودکی‌ام مستقر کرد و به جکسون و دیگر افرادی که از آتش جان سالم به در برده بودند دستور داد تا طبقه‌ی پایین بمانند، خارج از دید من.

هفته‌ها خود را درون اتاق حبس کردم، نه غذا می‌خوردم و نه مرگ جک را باور می‌کردم. هنوز هم در اعماق قلبم احساس می‌کنم او زنده است.

به مدت سه هفته در اتاق کودکی‌ام در خانه‌ی مادر خود را حبس کردم تا این که مادر تلاش کرد مرا از اتاق خارج کند. اما این ماجرا بماند برای فصلی دیگر؛ برای بخش دیگری از داستان. اکنون دوست ندارم درباره‌ی آن بنویسم. قلبم را بیش از حد به درد می‌آورد. ترجیح می‌دهم همچنان درباره‌ی جکم بنویسم. اما چه حرف دیگری برای گفتن باقی مانده است؟ او یا مرده بود یا تظاهر می‌کرد که مرده. حتی با خود فکر کردم شاید بی‌آن که به من اطلاع بدهد به سفری کاری رفته بود. شاید کاری ضروری برایش

پیش آمده بود. نمی دانم. من به هر توضیحی که به ذهنم می رسید چنگ می زدم. اما اکنون زمان زیادی از آتش سوزی گذشته است. همه می گویند باید بپذیرم فردی که در گورابه‌ی جک خوابیده حقیقتاً جک است. جک عزیزم. جک جذابم. می گویند باید با او خدا حافظی کنم، اما نمی توانم خودم را مجاب به انجام چنین کاری کنم. هنوز نه.



فصل ۱۴

کروئلا دوئل

یک ماه از حادثه‌ی آتش‌سوزی می‌گذشت. من همچنان در میدان بلگریو در خانه‌ی مادر زندگی می‌کردم، خود را در اتاق کودکی‌ام حبس کرده بودم و اجازه نمی‌دادم کسی به دیدنم بیاید. تا آن که مادرم با لشکری از خدمه ناگهانی و با سروصدا وارد اتاقم شد. مانند ژنرالی قهار افراد را تحت کنترل گرفت و آن‌ها را به جهات مختلف هدایت و شروع به دستور دادن کرد.

- رز پرده‌ها رو کنار بزن! هوای این‌جا گرفته شده. پنجره رو باز کن. بانو کروئلا چند هفته است هوای تازه و نور خورشید بهش نخورده!

از زیر پتو گفتم: «پرده‌ها رو باز نکنین!» و خدمتکاران مادرم را به وحشت انداختم. قصد برخاستن نداشتم. برایم اهمیتی نداشت مادرم چه تعداد خدمتکار به اتاقم آورده بود. من از جایم تکان نمی‌خوردم. لحاف را روی سرم کشیدم و تلاش کردم از آشفته‌گی‌ای که تنهایی‌ام را بر هم زده بود، در امان بمانم.

از زیر لحاف می‌توانستم نور درخشان بعدازظهر که اتاق را روشن کرده بود و سایه‌ی خدمتکاران بی‌شماری را که با دستپاچی در اتاق حرکت و دستورات مادرم را اجرا می‌کردند تشخیص دهم.

مادرم فریاد زد: «ویولت! حمام رو برای بانو کروئلا آماده کن!» و غافلگیرم کرد هفته‌ها بود اجازه نداده بودم کسی به ملاقاتم بیاید و به این‌همه سروصدا و آشفتنگی عادت نداشتم. محاصره شدن با تمامی این فعالیت‌ها به صورت همزمان مضطربم می‌کرد و تنها کاری که می‌خواستم انجام بدهم این بود که بار دیگر به خواب بروم. خسته بودم و قلبم شکسته بود. نمی‌فهمیدم مادر چرا در تلاش بود تا مرا مجبور کند از جایم بلند شوم.

از زیر پتو گفتم: «من نمی‌خوام برم حمام.»
مادرم گفت: «کروئلا این قدر مثل بچه‌ها رفتار نکن و همین الان از زیر پتو بیا بیرون! همین الان از تخت می‌آی بیرون، حمام می‌ری و لباس‌ت رو عوض می‌کنی!» می‌توانستم از زیر لحاف سایه‌اش را ببینم که بالای سر من ایستاده بود.

— سارا اون سینی‌ای که گفتم برای بانو کروئلا آماده کنی، کجاست؟
خدمتکار گفت: «توی راهرو.» و باشتاب رفت تا آن را بیاورد.
فریاد زدم: «من گرسنه نیستم!» اما او پیش از آن که بتوانم بیش از آن مقاومت کنم با سینی بازگشت. می‌توانستم سایه‌اش را ببینم که بالای سر من ایستاده بود و منتظر بود تا روی تخت بنشینم.

«کروئلا حداقل پا شو یه چیزی بخور.» مادرم این بار صدایش را بالا برد. داشت عصبانی می‌شد. و من اصلاً نمی‌خواستم او را عصبانی کنم در نتیجه با اکراه از زیر پتو بیرون آمدم و هنگام مواجه شدن با روشنایی درون اتاق چشمانم را تنگ کردم. سکوتی بر اتاق حاکم شد. همه به من زل زده بودند.

«خدای من! همه همین الان از اتاق برن بیرون. ویولت دکتر رو خبر کن! همین الان!» مادرم بهت‌زده به نظر می‌رسید. تمامی خدمتکاران همچون موش‌هایی وحشت‌زده باشتاب از اتاق خارج شدند.

پرسیدم: «چیه مامان؟ چی شده؟» ترکیبی از نگرانی و وحشت در چهره‌اش دیده می‌شد. «مامان؟ چی شده؟»

گفت: «هیچی عزیزم. هیچی.» دستم را نوازش کرد و تلاش کرد تظاهر کند همه چیز خوب بود.
گفتم: «چی شده مامان؟» و از تخته برخاستم. کم کم داشت مرا می ترساند. «لطفاً بگو چی شده!»
- موهات کروئلا. سفید شده!

مادرم همیشه همه چیز را زیادی شلوغ می کرد و بیش از اندازه بزرگ جلوه می داد. واقعیت این بود که تنها نیمی از موهایم سفید شده بود. نیم دیگر همچنان سیاه پر کلاغی بود، همان طور که همیشه بود. اما مادرم بود دیگر؛ تمام افراد درون خانه را به وحشت انداخته بود تنها به خاطر اتفاقی جزئی مانند تغییر رنگ مویم.

کمی بعد در بعدازظهر همان روز، پزشک به خانه مان آمد. مادرم به قدری سراسیمه و نگران بود و بالای سر من حرکت می کرد که پزشک تلاش کرد او را از اتاق بیرون کند. - من به هیچ وجه از اتاق بیرون نمی رم دکتر هامفری! یه نگاه بهش بندازین! یه نگاه به موهاش بندازین. چرا این طوری شده؟
گفت: «بانو دوئل یه غم ناگهانی و بزرگ رو تجربه کردن. دچار شوک و اندوه شدن.»

مادرم پرسید: «موهاش به حالت اول برمی گرده؟» گرچه به نظر نمی رسید که نگرانی پزشک رنگ موهایم باشد.
نگاهی به من انداخت و گفت: «چیزی که من رو نگران می کنه کاهش وزن چشمگیرشه. فکر کنم با استراحت و نور آفتاب و رژیم مناسب دوباره حالشون خوب می شه.»

پس از این که پزشک خانه مان را ترک کرد مادر موفق شد مرا راضی کند تا آن شب شام را در سالن غذاخوری بخورم. و زمانی که من در حمام بودم به خدمتکار

دستور داد تا لباس زیبایی برای شام آن شب برای من آماده کند اما نمی توانستم خودم را مجاب کنم که جز لباس مشکی ام لباس دیگری به تن کنم. همان لباسی که هنگامی که خبر مرگ جک را شنیدم، به تن داشتم. لباسم شسته شده و در کمد آویزان شده بود، در کنار سایر پیراهن ها و لباس های شبی که مادر برایم خریده بود و به خدمتکاران دستور داده بود تا به اتاقم بیاورند. لباس همچنان اندازه ام بود. نرم، مشکی و زیبا. کاملاً به گوشواره هایم و انگشتر سبز یشم جدیدی که جک به مناسبت تولدم به من هدیه داده بود، می آمد.

هنگامی که در اتاق کودکی ام ایستادم و به خود نگاه کردم احساس کردم به فرد جدیدی تبدیل شده بودم: لاغرتر، بالغ تر و به نوعی عاقل تر و زیباتر. تغییر کرده بودم. و در جهانی کاملاً متفاوت زندگی می کردم. جهانی بدون جک. تغییراتم به نظر منطقی می آمدند. حسن و زیبایی تازه ام را دوست داشتم. شدتش را دوست داشتم. حتی موهایم را نیز دوست داشتم. تنها یک چیز کم بود: پالتوپوستم. آن را به تن کردم. بار دیگر خود را یافته بودم. به طبقه ی پایین رفتم. من آماده بودم.



فصل ۱۵

خدا حافظ بلگریو

آن شب، آخرین شبی بود که من و مادر با هم گذرانیدیم، گرچه آن زمان این را نمی‌دانستم. میز به‌زیبایی چیده شده بود، آشپز مادرم سنگ تمام گذاشته بود و تمام غذاهای موردعلاقه‌ام را درست کرده بود تا مرا ترغیب کند غذا بخورم. روبه‌روی مادرم نشستم و با غذای توی بشقابم بازی کردم. مضطرب نگاهی به من انداخت، نگاه‌هایش از زمانی که رنگ موهایم سفید شده بود تغییر کرده بود.

پرسید: «کروئلا من گفتم همه‌ی غذاهای موردعلاقه‌ی تو رو درست کنن، نمی‌خوای به چیزی بخوری؟»

گفتم: «لطفاً از طرف من از خانم بدلی تشکر کنین و از بابت این که اشتها ندارم ازش عذرخواهی کنین.» مادرم به گونه‌ای به من نگاه کرد که گویی داشتم عقلم را از دست می‌دادم. «خانم بدلی دیگه این‌جا کار نمی‌کنه کروئلا. بهت که گفته بودم، یادت نمی‌آد؟» واقعیت این بود که فراموش کرده بودم.

بابی‌اعتنایی پرسیدم: «مادر انتظار دارین همه‌ی اتفاقات کوچیک و کم‌اهمیتی رو که توی خونه می‌افته یادم بمونه؟» اما حقیقتاً برای خودم هم سوال شده بود که چگونه این امر را فراموش کرده بودم.

گفت: «حق با توه عزيزم.» و همچنان نگراني در نگاهش ديده مي‌شد. گمان کردم که هنوز به موهايم عادت نکرده بود. سپس گفت: «کروئلا براي چي پالتوي که به مناسبت جشن تولدت بهت دادم رو سر ميز شام تنت کردی؟»
گفتم: «شما اين پالتو رو به من ندادين مادر، جک داده.» و به او لبخند زدم. به شدت گيج شده بود.

«عزيز دلم من اون پالتو رو بهت دادم.» با چشمانی باريک شده مرا تماشا کرد. اکنون که فکر مي‌کنم به گمانم احتمالاً من در آن زمان در اثر شوک ازدست‌دادن جک دچار فراموشي شده بودم. تعجبي ندارد که مادر بيچاره‌ام به شدت نگران من بود. اما سپس به خاطر آوردم.

– بله مامان. الان يادم اومد. تو اين پالتو رو به من دادی و جک اون حلقه رو و بابا هم بهم گوشواره‌ها رو داد.

گفت: «آره عزيزم.» و به نظر مي‌رسيد کمی از نگراني‌اش کاسته شده بود.
– نمي‌دونم اگه شما نبودين بايد چي کار مي‌کردم مامان. اصلاً الان نمي‌تونم تصور کنم که خودم تنها باشم. من خيلي خوشبختم که مامان اين قدر مهربوني دارم که حاضره از من مراقبت کنه.

و خوشحال بودم از اين که در خانه‌ی کودکي‌ام بودم و با چيزهايي احاطه شده بودم که به من آرامش مي‌دادند.

مشخص بود همچنان نگران است و گفت: «کروئلا بايد يه چيزی بخوری. خيلي لاغر شدی.»

در تلاش بودم از نگراني‌اش کم کنم و گفتم: «اشتها ندارم مادر. لطفاً نگران نباشيد. فکر کنم فراموشي کوتاه‌مدت گرفتم.»

– دکتر گفت ممکنه اين اتفاق بيفته. شايد بهتر باشه به خانم وب بگم تا باهاش تماس بگيره و بهش اطلاع بده.

گفتم: «بيخودي نگران نباشين مادر. فکر کنم حالم خوبه.»

– ويولت لباسی که برات خريده بودم رو برات آماده نکرده بود کروئلا؟ لباسی که الان پوشيدي به تنت زار مي‌زنه.

گفتم: «ویولت؟ آها بله خدمتکار رو می گین. بله برام آماده کرده بود مامان اما خودم می خواستم این لباس رو بپوشم.» و نگاهی شیطنت آمیز به او انداختم.

«اصلاً خوب نیست که همون لباسی رو پوشیدی که...» اما ادامه نداد. مشخص بود که صبر و تحملش داشت تمام می شد اما خشمش را کنترل می کرد زیرا نگران سلامتی من بود. «ببخشید مامان.» به این نتیجه رسیدم که از تظاهر به غذا خوردن خسته شده بودم و بشقابم را به کناری هل دادم. «واقعاً اشتها ندارم مادر.»

- می دونم ناراحتی عزیزم. بیا بریم به سالن پذیرایی. یه چیز مهم هست که می خوام راجع بهش باهات صحبت کنم.

چشمانم را چرخاندم. پرسیدم: «چرا نمی تونیم همین جا بشینیم؟ و راجع به چی می خواین حرف بزنین؟»

- خب اول این که واقعاً باید یه فکری راجع به خدمهات بکنیم. من نمی تونم علاوه بر خدمه ی خودم اون ها رو هم این جا نگه دارم. مطمئنی نمی خوای راجع بهشون تجدیدنظر کنی؟ در هر صورت وقتی به خونه ی جدیدت رفتی به خدمه ای نیاز داری که بتونی بهشون اعتماد کنی.

پلکی زدم و گفتم: «خونه ی جدیدم؟» اصلاً نمی دانستم درباره ی چه چیزی صحبت می کرد. کدام خانه ی جدید؟ من قصد داشتم همان جایی که بودم بمانم. جایی که احساس امنیت می کردم. خانه ای که پدرم برایم به ارث گذاشته بود.

- البته عزیزم، تو بالاخره که می خوای زندگی جدیدت رو توی خونه ای که مال خودته شروع کنی. یا شاید هم می خوای به سفر بری؟ هر طور خودت صلاح می دونی عزیزم. - خب مامان تو این فکر بودم از شما درخواست کنم که این جا بمونم. می تونیم برای جکسون و دوشیزه پریکت یه فکری بکنیم.

مادرم معذب به نظر می رسید.

- کروئلا خب واقعیت اینه که من می خوام خونه رو تخلیه کنم. «منظورتون چیه که می خواین خونه رو تخلیه کنین.» منظورش را از آن حرف نمی فهمیدم. هنوز از زمانی که خانه را به نام او کرده بودم زمان زیادی نگذشته بود و او قصد داشت خانه را تخلیه کند؟

«منظورم همینیه که گفتم.» برای هردومان جای ریخت و بی صبرانه مشتاق بود تا از خانم وب بخواهد ما را به سالن پذیرایی هدایت کند.

گفتم: «ولی من تو این فکر بودم که یه مدت این جا بمونم. دست کم یه کم دیگه. اگر شما قصد دارین به سفر برین من می‌تونم این جا بمونم و از خونه مراقبت کنم. قول می‌دم با خانم وب بدرفتاری نکنم.»

«نمی‌شه کروئلا. من گفتم که همه‌چیز رو بسته‌بندی کنن و به مزایده بذارن. دو هفته وقت دارم که خونه رو برای مالک جدید تخلیه کنم و بعد از اون هم برای یه مدت طولانی‌ای به لندن برنمی‌گردم. همه‌ی اعضای خدمه به جز خانم وب رو مرخص کردم. قراره تو این سفر همراهم باشه.

- دو هفته؟ پس فقط تخلیه‌ی خونه نیست مامان. خونه رو فروختین. بدون این که به من اطلاعی بدین.

«خونه‌ی خودمه کروئلا. هرکاری دوست دارم می‌تونم باهاش بکنم.» چهره‌ام از خشم برافروخته شده بود. من به‌تازگی خانه و همسرم را از دست داده بودم. تنها چیزی که می‌خواستم ماندن در مکانی بود که در آن احساس امنیت می‌کردم. نمی‌توانستم باور کنم خانه را به این سرعت فروخته بود، بی‌آن که به من اطلاع دهد. جناب هانتلی به من هشدار داده بود که ممکن بود چنین اتفاقی رخ دهد.

- بلافاصله بعد از این که همه‌چیز رو به نام شما کردم همه رو فروختین. باورم نمی‌شه این قدر احمق بودم.

نتوانستم سر جایم بمانم و از جا برخاستم. به‌شدت از دستش عصبانی شده بودم. اما دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد. در آن لحظه بحث و جدال بر سر این مسئله با مادرم فایده‌ای نداشت. اما در هر صورت او موضوع را عوض کرد و مرا از ادامه‌ی این مکالمه نجات داد.

- حالا که صحبت از جناب هانتلی شد، من این رو وظیفه‌ی خودم دونستم که دعوتش کنم امشب بعد از شام بیاد این جا. برای شام دعوتش کردم اما دعوتم رو قبول نکرد و گفت که بعد از شام می‌آد. می‌خواد درباره‌ی وصیت‌نامه‌ی جک باهات صحبت کنه. به نظر می‌رسید مادرم قصد داشت آن شب مرا مدام غافلگیر کند.

لیوانم را روی میز کوباندم و گفتم: «مامان من هنوز آمادگی ندارم که درباره‌ی وصیت‌نامه‌ی جک صحبت کنم. کاش قبلش ازم می‌پرسیدین که من می‌خوام و کیلم رو ببینم یا نه.»

- جایگاه جناب هانتلی برای ما خیلی بیشتر از یه وکیله کروئلا. خیلی وقتی که برای خانواده‌ی ما کار می‌کنه. تقریباً دیگه یکی از اعضای خانواده محسوب می‌شه.

ناگهان از خنده منفجر شدم. نمی‌توانستم باور کنم. این زن که بود؟ مطمئناً مادر من نبود. گفتم: «جناب هانتلی؟ یکی از اعضای خانواده؟ شما که از این مرد متنفرین! چه فکری تو سرتونه مامان؟ درسته من فراموشی کوتاه‌مدت گرفتم اما خوب یادم می‌آد که جناب هانتلی تا الان براتون هیچ اهمیتی نداشته.»

- واقعاً که کروئلا. اصلاً نمی‌دونم الان بهت چی بگم. رفتارت خیلی عجیب شده. من فقط دارم تلاش می‌کنم تا رابطه‌مون رو بهتر کنم...

اما پیش از آن که بتواند ادامه دهد جکسون وارد سالن شد.

نگاهی حاکی از غم و اندوه به من انداخت و گفت: «بانوها آماده‌ی رفتن به سالن پذیرایی هستن؟ جناب هانتلی کمی دیگه از راه می‌رسن.» بخشی از وجودم می‌خواست تا از جا برخیزم و این مرد را در آغوش بگیرم. احساس می‌کردم دختر بچه‌ی سردرگمی بودم که در سالن غذاخوری مادرش نشسته بود. و به شدت احساس تنهایی می‌کردم. پدر و آنی‌تا رفته بودند، و حالا جک نیز. و مادر قصد داشت مرا ترک کند. جز جکسون و دوشیزه پریکت چه کس دیگری را داشتم؟ اما نمی‌توانستم به دلیل این که نتوانسته بودم جان جک را نجات دهم او را ببخشم. و نمی‌توانستم نگاه‌های ترحم آمیزش را تحمل کنم. «بانوها آماده‌ی رفتن به سالن پذیرایی هستن؟» پوزخندی زدم. «از اون جایی که فقط بانوها این‌جان، البته به استثنای تو جکسون، باید بگم که بله بانوها واقعاً آماده‌ی رفتن به سالن پذیرایی هستن.»

«کروئلا چه ت شده؟» مادرم متعجب شده بود.

«به نظرت چرا امشب فقط این‌جا خانم داریم؟ به نظرت چرا همسر من امشب این‌جا نیست؟» می‌دانستم با این حرف‌ها قلب جکسون را به درد می‌آوردم اما برایم اهمیتی نداشت.

«کروئلا بس کن دیگه. جکسون واقعاً عذر می‌خوام.» مادرم به شدت خجالت‌زده شده بود. و بخشی از وجودم از رفتاری که با جکسون داشتم متنفر بود اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. قلبم شکسته بود اما درعین حال عصبانی بودم. گوشواره‌هایم بار دیگر اذیتم می‌کردند و هرچه بیشتر عصبی‌ام می‌کردند بیشتر دوست داشتم فریاد بزنم. بنابراین تمام خشمم را بر سر جکسون بیچاره خالی کردم.

به نظر می‌رسید خشمی غیرقابل کنترل وجودم را فراگرفته بود و من آن را به سمت آن مرد بیچاره نشانه گرفته بودم، مردی که از کودکی با من مانند دختر خود رفتار کرده بود. اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. نمی‌توانستم او را ببخشم. نمی‌توانستم حس تنفري را که نسبت به او داشتم از بین ببرم. حتی با وجود این که در آن زمان بیش از همیشه به او احتیاج داشتم.

گفتم: «بهت گفتم که این دیگه جلوی چشمم آفتابی نشه مادر.» و لیوان را به سمت دیگر سالن پرتاب کردم.

و جکسون بیچاره بی‌آن که سخنی به زبان بیاورد سالن را ترک کرد. و ناگهان سکوتی بر فضا حکم‌فرما شد، تنها برای لحظه‌ای. تنها چیزی که برایم باقی مانده بود خشمم بود. «چه‌طور به خودتون اجازه دادین که بذارین این‌طور جلوی من رژه بره! بهتون گفتم که دیگه دوست ندارم ببینمش!»

گفت: «من چه‌طور به خودم اجازه دادم؟ تو چه‌طور به خودت اجازه دادی این‌طور با جکسون صحبت کنی! خودت رو کنترل کن کروئلا! چه‌ت شده؟ جکسون رو ناراحت کردی. جکسون از همون موقع که بچه بودی تو رو دوست داشته و من مطمئنم بابت اتفاقی که برای جکت افتاده خیلی ناراحته! تقصیر جکسون نیست که خودش تونسته از آتیش جون سالم به در بیره و جک نه!» و حق با او بود. اما در آن لحظه نمی‌توانستم این را درک کنم. تنفرم به شدت عمیق بود. همه‌چیز در اطرافم فرومی‌ریخت. من در حال سقوط در گودالی عمیق بودم و هیچ‌چیزی نداشتم که به آن چنگ بزنم.

با خشم گفتم: «جکسون رو ناراحت کردم؟! مادر از کی تا حالا به احساسات اعضای خدمه اهمیت می‌دین؟» و گوشواره‌هایم را جابه‌جا کردم و چرخاندم تا سوزشی را که در گوشم احساس می‌کردم از بین ببرم.

کروثلا لطفاً آروم باش و این قدر با اون گوشواره‌های لعنتیت ور نرو. جناب هانتلی
الآنه که برسه، شاید حتی الآن توی سالن پذیرایی باشه پس لطفاً صدات رو بیار پایین
و خونسردیت رو هم حفظ کن.

«خیلی جالبه مادر. شما بهم می‌گین جلوی جناب هانتلی خونسردیم رو حفظ کنم!»
از شدت خنده نزدیک بود منفجر شوم. «فکر کنم شما برای انجام مقدمات سفرتون کلی
کار دارین. من خودم با جناب هانتلی حرف می‌زنم.»

درحالی که سرم کمی گیج می‌رفت از سالن غذاخوری خارج شدم. همه‌چیز درحال
تغییر بود. جک من رفته بود و طولی نمی‌کشید که خانه‌ی کودکی‌ام نیز از من گرفته
می‌شد. کجا را داشتم که بروم؟ دست کم به قدری ثروت داشتم که هرچه می‌خواستم
انجام دهم. هر جا که می‌خواستم زندگی کنم. نمی‌توانستم زندگی در یکی از خانه‌های
جک بدون حضور او را تصور کنم. چیزی که حقیقتاً می‌خواستم این بود که در خانه‌ی
کودکی‌ام بمانم اما این امر امکان‌پذیر نبود. با خود فکر کردم که خانه را از مالکان جدید
خریداری کنم. از مادرم می‌پرسیدم که مالکان جدید چه کسانی بودند و مبلغ هنگفتی به
آنها پیشنهاد می‌دادم تا خانه را از آنها بخرم. هزینه‌اش هرچه بود ارزشش را داشت.
می‌خواستم برنامه‌ای که پیش‌تر برای زندگی‌ام چیده بودم را عملی کنم. می‌خواستم
به‌تنهایی در خانه‌ی پدری‌ام زندگی کنم. و شاید حتی جکسون و دوشیزه پریکت را
نیز نگه می‌داشتم. هرچه نباشد این افراد تنها کسانی بودند که برایم باقی مانده بودند.
با گذشت زمان می‌توانستم یاد بگیرم که آنها را ببخشم. و شاید، تنها شاید، از آنجا
می‌پرسیدم که آیا تمایل داشت با من به سفر بیاید یا خیر. مطمئناً زندگی با من از راضی
شدن به زندگی با آن موسیقی‌دان احمق بسیار بهتر بود.

و سپس به خاطر آوردم. جناب هانتلی در انتظار من بود.



فصل ۱۶

خدا حافظ مادر

پس از این که جناب هانتلی خانه‌ی ما را ترک کرد مادر به اتاقم آمد تا حالم را بپرسد. روی مبل دونفره‌ی چرمی نشسته بودم. بدنم سر شده بود. هیچ چیز برایم باقی نمانده بود، هیچ چیز جز قباله‌ی خانه‌ای که حتی آن را نمی‌خواستم. این ماجرا هم بماند برای بعد.

- عزیزم. حالت خوبه؟ جناب هانتلی موقع رفتن رنگش به کل پریده بود. خبر بدی برات آورده بود؟

نمی‌توانستم به او بگویم که دیگر تقریباً هیچ نداشتم. نمی‌توانستم او را مأیوس کنم. گفتم: «نه مادر. فقط ناراحتم. و بابت رفتاری که داشتم عذر می‌خوام. بابت طرز صحبت کردنم با شما اون موقع. نمی‌دونم چی شد. چند وقته توی حس و حال خودم نیستم.» انگشتی را که جک به من هدیه داده بود در انگشتم چرخاندم. مادر کنار من روی مبل نشست و دستانش را دور من حلقه زد.

- تعجبی نداره عزیزم. من هم بعد از مرگ بابات چنین حسی داشتم. برای همین هم بود که رفتم. خیلی عصبانی بودم. احساس می‌کردم همه من رو ترک کرده بودن و تنها بودم.

با خود فکر کردم اگر کنار من در خانه مانده بود تنها نمی ماند اما حرفی نزد من تمام کسانی را که دوست شان داشتم از دست داده بودم. نمی خواستم مادرم را نیز از دست بدهم حتی با وجود این که انتخاب هایش مرا متعجب و خشمگین کرده بود. گفتم: «می ترسیدم بعد از مرگ بابات عصبانیتم رو سر تو خالی کنم کروئلا عزیزم. اما هرروز بهت فکر می کردم.»

به او لبخند زدم. «و برام هدیه هم می فرستادی. می دونستم که به فکر منی. می دونستم که دوستم داری مادر.» گرمایی را در وجودم حس کردم. احساس کردم اکنون که رنج هایی را که او نیز کشیده بود، تجربه می کردم، احساسات و انتخاب های او را بهتر درک می کردم.

- ولی الآن شرایط هر دوی ما یکسانه، نه عزیزم؟ هر دویمون تنها شدیم. هر دویمون آزادیم. هر دویمون می توانیم اون طور که دوست داریم خودمون رو متمایز کنیم. کروئلا از ثروت استفاده کن و بهترین زندگی ممکن رو برای خودت بساز. تو از همون اول هم قصد نداشتی ازدواج کنی. دنیا رو سفر کن. یه زندگی قشنگ برای خودت بساز. به گریه افتادم. من هیچ ثروتی نداشتم تا بتوانم این کارها را انجام بدم. اصلاً نمی خواستم موضوع را با مادر در میان بگذارم.

گفتم: «من هیچی ندارم مادر. من جز چیزی که تو این جا می بینی هیچی ندارم. همه چیزم رو ازم گرفتن.» و در آغوش مادرم به گریه افتادم.

«عزیزم می دونم چک رو خیلی دوست داشتی و ممکنه الآن چنین حسی داشته باشی، مخصوصاً این که هنوز خیلی از این اتفاق نگذشته اما واقعاً این طور نیست. تو هنوز ثروتش رو داری. همون طور که من ثروت بابات رو داشتم.» مرا از آغوشش جدا کرد و دستانم را در دستش گرفت. «کروئلا بهت قول می دم که همه چیز درست می شه.» - درست نمی شه مادر. چک هیچ چیزی برای من نداشته، هیچ چیزی نداشته که

برای من به ارث بذاره. چک ورشکسته شده بود و هرچی رو هم که مونده بود شرکای بی وجدانش برداشتن. تمام مدت زندگی مشترک مون با مشکلات مالی دست و پنجه نرم می کرده و من اصلاً در جریان نبودم. هیچی برای من باقی نمونده.

پرسید: «وای خدا! چک چه طور اجازه داده چنین اتفاقی بیفته؟»

- جناب هانتلی حدس می‌زنه که مدت طولانی‌ای بوده که مشکل مالی داشته و مجبور شده رفته‌رفته پول‌هاش رو به شرکاش بده. البته به من چیزی در این باره نگفته بود. جک رو که می‌شناسین. همیشه خودش رو خوشحال نشون می‌داد. همیشه می‌خواست من رو خوشحال کنه.

مادرم شوکه شده بود. گفت: «ثروت خانوادهاش چی؟ مطمئناً اون رو که دیگه نتونستن بگیرن.»

من من کنان گفتم: «من... من یه برگه‌ای رو امضا کردم... قبل از ازدواج. یه تعهدنامه درباره‌ی تقسیم اموال. اون موقع فکر نکردم که خیلی اهمیت داشته باشه. فکر کردم من و جک تا ابد با هم می‌مونیم. اما جک حالا دیگه رفته و چیزی از ثروت خانوادهاش هم به من نمی‌رسه.»

«چه رسوایی‌ای کروئلا! حالا می‌خوای کجا بری؟ از کجا می‌خوای خرج و مخارج زندگیت رو دربیاری؟ اصلاً نمی‌فهمم چه‌طور این اتفاق‌ها افتاد.» دست‌وپای خود را گم کرده بود و این امر کمکی به من نمی‌کرد.

- فکر کنم تقصیر خودمه مادر. شاید اگه بعد از مرگ جک خودم رو قایم نکرده بودم می‌تونستم جلوی این اتفاقات رو بگیرم اما جناب هانتلی گفت که هیچ کاری از دست من برنمی‌اومد.

«پس حق با اونه کروئلا. اگه می‌گه هیچ کاری از دست تو برنمی‌اومد دیگه فکر کردن بهش فایده‌ای نداره. من فقط می‌خوام بدونم که تو الآن چه‌طور قراره زندگیت رو بچرخونی؟ باورم نمی‌شه جک هیچی برات به ارث نداشته!» ناگهان از روی مبل دونفره برخاست و به سمت شومینه رفت.

- ظاهراً بابا ویلای دویل رو برای چنین روزهایی برای من گذاشته. مثل بیمه‌ای برای زمان حادثه و اتفاق‌های ناگوار.

«پس می‌تونی خرجت رو بدی. عالی شد. دیگه لازم نیست نگران تو باشم.» نگاهی حاکی از مهر و محبت به تصویر پدرم روی شومینه انداخت.

- مامان، پولی که از اجاره و کشاورزی درمی‌آد حتی برای تعمیرات و هزینه‌های خود خونه هم کمه. چه برسه به این که خرج و مخارج زندگی من رو تأمین کنه. با خودم

فکر کردم شاید بتونم با شما به سفر بیام. یا شما نظرتون رو عوض کنین و اجازه بدین من این جا زندگی کنم. برای پس گرفتن خونه دیگه دیر شده؟

- ببین عزیزم به نظرم هوای خارج از شهر برات خوبه. یه مدت از شهر دور باش. باید خودت رو دوباره جمع و جور کنی کروئلا. یه زندگی تازه برای خودت بسازی. همون طور که من بعد از مرگ بابات ساختم.

- ولی چه طور؟ چه طور می تونم این کار رو انجام بدم؟

- کروئلا تو یه زن جوون و قوی و باهوشی. درست مثل خودمی. بابات که این طور فکر می کرد. من رو ببین. من همسر و ثروتم رو از دست دادم و حالا دوباره به دستش آوردم! تو هم می تونی این کار رو انجام بدی! خودت رو متمایز کن دخترم! و چه چیزی بهتر از این که از صفر شروع کنی؟ و از یه خونه ی جدید، از ویلای دویل. وای چه قدر برات خوب می شه کروئلا.

خاطرات مبهمی از کودکی و ویلای دویل داشتم. ما زمان زیادی را در آن جا نمی گذراندیم زیرا از نظر مادر آن جا بیش از اندازه دهاتی بود. با روستاها و مزارع کوچک احاطه شده بود. تا جایی که چشم کار می کرد تپه های پرشیب بود. ساعت ها بالندن فاصله داشت و از دوستان و زندگی ای که من برای خود و جک ساخته بودم کیلومترها دور بود.



فصل ۱۷

ویلای جهنمی

گرچه از آن چه به خاطر می آوردم باشکوه تر بود اما مکانی متروکه بود. مکانی بود که به دوره‌ی دیگری تعلق داشت؛ با مبل‌های مخملی، اسباب و اثاثیه‌ی چوبی مزین و قاب‌های طلایی نقاشی‌های رنگ روغن از خویشاوندان پدر که سال‌ها پیش در گذشته بودند. مکانی مرده بود. مکانی برای مردن بود. و من نیز چنین نیتی داشتم. روزها و شب‌ها را با دلتنگی برای حکم، والدینم و زندگی قدیمی‌ام سپری می کردم. به قدری دل شکسته بودم که نمی توانستم غذا بخورم و ضعیف شده بودم. به قدری دل شکسته بودم که تنها کاری که قادر به انجامش بودم گریستن بود. به قدری شب‌ها در ویلای جهنمی گریسته و فریاد زده بودم که روستاهای اطراف از این خانه با نام ویلای جهنمی یاد می کردند. تصمیم گرفتم این عنوان را با آغوش باز بپذیرم.

نمی توانستم راهی برای خروج از آن تاریکی بیابم یا روشنایی‌ای در پس آن درماندگی و خفت ببینم. به قدری می گریستم که دیگر نای گریستن برایم باقی نمی ماند. به خواب می رفتم و رویای روزهایی را می دیدم که حقیقتاً خوشحال بودم، همراه با آیتا در جنگل‌های مدرسه‌ی دوشیزه آپترن قدم می زدم، اما در نهایت در این مکان تیره و تاریک با کاغذدیواری‌های پوسیده و کف چوبی پرسروصدایش از

خواب بیدار می‌شدم. به شدت از دست مادرم عصبانی بودم که مرا در این مکان رها کرده بود. از دست جک عصبانی بودم برای این که دارایی‌ای پس از مرگش برای من نگذاشته بود. از دست خودم عصبانی بودم که به هشدارهای پدر درباره‌ی مادر توجه نکرده بودم و از دست پدر عصبانی بودم که به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده بود تا از من در مقابل مادر محافظت کند. تنها بودم. و تنها خود مقصر تمامی این اتفاقات بودم. من آنیتا را از خود دور کرده بودم. حرف‌های او را باور نکرده بودم. اما تمامی این مدت حق با او بود. حق با همه بود.

من تمام چیزهایی که باید به من تعلق می‌داشت را به مادر داده بودم و او به من پشت کرده و مرا با بادهای زوزه‌کش و واق‌واق سگ‌های روستایی تنها گذاشته بود. آخرین مکالمه‌ام با مادر را مدام در ذهنم مرور می‌کردم. با خود فکر می‌کردم که چرا هنگامی که از کمک کردن به من سر باز زد از او گله نکرده‌ام. همیشه می‌ترسیدم او را خشمگین کنم. می‌ترسیدم اگر حرفم را بزنم مرا ترک کند. در نهایت هیچ‌یک از این چیزها اهمیتی نداشت. او در هر صورت همین کار را با من کرده بود.

نمی‌دانم چه مدت زمان گذشت. چه مدت زمان را صرف تأسف خوردن برای زندگی‌ام کردم. چندین شب در تاریکی گریستم بی‌آن که کسی را داشته باشم که صدای مرا بشنود یا مرا آرام کند. از خودم دور شده بودم. تمام چیزهایی را که برایم یادآور افرادی بود که مرا ترک کرده بودند، بیرون انداخته بودم. دیگر پالتوپوستم را به تن نمی‌کردم و گوشواره‌های سبز یشمم را به گوشم نمی‌آویختم. دیگر انگشتر سبز یشمی‌ای را که جک به من هدیه داده بود دستم نمی‌کردم. دیدن این یادگارها تنها موجب خشم و اشک من می‌شد. رفته‌رفته متوجه شدم که زندگی‌ام چگونه ویران شده بود. چگونه این اتفاقات بر سر من آمده بود. با خود فکر کردم که دیگر همه چیز برایم واضح و روشن شده بود، درست مانند شب کریسمسی که آنیتا و من هنوز رابطه‌ی نزدیکی با یکدیگر داشتیم. تمامی افرادی که آن شب در آشپزخانه بودند خانواده‌ی حقیقی من بودند و من تمامی‌شان را از خود رانده بودم. دلتنگ آنیتا و پردیتا بودم. اگر می‌توانستم هزینه‌ی زندگی‌شان را بدهم آن‌ها را با خود به این‌جا می‌آوردم.

درمانده و تنها تصمیم گرفتم با آنیتا تماس بگیرم. چندین روز بود که از تخت بیرون نیامده بودم. خسته، ضعیف و تنها بودم. اما گوشی تلفن را برداشتم و با یکی از معدود افرادی که احساس می کردم حقیقتاً دوستم داشت تماس گرفتم. از این که با او تماس گرفته بودم غافلگیر شده بود. البته که ما همچنان هرازگاهی برای یکدیگر نامه می نوشتیم اما من تا آن شب با او صحبت نکرده بودم.

- سلام آنیتای عزیز. منم، کروئلا.

- کروئلا؟ سلام. خوبی؟

- خوب نیستم آنیتا. می خواستم ببینم برات ممکنه که همدیگه رو ببینیم؟ خیلی چیزها هست که دوست دارم بهت بگم. خیلی چیزها هست که بابت شون متأسفم اما ترجیح می دم حضوری باهات صحبت کنم. و خیلی دوست دارم که پردیتا رو هم ببینم. - اوه کروئلا. گمون نکنم فکر خوبی باشه. اتفاقای خیلی بدی بین ما افتاد. شاید خیلی فکر خوبی نباشه.

«آنیتا خواهش می کنم. هرچی نباشه پردیتا مال منه. هدیه ایه که بابام بهم داده. واقعاً می خوام یه دیدار کوچیک رو هم از من دریغ کنی؟ و فرصت عذرخواهی بابت... بابت همه چیز رو ازم بگیری؟» آنیتا پشت خط مکشی کرد و سپس آهی کشید.

- البته که نه کروئلا. چه طوره بریم کافه پارک؟ آدرسش رو بلدی؟

- آره. پردیتا رو هم می آری؟

- بله کروئلا. پردیتا رو هم با خودم می آرم.

- ممنونم آنیتا. نمی دونی چه قدر این کارت برام ارزشمند.

«خواهش می کنم. کروئلا...» مکشی کرد. «خوشحالم که با من تماس گرفتی. دلم

برات تنگ شده بود.»

«وای آنیتا. من هم دلم برات تنگ شده بود.» و پیش از آن که بتواند صدای

شکستن بغضم را بشنود تلفن را قطع کردم. انتظار نداشتم بگوید دلش برای من تنگ شده بود.

به قدرى مشتاق دیدنش بودم و اضطراب داشتم که تقریباً تمام شب را بیدار ماندم و تنها در راهروهای خانه قدم زدم. نمى توانستم بخوابم. نمى توانستم غذا بخورم. تنها کارى که مى توانستم انجام دهم پشیمانى از انتخاب‌های گذشته‌ام بود. حق با آنىتا بود. حق با پدرم بود. و من اکنون در حال فرورفتن در مرداب انتخاب‌های نادرستم بودم. اما با دیدن آنىتا همه چیز درست مى شد. همه چیز مانند گذشته مى شد. مى توانستم زندگى‌ام را پس بگیرم. مى توانستم دوستم را پس بگیرم.



فصل ۱۸

پردیتا

آن صبح در حین آماده شدن برای دیدار با آنیتا به شدت مضطرب بودم. به قدری نگران انتخاب لباس مناسب بودم که دچار سرگیجه شدم. تمام لباس‌های درون کمدم را امتحان کردم، تک‌تک لباس‌ها را به تن کردم و سپس روی تخت یا کف اتاق انداختم تا این که لباس مشکی‌ام را دیدم.

همان لباس مشکی. همان لباسی که از آن برای تان گفته‌ام. تنها لباسی که احساس می‌کردم مناسب بود. تنها لباسی که به من می‌آمد. به شدت دلم می‌خواست لباس‌ها و جواهرات قدیمی را پشت سر رها کنم، که کروئلای گذشته را پشت سر رها کنم، اما نمی‌توانستم خودم را مجاب کنم تا خانه را بدون آن‌ها ترک کنم. تقریباً در لحظه‌ی آخر تصمیم گرفتم تا حلقه‌ای را که جک به من هدیه داده بود دستم کنم و گوشواره‌هایی را که پدر مهربانم برایم خریده بود به گوش بیاویزم. آویختن و به دست کردن جواهرات مورد علاقه‌ام موجب شد که احساس کنم بار دیگر خودم شده بودم. چیزی در درونم تغییر کرد... مخصوصاً زمانی که گوشواره را به گوشم آویختم. احساس سوزشی را در گوشم احساس کردم. احساسی که با نزدیک شدنم به لندن شدت یافت.

تنها چیزی که پشت سر رها کردم پالتویستم بود. تحمل دیدنش را نداشتم. مرا به یاد مادر می‌انداخت و نگران بودم که آنیتا را نیز به یاد مادر بیندازد. پس از طی کردن مسیری طولانی با ماشین سرانجام به لندن رسیدم و آن کافه‌ی کوچک را درست در همان مکانی که آنیتا گفته بود، یافتم. البته شکی نداشتم که آن را پیدا می‌کنم. بازگشت به لندن حالم را بسیار بهتر کرده بود. می‌توانستم نفس بکشم. و اعتماد به نفسم افزایش یافته بود. انرژی‌ای در من جاری شده بود که مدت‌ها بود درونم احساس نکرده بودم و از این که به این سفر آمده بودم خوشحال بودم. پوشیدن آن لباس و جواهرات جسارتی به من داده بود. یا شاید به خاطر بازگشتن به لندن بود، یا تصور دیدن دوباره‌ی آنیتا، یا شاید بوسه زدن بر بینی سیاه و نرم پردیتا. مطمئن نبودم. دلیلش هرچه بود، از بودن در آن‌جا خوشحال بودم و از احساس این که بار دیگر من گذشته شده بودم.

ماشین را در نزدیکی، در گوشه‌ای پارک کردم و پیاده به سمت کافه رفتم. هنگامی که از پیچ گذشتم پیش از آن که آن‌ها مرا ببینند من آن‌ها را دیدم. آنیتا همان‌طور که قول داده بود پردیتا را همراه خود آورده بود. سارافونی تابستانه به تن داشت و زیر نور آفتاب کتاب می‌خواند و قهوه‌اش را می‌نوشید و پردیتا کنار پایش جا خوش کرده بود. به سگی زیبا با پوزه‌ای کشیده و نوک تیز و صورتی ظریف تبدیل شده بود. قلاده‌ی باریکی به رنگ آبی که پلاک طلایی‌رنگی از آن آویزان بود به گردنش آویخته شده بود. آنیتا در این مدت به خوبی از او مراقبت کرده بود. گرچه من در این باره تردید نکرده بودم. حتی برای ثانیه‌ای. برای مدتی ظاهراً طولانی همان‌جا ایستادم و آن‌ها را تماشا کردم. به خوشحالی‌شان غبطه خوردم. زیر آفتاب نشسته بودند. آنیتا حتی سرش را از روی کتابش بلند یا به ساعتش نگاه نکرد و مشتاق نبود که بداند من کجا بودم. خوشحال و آسوده‌خاطر بود. احساس می‌کردم در مقایسه با او یک هیولا بودم. بیش از اندازه بلند، بیش از اندازه لاغر، بیش از اندازه غمگین و به قدری خشمگین که حتی به جهان آن‌ها نیز تعلق نداشتم. از آخرین باری که آن‌ها را دیده بودم زمان زیادی گذشته بود و حرف‌های زیادی بود که می‌خواستم به آنیتا بزنم. چیزهای زیادی بود که می‌خواستم بابت‌شان از آنیتا عذرخواهی کنم. یا دست کم در آن زمان این گونه فکر می‌کردم.

هنگامي که به ميزشان نزديک شدم پرديتا چشمانش را باز کرد و من برای لحظه‌ای فکر کردم که مرا نشناخته بود. «کروئلا» آنيثا از جایش برخاست تا به من سلام کند. جلوی پرديتا ایستاد و مانع از اين شد که من دستم را دراز کنم و به او سلام کنم. گفتم: «سلام آنيثا.»

آنيثا نگاهی به پرديتا انداخت و تلاش کرد تا او را تشويق کند تا از پشت سرش بيرون بيايد و به من سلام کند. «پرديتا، کروئلا رو يادت می‌آد. بهش سلام کن.» پرديتا به آرامی سرش را از پشت پاهای آنيثا بيرون آورد و به من نگاهی انداخت اما جلو نیامد تا به من سلام کند. بايد اعتراف کنم که از بابت اين اتفاق دلم شکست. تمام اميدم دیدار با آنها بود. «ببخشيد کروئلا. معمولاً اين‌طور نيست. مطمئنم وقتی بيشتر بشناسدت يخش آب می‌شه.» آنيثای پرمهر و محبت. همواره در تلاش بود تا مبادا احساسات من جريحه‌دار شود. اما گمان کردم که شايد حق با آنيثا بود. شايد پرديتا مرا کمی ديگر به خاطر می‌آورد.

گفتم: «وای پرديتا. چه قدر ناراحتم که من رو يادت نمی‌آد. میدونی يه روزی سگ من بودی.» البته که آن سگ حرف مرا نمی‌فهميد. اما شايد اين حرف را بيشتر به خاطر آنيثا زده بودم.

آنيثا گفت: «وای کروئلا. لطفاً اين‌طور فکر نکن.» و به نظر می‌رسيد که حقیقتاً دلش برای من سوخته بود. نگاهش همان نگاهی بود که همه به من داشتند. من از آن نگاه متنفر بودم.

آماده بودم که همه‌چيز را به آنيثا بگويم، تمام ماجرا را. که بگويم درباره‌ی مادر حق با او بود، که درباره‌ی رفتارم با خدمتکارها حق با او بود، که بگويم چه قدر از اين که از دست او بابت دنبال کردن رویاهایش خشمگين شده بودم متأسف بودم. اما هنگامي که نشستم اتفاقی رخ داد. واقعاً نمی‌توانم بگويم که دقیقاً چه چیزی بود اما ناگهان چیزی درونم تغيير کرد. چیزی جرقه‌ای زد. احساس کردم چیزی در من جريان گرفت. احساسی که هنگام به تن کردن لباس‌ها و جواهرات قدیمی‌ام به من دست می‌داد، با شدنی بيشتر، احساسی که هرچه فاصله‌ام نا لندن کمتر بود، افزايش می‌يافت. نمی‌گويم که لندن تأثیری جادویی روی من داشت. من به اين چیزها باور ندارم. اما اتفاقی رخ

داد. لحظه‌ای که می‌خواستم ویلای جهنمی را ترک کنم اولین جرقه‌های این تغییر را احساس کردم و این احساس هرچه به لندن نزدیک‌تر شدم شدت بیشتری یافت. فرضیه‌ای دارم اما احتمالاً اگر شما آن را بشنوید گمان می‌کنید دیوانه شده‌ام. اجازه می‌دهم هرطور دوست دارید فکر کنید. هر اتفاقی که افتاد، هر نتیجه‌ای که داشت، من بابت‌شان شکر گزارم.

درحالی که آنیتا از زندگی‌اش برایم می‌گفت، پردیتا از زیر صندلی او با ترس مرا نگاه می‌کرد. آنیتا از نحوه‌ی آشنایی‌اش با راجر در پارک برایم گفت، ماجرای که پیش‌تر نیز برایم تعریف کرده بود، اما من درحالی که او ذوق می‌کرد و بی هیچ مکنی جزئیات ماجرا را برایم تعریف می‌کرد بی آن که حرفی بزنم به یاوه‌گویی‌هایش گوش کردم. گفت: «کروئلا عاشق راجر می‌شی. خیلی موسیقی‌دان بالاستعدادیه.» و به من لبخند زد. «باید نحوه‌ی آشنایی‌مون رو برات تعریف کنم. باورت نمی‌شه اولش ازش متنفر بودم. سگش، پنگو^۱، داشت توی پارک شیطونی می‌کرد و می‌خواست توجه پردیتا رو به خودش جلب کنه و راجر عین احمقا داشت دنبالش می‌دوید که بند قلاده‌ی پنگو و پردیتا به هم گره خورد و باعث شد هر دو مون توی آب بیفتیم. خیلی خنده‌دار بود.»

گفتم: «چه عاشقانه.» اما این حرف را از ته دل نزده بودم.

- خیلی. مثل توی قصه‌ها بود کروئلا. یادته شاهزاده خانم تولیپ چه‌طور اول از

شاهزاده بدش می‌اومد، اسمش چی بود؟

گفتم: «شاهزاده پاپینجی^۲. فکر کنم اسمش این بود.»

«آره! یادته چه‌طور اول تولیپ ازش خوشش نمی‌اومد ولی بعد از یه مدت عاشقش شد؟ ما هم این‌طوری بودیم. هم من هم پردیتا.» شنیدن تمام این حرف‌ها حالم را به هم می‌زد. درحالی که آن‌جا نشسته بودم و به حرف‌های او گوش می‌دادم احساس کردم آن حس عجیب هر لحظه بیشتر و بیشتر وجودم را فرا می‌گرفت. گفت: «ببخشید نباید الان این حرف‌ها رو می‌زدم. از اتفاقی که برای جک افتاد باخبر شدم. واقعاً متأسفم کروئلا.» به جای دلگرمی و آرامش خاطر احساس سرما کردم. احساس تهی بودن.

بنا به دلایلی تجدید رابطه با آنیتا دیگر برایم اهمیتی نداشت. در ابتدا درک نمی کردم که چگونه چیزی که آن چنان برایم اهمیت داشت ممکن بود ناگهان ارزشش را از دست بدهد. پیش از آن که ویلای جهنمی را ترک کنم سرشار از امید برای شروعی دوباره با آنیتا بودم. خودم را با این فکر فریب داده بودم که ما می توانستیم به راحتی بار دیگر با یکدیگر دوست شویم، مانند دو خواهر شویم. نمی دانم چرا چنین فکری کرده بودم. به نظر می رسید من تحت تأثیر همان طلسمی بودم که سال ها پیش در شب کریسمس، هنگامی که آنیتا مرا سحر و جادو کرد تا باور کنم مادرم فرد فریبکار و بدی بود، روی من اجرا شده بود. همان زمان که مرا متقاعد کرد که خدمتکارانم مرا بیش از مادر عزیزم دوست داشتند. همزمان که به حرف های آنیتا درباره ی زندگی فوق العاده اش گوش می دادم مطمئن شدم هنگامی که تصمیم گرفته بودم با او تماس بگیرم مطمئناً دچار جنونی آنی شده بودم. درحالی که آنجا نشسته بودم و به پرگویی های آنیتا درباره ی راجر و پنگو گوش می کردم که هیچ متوجه غم من نبود و حتی نمی دانست که صحبت هایش درباره ی آن راجر احمق مرا دلتنگ جکم می کرد، تنفرم نسبت به او لحظه به لحظه بیشتر می شد. هرچه بیشتر صحبت می کرد من بیشتر از او متنفر می شدم؛ و همین طور از سگ احمقش. هیچ کدام شان دیگر مرا دوست نداشتند. پردیتا حتی دیگر مرا نمی شناخت. حق با مادر بود. آنیتا ساده لوح و دهاتی بود و لایق دوستی با من نبود. می خواستم همان گونه که مرا رنجانده بود او را برنجانم. می خواستم کاری کنم که نشان دهم من نیازی به ترحم او نداشتم. می خواستم زندگی ای تماشایی برای خود بسازم تا مایه ی افتخار مادرم شوم. این تنها چیزی بود که می توانستم به آن فکر کنم. این تنها چیزی بود که ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

نشستن کنار آنیتا و پردیتا وقت تلف کردن بود. باید نقشه ای می کشیدم. راهی که خود را متمایز می کردم، همان گونه که مادر همواره از من خواسته بود. اما چگونه؟ چگونه می توانستم این کار را انجام دهم؟

آنیتا گفت: «کروئلا حالت خوبه؟ انگار غرق فکر شدی.»
به دلیلی که در نظر باورپذیر می آمد جنگ زدم و گفتم: «بیخشید آنیتا فکر کنم فقط به کم از این که پردیتا من رو یادش نمی آد ناراحت شدم.»

و ناگهان آن حیوان وحشی با خشم صدایی از خود تولید کرد.
- ببخشید کروثلا. بردیتا معمولاً با همه آشتیه. نمی‌دونم چرا امروز این شکلی شده.
احتمالاً به خاطر شرایطشه که نزدیک غریبه‌ها احساس آسیب‌پذیر بودن می‌کنه.
گفتم: «چی؟ شرایطش؟»

- به خاطر توله‌سگ‌هاش کروثلا. فکر کنم چند وقت دیگه به دنیا می‌آن.
«بردیتا حامله‌ست؟» پلکی زدم. و ناگهان چیزی به من الهام شد. راهی که از طریق
آن انتقامم را بگیرم. راهی که از طریق آن به آنتا و سگ احمقش آسیب برسانم. راهی
که از طریق آن خودم را متمایز کنم.
سرانجام راهی یافته بودم که از طریق آن مایه‌ی افتخار مادرم شوم.
اکنون هیچ‌چیز دیگری اهمیت نداشت.



فصل ۱۹

من مزدوران را مقصر می دانم

من هوریس^۱ و جاسپر^۲ را مقصر می دانم. اگر نبودند نقشه‌ام عملی می شد. راستش را بخواهید گمانم تقصیر خودم بود که این کودکان‌های ساده لوح را اجیر کردم. در آینده حواسم هست که مردان مشکوکی را که در کوچه پشتی پیدا کرده‌ام اجیر نکنم. چه انتظاری داشتم؟ نمی شود که پیش از اجیر کردن مزدوران سوابق شان را بررسی کرد! نمی شود که با کارفرماهای قبلی شان تماس گرفت و پرسید که آیا خلاف شان را به خوبی انجام داده بودند یا خیر. اما حقیقتاً در خرابکاری استعداد داشتند. بگذریم، طرفداران دو آتشه‌ام حقیقت را می دانند. حتی با وجود این که روزنامه‌ها چیز دیگری می گویند. حتی با وجود این که تمامی شان مرا فردی دیوانه جلوه داده‌اند.

بله، تصادفی رخ داد.

بله، توله‌سگ‌ها فرار کردند.

اما من نقشه‌ی دیگری دارم. نقشه‌ای بهتر. نقشه‌ای که این بار نتیجه می دهد. و آن را بدون حضور آن مزدوران کودکان عملی می کنم. موفق می شوم! ایده‌ام

فوق‌العاده هوشمندانه است و راد کلیف‌ها درست در دام من می‌افتادند. این‌طور نیست؟

تمامی آن سگ‌ها را در یک مکان جمع کرده‌اند.

اما عجله نکنید. می‌دانم اکنون می‌خواهید چه بشنوید. بگذارید داستان را از زاویه‌ی دید خودم برای‌تان تعریف کنم.

در مسیرم به خانه پس از قهوه خوردن با آنیتا خشم بیش از پیش وجودم را فراگرفت. و با شدت گرفتن خشمم همه‌چیز برایم واضح و روشن شد. به خاطر تصور اشتباهی که در گذشته داشتم تأسف نمی‌خورم. پرسش چرایی آن را مطرح نمی‌کنم. هیچ‌کدام از این چیزها اهمیتی ندارد. تنها چیزی که از بابت آن پشیمانم تردیدم در حرف‌های مادر است. او باشکوه‌ترین زنی بود که در زندگی دیده بودم. متین، زیبا، ثروتمند و همیشه لباسی از جنس پوست به تن داشت. تا جایی که به خاطر داشتم همواره با هدیه دادن پالتوپوست، عشقش به من را نشان داده بود. همیشه تنها با یک پیغام. خودت رو متمایز کن. و من تصمیم گرفتم این کار را انجام دهم و اشتباهاتم را جبران کنم، جبران تمامی دفعاتی که از او فاصله گرفته و به او شک کرده بودم. سرانجام موفق می‌شدم به او نشان دهم که دوستش دارم، همان‌گونه که او به من نشان داده بود. و به او نشان می‌دادم که من زنی قوی و مستعد بودم، درست مانند او، و قادر بودم از بدترین حوادث و دل‌شکستگی‌ها جان سالم به در برم. و اگر در حین انجام این کار موفق می‌شدم دشمنم را شکست دهم چه بهتر!

و همچنان هم قصد انجام این کار را دارم! این که آن احمق‌ها در اولین تلاشم همه‌چیز را خراب کردند اهمیتی ندارد! از ابتدا نباید به آن‌ها برایم انجام این کار اعتماد می‌کردم. باورم نمی‌شود باقی پولم را به آن کودکان دادم تا تمامی سگ‌های دالماسین درون فروشگاه‌ها را بخرند که نهایتاً تمامی آن‌ها را به علاوه‌ی پردیتا، پنگو

و توله‌سگ‌هاشان از دست دادندا پردیتا مال من بود، همین‌طور آن موجودات وحشی خال‌خالی کوچکش.

بگذریم. منتظر می‌مانم. منتظر می‌مانم تا زمانی که وقتش فرارسد. من بیش از اندازه عجله داشتم. اکنون می‌فهمم. و باید بیشتر حواسم به آن کودن‌ها می‌بود. هیچ‌گاه نباید آن دو را با توله‌سگ‌ها در ویلای جهنمی تنها می‌گذاشتم. اما نمی‌توانستم منتظر بمانم. باید به مادر می‌گفتم که چه فکری در سر داشتم. باید به او می‌گفتم که سرانجام می‌توانستم آرزوی بزرگش را برآورده کنم. اشتباه کردم. هیچ‌گاه نباید آن دو را با توله‌سگ‌ها در ویلای جهنمی تنها می‌گذاشتم و هیچ‌گاه نباید دست خالی نزد مادر می‌رفتم. نباید پیش از عملی شدن نقشه‌ام از آن برایش می‌گفتم. اکنون می‌فهمم. درسم را آموخته‌ام.

به گمانم تاکنون دیگر این ماجرا را در روزنامه‌ها خوانده‌اید، این‌طور نیست؟ شنیدن دوباره‌اش کسل‌کننده است. اما بیایید تصور کنیم شما هیچ‌گاه خزعبلات روزنامه‌ها را نمی‌خوانید و هیچ‌گاه در زندگی‌تان روزنامه نخریده‌اید و تصویر مرا در تمامی خبرها ندیده‌اید. بیایید تصور کنیم شما آن مصاحبه‌های همراه با اشک و آه آنیتا و آن راجر احمق را تماشا نکرده‌اید که در آن‌ها روایت می‌کنند که من چگونه سرزده وارد زندگی‌شان شده و توله‌سگ‌هاشان را دزدیده بودم. می‌دانم که خوانده‌اید و دیده‌اید و شنیده‌اید اما من در هر صورت برای پیش بردن داستان ماجرا را برای‌تان تعریف می‌کنم.

کمی پس از بازگشتم از دیدارم با آنیتا، با او تماس گرفتم و تمامی چیزهایی را که در ابتدا در نظر داشتم با او در میان بگذارم، به او گفتم. این که حق با او بود. این که از مادرم متنفر بودم. این که مادرم همه‌چیز را از من گرفته بود. البته که هیچ‌کدام از این‌ها را از ته دل نگفته بودم. اما باید کاری می‌کردم که او حرفم را باور می‌کرد. این حرف‌ها را زدم تا قلب صاف و ساده‌اش برای من به درد بیاید. من آن توله‌سگ‌ها را می‌خواستم. و چه کسی بهتر از زن بیوه‌ی تنها و دل‌شکسته‌ای که آن سگ‌ها را نزد خود نگه دارد؟ همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم آنیتا موافقت کرد سگ‌ها را از او بگیرم؟ همیشه ساده‌لوح و احمق بود.

اما من مرتکب اشتباهی بزرگ شدم.

به خانه شان رفتم تا به پردیتا سر بزنم و بفهمم که در چه مرحله ای بود. هیچ گاه نباید تظاهر می کردم که رابطه ی من و آنیتا مانند گذشته شده بود. آن چه را که می توانستم از پشت تلفن پنهان کنم، رودررو غیرممکن بود. درست از زمانی که به صورت های بی حس شان نگاه کردم، نفرت من از آنیتا، راجر و سگ های احمق شان کاملاً در چهره ام نمایان شد. تحمل ماندن در خانه ی حقیرانه شان را نداشتم و راجر این را می دانست.

در آن زمان تصورم این بود که نقشم را به خوبی بازی کرده بودم. همان فرد غمگین تنهای بیچاره ای که باید می بودم تا موجب می شد آنیتا دلش برایم بسوزد و بخواهد توله سگ ها را به من بدهد. نقشم را عالی بازی کردم. در چهارچوب در ایستادم و آماده بودم تا با جلال و شکوه وارد خانه شوم که صداهایی از درون خانه به گوشم رسید. آن راجر احمق آواز می خواند! صدایش غیرقابل تحمل بود، حقیقتاً غیرقابل تحمل بود. سپس به متن ترانه گوش دادم. آوازش درباره ی من بود!

شرور؟ شرور، باورتان می شود؟

خشم وجودم را فراگرفت. نشان شان می دادم. بهترین نمایش عمرم را بازی می کردم! و حدس بزنید چه شد؟ زنگ در را به صدا در آوردم و فکر می کنید چه کسی در را باز کرد؟ خانم بدلی! با دیدن آن زن خپل که در آن سوی در ایستاده بود تنها برای ثانیه ای شوکه شدم. آیا این زن همان خدمتکاری بود که در نامه هایش از او برایم گفته بود؟ همان زنی که او را لله صدا می زدند؟ آن ها که بچه نداشتند! آنیتا احتمالاً همچنان او را همچون مادرش می دانست. کسی چه می داند. چه اهمیتی دارد؟ برای من که ندارد. تظاهر کردم که آن زن احمق را نمی شناختم و او را به کناری هل دادم و نگاهم روی آنیتا متمرکز شد. ورودم بهتر و باشکوه تر از آن نمی شد.

با یک حرکت وارد خانه ی آنیتا و راجر شدم. چرخه ی در خانه زدم، زیبا و دلربا بودم. با لباس مشکی، جواهرات یشم سبز، پالتوپوست سفیدم با آستری قرمز و کفش های قرمز رنگ!

گفتم: «آنیتا، عزیزم!» و دستانم را گشودم. واقعاً چه قدر عالی بودم. این قدر عالی که آن کلبه ی رعیتی تاب شکوه و جلال مرا نداشت.

از من پرسید: «حالت چه‌طوره؟» آنتیای ریزنقش و آرام، که بود در خانه‌ای محقر و بی‌نام‌ونشان. چه جالب! قافیه داشت! و بهتر از ترانه‌های مسخره‌ی آن راجر بود. البته که من زمانی که پشت در ایستاده بودم آواز کسل‌کننده‌ی راجر و مکالمه‌شان با هم را شنیده بودم. آنتیا به راجر گفته بود که چگونه من در دوران مدرسه حواسم به او بود. چگونه از او دفاع کرده بودم. راجر مرا هم‌کلاسی عزیز فداکار آنتیا نامیده بود و من نیز با او مخالفتی نداشتم. اکنون قصد داشتم از آن دوستی استفاده کنم. زمان آن فرارسیده بود که آنتیا تمامی دردهای را که من به خاطر دفاع از او به جان خریده بودم، جبران کند. زمان آن فرارسیده بود که تمامی شب‌هایی را که در خانه‌ی من زندگی کرده بود، نان و نمک مرا خورده بود و به خدمتکاران من نزدیک شده بود جبران کند. زمان آن فرارسیده بود که این امر را که دیگران او را بیشتر از من دوست داشتند، جبران کند. و ناگهان به خاطر آوردم. باید خود را فردی غمگین و افسرده جا می‌زدم، نه فردی به‌شدت زیبا و باشکوه. با خود فکر کردم که بهتر بود کمی از شکوه و جلال را پنهان کنم. باید به خودم یادآوری می‌کردم که هرچه نباشد من بیوهای سوگوار و تنها بودم. تنها و افسرده بودم و به آن توله‌سگ‌ها نیاز داشتم تا به زندگی پوچ و تاریکم امید ببخشند.

گفتم: «بدبخت و بیچاره عزیزم، مثل همیشه. خیلی ناراحتم.» باید ظاهرم را حفظ می‌کردم، این‌طور نیست؟ اثری از پردیتا نبود و آن پنگوی احمق و خوشحال هنگامی که خانه‌شان را در تلاش برای پیدا کردن آن حیوان وحشی نفرت‌انگیز زیرورو کردم، در دست‌وپایم پیچید.

«کجان؟ کجان؟ وای خدایا کجان؟» پردیتا کجا بود؟ نمی‌توانستم او را پیدا کنم و حتی یک توله‌سگ هم آن‌جا نبود. آنتیا به من وعده‌ی توله‌سگ داده بود! چگونه می‌توانستم بدون آن توله‌سگ‌های لعنتی خودم را متمایز کنم؟ همه‌چیز خراب شده بود.

آنتیا شروع به صحبت کرد: «کی کروئلا؟ نمی‌دون»

با خود فکر کردم: کی؟ کی؟ به نظرت منظورم کیه؟ خدای من، آنتیا چه‌قدر کودن شده بود. البته با آن همه سروصدایی که از اتاق زیرشیروانی می‌آمد، تعجبی نداشت. آن

احمق آزاردهنده و گوش‌خراش طبقه‌ی بالا بود و تهدیدی برای من محسوب می‌شد. واقعاً نمی‌دانم آنتیا چگونه با چنین مرد غیرقابل تحملی زندگی می‌کرد!

گفتم: «توله‌سگ‌ها، توله‌سگ‌ها! برای این قایم‌موشک‌بازی‌ها وقت نداریم. اون جونورهای کوچولو کجان؟» با این حرف نزدیک بود دست خودم را رو کنم. کروئلا خواست رو جمع کن. آنتیا باید فکر کنه که تو می‌خوای به اون حیوون‌های وحشی عشق و محبت بورزی و ازشون محافظت کنی.

بدون مکث گفت: «اوه! حداقل سه هفته دیگه به دنیا می‌آن. نمی‌شه زمان این چیزها رو جلو بندازی.» شاید نشنیده بود که آن‌ها را جانور صدا زده بودم. صدای آواز راجر به قدری بلند بود که من صدای فکر کردن خود را نیز به زحمت می‌شنیدم.

با خود فکر کردم که بهتر بود کمی برای او و پنگو چرب‌زبانی کنم و گفتم: «آنتیا تو چه قدر باهوشی. بیا این‌جا سگه. بیا این‌جا.» اما آن حیوان وحشی تنها با خشم دندان‌هایش را به من نشان داد.

آنتیا پرسید: «کروئلا این پالتوپوستی که پوشیدی جدیده؟» گمانم آنتیا آن را پیش‌تر ندیده بود. همان پالتویی بود که مادر برای جشن تولد بیست‌وپنج‌سالگی‌ام به من هدیه داده بود. اما قصد نداشتم این را به او بگویم. آنتیا تصور می‌کرد من از مادرم نفرت داشتم.

«تنها عشق حقیقیم عزیزم. من عاشق پالتوپوستم. من پالتوپوست رو می‌پرستم. اصلاً زنی توی دنیا هست که پالتوپوست دوست نداشته باشه؟» و واقعاً زنی وجود نداشت. با گفتن این کلمات احساس کردم نقشه‌ام حتی بیش از پیش در حال عملی شدن بود. هیچ زنی در دنیا وجود نداشت که پالتوپوست دوست نداشته باشد و مادرم مطمئناً از این قاعده مستثنی نبود. او حتی بیش از من به پالتوپوست علاقه‌مند بود. با خود فکر کردم: خدای من، این مرد منفور چرا شیپورش رو خفه نمی‌کنه؟ حقیقتاً که داشت عصبانی‌ام می‌کرد.

آنتیا گفت: «اوه خب منم بدم نمی‌آد یه پالتوپوست خوب داشته باشم اما خیلی چیزهای دیگه هم هست که...» اما من در میان کلامش پریدم.

گفتم: «آنیتهای مهربون و ساده. می‌دونم می‌دونم! این خونه‌ی زشت و نقلی قصر رویاهاته و اون راجر بیچاره سر گلاذ^۱ جسور و شجاعت‌ه!» و خندیدم.

آنیته به آرامی گفت: «اوه کروئلا.» آن لحن را می‌شناختم. آنیته زمانی از آن استفاده می‌کرد که حد و مرزها را زیر پا گذاشته بودم. تمام دوران کودکی‌مان با آن لحن با من صحبت می‌کرد، زن خودبین پرافاده. اما نباید از موضوع اصلی منحرف می‌شدم. احمق نشو کروئلا. خرابش نکن. از یه چیز دیگه حرف بزن. یه چیز خوب بگو.

گفتم: «و البته این دوستای خال‌خالی کوچولوت.» و مبهوت تصویر پنگو و پردیتا شدم. «بله بله. چه قدر که پوست‌شون قشنگه.» باید پیش از آن که آنیته متوجه نیتم می‌شد آن‌جا را ترک می‌کردم. واضح بود که پنگو به من اعتماد نداشت و باید اعتراف کنم که نقش بازی کردن برایم کار سختی بود. درست مانند روزی که پس از مرگ جک بر سر جکسون و مادر فریاد زده بودم، بدرفتاری کرده بودم و حرف‌هایی زده بودم که نمی‌خواستم اما نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم. اکنون همان اتفاق در حال رخ دادن بود. می‌خواستم حرف خوبی به او بزنم، از آن راجر احمق تعریف کنم اما هنگامی که دهانم را گشودم تنها حقیقت از آن خارج شد. هیچ نمی‌دانم چه اتفاقی داشت برایم می‌افتاد. دیوانه‌کننده بود.

آنیته پرسید: «چای نمی‌خوری کروئلا؟» اما باید از آن‌جا می‌رفتم. اگر ثانیه‌ای بیشتر آنجا می‌ماندم آنیته به همه چیز پی می‌برد.

– نه باید برم عزیزم. هر موقع توله‌سگ‌ها به دنیا اومدن بهم خبر بده. بهم خبر می‌دی دیگه، نه؟

دختر خوب گفت: «بله کروئلا.» هیچ‌گاه نمی‌توانست به من نه بگوید.

گفتم: «یادت نره قول دادی‌ها.» و باشتاب از آن‌جا خارج شدم. «سه هفته دیگه می‌بینمت. بدرود. بدرود عزیزم!»

تا این‌جا نقشه خوب پیش رفته بود، این‌طور فکر نمی‌کنید؟ حتی با وجود آن حرف‌هایی که از دهانم بیرون پریده بود، آن آنیته‌ی احمق همچنان حاضر بود برایم

۱. یکی از شوالیه‌ها در افسانه‌ی شاه آرتور.

من مزدوران را مقصر می دانم ۲۰۱

خم و راست شود. مکانی که در آن زندگی می کرد را دیده بودم. از تصوراتم بدتر بود. امکان نداشت بتواند از دو سگ و توله هایش مراقبت کند و آنتا هیچ گاه قولش را زیر پا نمی گذاشت. چنین فردی نبود. علاوه بر آن، پردیتا سگ من بود. کمترین کاری که آنتا می توانست برایم انجام دهد این بود که توله هایش را به من بدهد. همه چیز طبق نقشه پیش می رفت.



فصل ۲۰

شبی طوفانی و پرماجرا

آنیتا سه هفته بعد در یک عصر در ویلای جهنمی با من تماس گرفت تا به من اطلاع دهد که زمان به دنیا آمدن توله‌ها فرارسیده بود. به نظر می‌رسید از این که قول‌شان را به من داده بود پشیمان بود. به نظر می‌رسید در تلاش بود تا راه فراری پیدا کند. و من قصد نداشتم چنین اجازه‌ای به او بدهم. بلافاصله به سمت خانه‌شان حرکت کردم. می‌خواستم آن‌ها را ببینم حتی با وجود این که نمی‌توانستم آن عصر توله‌ها را با خود به خانه ببرم و باید تا زمانی که به قدری بزرگ می‌شدند که می‌توانستند مادرشان را ترک کنند، منتظر می‌ماندم. آن توله‌ها مال من بودند! مال خود من.

خانم بدلی در را برایم گشود و مرا تا سالن نشیمن همراهی کرد و سپس باشتاب به سمت آشپزخانه رفت تا همراه با راجر و آنیتا بازگردد. اطمینان دارم از این که در سالن با من تنها بماند واهمه داشت! درحالی که منتظر به دنیا آمدن توله‌ها بودیم، من در سالن نشیمن قدم می‌زدم و دیگران نگران پردیتا و پنگو بودند و آن‌ها را ناز و نوازش می‌کردند. و سپس خبر را شنیدم. صدای جیغ خانم بدلی را از سالن نشیمن شنیدم. فریاد زد: «توله‌سگ‌ها! توله‌سگ‌ها به دنیا اومدن!» و سپس صدای راجر شنیده شد.

- چندتان؟

هشت؟ آیا درست شنیده بودم؟ خدای من. چه کارهایی که نمی‌توانستم با هشت توله انجام دهم! همه‌چیز داشت بهتر از تصوراتم پیش می‌رفت. هشت توله. و زن بار دیگر جیغی کشید.

«ده!» ده توله‌سگ. نمی‌توانستم باور کنم. همچنان در سالن نشیمن قدم می‌زدم اما می‌توانستم تمامی اتفاقاتی را که در آشپزخانه در حال رخ دادن بود، بشنوم.

خانم بدلی فریاد زد: «یازده!» و تعداد توله‌سگ‌ها هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. همه‌چیز بهتر از تصوراتم پیش می‌رفت. معجزه‌ای رخ داده بود! مدت زمان زیادی را منتظر ماندم تا همه از آشپزخانه خارج شوند. با یکدیگر در آشپزخانه پیچ می‌کردند. صداشان آرام بود؛ نمی‌توانستم صداشان را به‌خوبی بشنوم. و سپس شنیدم: پونزده‌تا توله‌سگ. دیگر نمی‌توانستم بیش از آن منتظر بمانم. باید با چشمان خودم می‌دیدم.

«پونزده‌تا توله‌سگ! پونزده‌تا توله‌سگ! چه‌قدر عالی، چه‌قدر عالی، چه‌قدر فوق‌العاده... اه.» صبر کنید. چیزی سر جایش نبود. این سگ‌ها خال‌خالی نبودند! هرکسی می‌توانست پالتوپوست سفید درست کند. محض رضای خدا حتی من هم یک پالتوپوست سفید داشتم. من پوست خال‌خالی می‌خواستم! باید خال‌خالی می‌بود؛ باید منحصر به فرد می‌بود! مرا فریب داده بودند! به من دروغ گفته بودند. آن پردیتا چه کرده بود؟ توله‌سگ‌های سفید. به موجود زشتی که در آغوش خانم بدلی بود نگاه کردم و گفتم: «چه افتضاحی، این سگ‌ها دور‌گه‌ان، خال‌خالی نیستن! یه دونه خال هم ندارن. چه موجودات کوچولوی کریهی.»

خانم بدلی فریاد زد: «دور‌گه نیستن. خال‌هاشون بعداً درمی‌آد. صبر کنی می‌بینی!» آیتا از دستشویی بیرون آمد و گفت: «آره کروئلا. چند هفته دیگه خال‌هاشون درمی‌آد.»

گفتم: «اه. خب اگه این‌طور باشه من همه‌شون رو می‌برم. کل توله‌ها رو. تو فقط قیمت رو بگو عزیزم.» می‌دانستم انتظار داشت من تنها چندتا از توله‌ها را با خود ببرم. بیش از آن که بداند پردیتا قرار بود چند توله به دنیا بیاورد به من وعده داده بود که تمامی توله‌ها را به من می‌دهد. و من قصد داشتم تمامی توله‌ها را با خود ببرم.

چهره‌ی آنیتا درهم کشیده شد. «متأسفانه نمی‌تونیم بهت بدیم شون. اگه این کار رو بکنیم پردیتای بیچاره خیلی ناراحت می‌شه.»

نظرش را عوض کرده بود. قولش را زیرپا گذاشته بود! به شدت خشمگین شده بودم اما تلاش کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم.

گفتم: «آنیتا مزخرف نگو. تو که نمی‌تونی همه‌شون رو این‌جا نگه داری. شما هزینه‌ی خوردوخوراک خودتون رو هم به‌زور می‌دین.» اما آنیتا کوتاه نمی‌آمد.

آنیتا که تصمیمش را گرفته بود، گفت: «مطمئنم یه طوری از پسش برمی‌آیم.» «بله می‌دونم. می‌دونم... راجر... راجر آواز می‌خونه!» نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «خب دیگه این مسخره‌بازی‌ها بسه. من اصلاً دوبرابر اون چیزی که باید، بهت پول می‌دم. راضی شو دیگه، من دارم خیلی دست‌ودلبازی می‌کنم.» دسته چکم را بیرون آوردم، گرچه یک پنی هم در حسابم نبود. «لنت به این خودکار، لنت به این خودکار مزخرف، آه!» اکنون که به آن روز فکر می‌کنم واقعاً برایم خنده‌دار است. جوهر روی سروصورت راجر پخش شد.

پرسیدم: «توله‌ها کی می‌تونن از مادرشون جدا شن؟ دو هفته بعد؟ سه هفته بعد؟» بی‌صبرانه منتظر بودم.

«هیچ‌وقت.» صدای راجر بود. شروع به صحبت کرده بود. آن احمق لکنت‌دار گفت که قصد نداشت حتی یک توله به من بدهد! باید از آنیتا می‌پرسیدم تا مطمئن شوم شوخی نمی‌کرد. حقیقتاً چه‌طور امکان داشت فردی این مرد را جدی بگیرد؟ مضحک بود. مایه‌ی خنده بود. فکر کنید مردی چون او در تلاش بود تا جلوی مرا بگیرد. و آنیتا؟ خب اگر او قصد داشت آویزان یک فرد احمق شود دیگر از تیره‌بختی خودش بود. من دیگر کاری با او نداشتم. دیگر کاری با هیچ کدام‌شان نداشتم.

- تلافی می‌کنم. حالا می‌بینین. پشیمون می‌شین احمق‌ها! آدم‌های ابله!



فصل ۲۱

صدویک سگ خالدار

مزدورانم، هوریس و جاسپر، تمام ماجرا را برایم تعریف کردند. این که چگونه آن خانم بدلی احمق را در اتاق زیرشیروانی زندانی کردند و توله‌سگ‌ها را دزدیدند. خانم بدلی از همان ابتدا هم یک احمق پیر بود و اکنون حتی بیش از پیش پیرتر و احمق‌تر شده بود. آن‌ها آن پیرزن را فریب دادند، البته نه این که لازم باشد کلک بزرگی بزنند. منتظر مانده بودند تا آنیتا و راجر، پردیتا و پنگو را برای قدم زدن بیرون ببرند و سپس زنگ در را زده بودند و دروغی سرهم کرده و تظاهر کرده بودند که از اداره‌ی برق یا شاید هم گاز آمده بودند. این‌طور که دیگران بزرگش کردند به نظر می‌رسید ملکه‌ی انگلستان دزدیده شده بود. خبرش در تمام روزنامه‌ها چاپ شده بود! و دیدن تصاویر آنیتا و راجر حقیقتاً جالب بود. خواندن ماجرا از زبان آن پیرزن شلخته نیز. تیتراها را می‌خواندم و می‌خندیدم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. چه قدر مزخرف. همه‌ی این‌ها تنها به خاطر چندین توله‌سگ. من در هتلی در لندن اقامت داشتم که مادر هزینه‌ی آن را پرداخت کرده بود. او نیز به لندن آمده بود و در همان هتل اقامت داشت و ما قرار بود برای شام با یکدیگر دیدار کنیم. باید از نقشه‌ام برایش می‌گفتم. بی‌صبرانه منتظر بودم تا چهره‌اش را هنگامی که از نقشه‌ام خبردار می‌شد، ببینم. هنگامی که می‌فهمید

چه فکری در سرم بود. نقشه‌ی اصلی‌ام را. چه قدر عالی بود. چه قدر هنگامی که آن را می‌شنید به من افتخار می‌کرد.

فکر همه‌چیز را کرده بودم. به آن دو مزدور احمق گفته بودم که با توله‌ها در ویلای جهنمی بمانند و خود در هتل امن و امان بودم. اگر اداره کار آگاهی لندن قصد تفتیش خانه را می‌کرد امکان نداشت بتواند ارتباطی میان من و آن توله‌سگ‌ها یا آن هوریس و جاسپر احمق پیدا کند. خدا را شکر که مادر به لندن آمده بود.

اما روزنامه‌ها. امان از روزنامه‌ها. واقعاً که خنده‌دار بودند! درحالی که منتظر حالت گرفتن موهایم بودم در تخت آن‌ها را می‌خواندم و از درماندگی دیگران لذت می‌بردم. برنامه‌ی شبی فوق‌العاده را با مادر ریخته بودم و می‌خواستم عالی به نظر برسم.

«سگ‌ربایی؟ نه نه. کی باورش می‌شه؟ پونزده تا سگ دزدیده شدن. ولی خیلی موجودات کوچولو و بامزه‌ای‌ان.» می‌خواستم از خنده روده‌بر شوم. «آنی‌تا و بته‌وون خجالتی‌اش. فلوت هم که داشت! خدای من راجر، تو چه قدر احمقی!» حقیقتاً آخرین باری که این‌گونه حس خوبی داشتم را به خاطر نمی‌آوردم. احساس فوق‌العاده‌ای بود. پس از مدت‌ها عصری دل‌انگیز را تجربه می‌کردم، پس از مرگ جک. شگفت‌انگیز بود. توله‌سگ‌ها را در ویلای جهنمی پنهان کرده بودم و گمان می‌کردم قسر دررفته بودم! انتقامم از آنی‌تا و آن همسر احمقش که دست رد به سینه‌ام زده بود! که ترانه‌های مزخرفی درباره‌ی من نوشته بود. درباره‌ی من! کروئلا دوئل! درسی به آن‌ها می‌دادم که هیچ‌گاه فراموش نکند. شاید برای تشکر به آنی‌تا پالتوپوستی نیز هدیه می‌دادم. هرچه نباشد گفته بود که دوست دارد یک پالتوپوست داشته باشد. اما البته که آن موسیقی‌دان آس‌وپاسش پول خریدش را نداشت. خوب بود که یک هدیه برایش بفرستم. اکنون که دیگر فرصت زندگی‌ای بی‌نظیر با من و سفر به دور دنیا را از دست داده بود!

اما نباید به گذشته فکر می‌کردم. گمان می‌کردم همه‌چیز داشت عالی پیش می‌رفت و بی‌صبرانه منتظر بودم تا از نقشه‌ام برای مادر بگویم. چه قدر به من افتخار می‌کرد! دخترش اولین کسی می‌شد که از توله‌سگ‌های خال‌دار پالتوپوست درست کرده بود. عاشقش می‌شد! از سال‌ها قبل یک شال گردن می‌خواست و هدیه‌ای که برای او در نظر داشتم بسیار باشکوه‌تر از آن بود. همه‌چیز داشت عالی پیش می‌رفت.

البته که دوست نداشتم اداره‌ی کار آگاهی لندن مرا بازجویی کند. مرا می‌دانم راجر آن‌ها را فرستاده بود تا از من بازجویی کنند. تمام سطح شهر آگاهی چسبانده بودند و روزنامه‌ها مملو از تصاویر توله‌سگ‌ها و آن احمق‌ها بود. این امر و علاوه بر آن اداره‌ی کار آگاهی لندن که این پرونده را به دست گرفته بود، آن هوریس و جاسپر ابله را نگران کرده بودند.

با هتل تماس گرفتند، گرچه من آن‌ها را از این کار منع کرده بودم. گمان کردم مادر بود که می‌خواست از قرار شام‌مان مطمئن شود، اما جاسپر بود.

«الو؟ جاسپر، ای جاسپر احمق! به چه حقی به من زنگ زدی؟» باورم نمی‌شد با اتفاق من در هتل تماس گرفته بود. عجب فرد احمق و کودنی بود، حتی نمی‌توانست ساده‌ترین دستورات را اجرا کند.

«ما دیگه نمی‌خوایم توی این بازی باشیم، پول‌مون رو می‌خوایم.» دیگر زیادی شلوغش کرده بودند. زیادی. آیا باید هنگامی که مشغول آماده شدن برای قرارم با مادر بودم دست‌شان را در دستم نگه می‌داشتم و آرام‌شان می‌کردم؟ اصلاً چرا داشتم از پول اندکی که برایم باقی مانده بود به این دو احمق دستمزد می‌دادم؟

گفتم: «تا کار تموم نشه یه شیلینگ^۱ هم نمی‌گیرین. فهمیدین؟» امکان نداشت من برای کار نصفه‌نیمه به آن‌ها دستمزدی بدهم! اما کوتاه نمی‌آمدند.

- توی همه‌ی روزنامه‌ها چاپش کردن، عکساشونم هست!
گفتم: «روزنامه‌ها رو ول کنین! فردا همه یادشون می‌ره.» و حقیقت داشت. چه کسی به چندین توله‌سگ اهمیت می‌داد؟ دنیا روز بعد چیز دیگری می‌یافت تا بابتش ناراحت شود.
گفت: «خفه شو احمق.» باورم نمی‌شد!

- چی؟

- اوه نه! شما نه خانم. منظورم هوریس بود.
«ای احمق!» و تلفن را قطع کردم. پایش را بسیار از گلیمش درازتر کرده بود. تصمیم گرفتم با آنی‌تا تماس بگیرم تا ببینم آیا همان‌طور که جاسپر گفته بود جای نگرانی بود یا خیر.

آن مزدوران ابله مرا عصبانی می کردند. به هیچ وجه نمی خواستم پیش از ملاقات با مادر عصبانی شوم. به هیچ وجه. سرانجام فردی تلفن را جواب داد. آن راجر لکنت دار احمق بود. من من کنان گفتم: «الو، الو کار آگاه؟» پس با کار آگاه صحبت کرده بودند!

پرسیدم: «آنیتا اون جاست؟»

پرسید: «کی؟» خدای من، چه قدر کودن بود!

- آنیتا!

خشک و جدی گفتم: «آنیتا با تو کار دارن.» و گوشی را به آنیتا داد. شنیدن صدای ملایم آنیتا در مقابل لحن اتهامی راجر حس خوبی داشت.

- الو؟

- آنیتا. عزیزم!

«اوه کروئلا.» از شنیدن صدای من خوشحال به نظر نمی رسید.

- وای آنیتا. چه اتفاق وحشتناکی. روزنامه ها رو دیدم. باورم نمی شه.

«بله کروئلا. واقعاً شوکه شدیم. راجر خواهش می کنم!» آن احمق احتمالاً در طول مکالمه ی ما در حال پچ پچ کردن در گوش آنیتا بود. نمی توانستم بشنوم چه می گفت اما حدس می زنم چیز خوبی نبود. گفتم: «بله بله. ما هر کاری از دست مون برمی آد انجام می دیم.»

- با پلیس تماس گرفتین؟

- بله با اداره ی کار آگاهی لندن تماس گرفتیم. اما متأسفانه...

و سپس آن مرد نفرت انگیز گوشی را از آنیتا گرفت. گفتم: «کجان؟» و سپس بار دیگر صدای آنیتا شنیده شد.

گفتم: «خل شدی؟!»

- آنیتا!

«ببخشید کروئلا.» مقصودش راجر بود. لبخندی زدم. از او درخواست کردم تا مرا در جریان اتفاقات بگذارد. «بله اگه خبر تازه ای شد بهت خبر می دیم. ممنون کروئلا.» مشخص بود که آنیتا نیز راجر را فرد احمقی می دانست. از این که می دیدم با من هم فکر است خوشحال بودم.

همه چیز خوب بود! هنوز سرنخی پیدا نکرده بودند. اداره‌ی کار آگاهی لندن دیگر مرا بازخواست نمی کرد. لازم نبود هوریس و جاسپر نگران چیزی باشند. لازم نبود من نگران چیزی باشم. جز یک چیز: این که قرار بود با پانزده توله چه کنم؟ پانزده توله حتی برای شال گردنی که مادر دلش می خواست نیز کافی نبود. به توله سگ های بیشتری نیاز داشتم. بسیار بیشتر. و اصلاً نمی خواستم دیگران مرا در لندن ببینند که هر توله سگی را که باقی مانده بود خریداری می کردم.

نه! من باز هم به آن مزدوران نفرت انگیز نیاز داشتم. و به توله سگ های بیشتری.

جاسپر و هوریس هرچه قدر هم که احمق بودند، توانستند هرچه توله سگ دالماسینی در لندن بود بخرند. کل پولی که داشتم تمام شد. یک توله سگ دیگر هم باقی نمانده بود، در هیچ جای لندن. تمام شان مال من شده بودند. در همان لحظه ای که من به ملاقات با مادر در رستوران هتل می رفتم از باجه ی تلفن درون روستا با اتاق من تماس گرفتند. سر از پا نمی شناختم. صدویک سگ خالدار! می توانستم حیرت انگیزترین پالتوپوست دنیا را برای مادر درست کنم. مانند همان روزی می شد که ثروت بابا را به او بخشیده بودم. لبخندش را هنگامی که پالتوپوست را می دید تصور کردم. تصور کردم که بار دیگر به من می گفت که دوستم دارد. با خود که فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که با این تعداد توله سگ حتی می توانستم پالتویی نیز برای خودم درست کنم. شاید حتی روزی تاجر پوست می شدم و دنیای مد را روی دستانم می چرخاندم. چه قدر مادر به من افتخار می کرد. من نیز به خودم افتخار می کردم. چیزی که با اشتیاق به درست کردن لباسی برای مادر آغاز شده بود به چیزی بزرگ تر تبدیل می شد. بسیار بزرگ تر. چیزی حیرت انگیز. بی صبرانه منتظر بودم تا این خبر را به مادر بدهم. مطمئناً از این که سرانجام توانسته بودم راهی برای متمایز کردن خود پیدا کنم بسیار به من افتخار می کرد.

قرار شام با مادر افتضاح پيش رفت. همه چيز خراب شد. حقيقتاً خودم مقصر بودم. بايد تا آماده شدن پالتوپوست مادر صبر مي کردم. شايد در آن صورت متوجه مي شد. اما از آن جايي که اين گونه نبود همه چيز خراب شد، همه چيز.

براي خوردن شام در گريتر يون با يکديگر ملاقات کرديم، رستوران مورد علاقه ي او. مکاني قدمت دار بود: شیک، زيبا و نمايانگر هر آن چه مادر در تصور من بود. با سالن هايي زرينگون و چلچلراغ هاي خيره کننده. رفتن به چنين مکاني بار ديگر براي ما مانند بهشت بود. احاطه شدن با زيبايي و ثروت و نه کثافت و پوسيدگي درون ويلاي جهنمي. مادر با لباس مجلل زرکاري شده اش زيبا به نظر مي رسيد، سرتاپايش الماس بود، دور گردنش، دور مچش و الماس هاي بسياري روي انگشتانش. حتي موهايش که بامهارت در بالاي سرش جمع شده بودند نيز با الماس مدل داده شده بود. برق مي زد. من لباس معروفم را به تن داشتم: لباس ابريشمي مشکي ام به همراه جواهرات یشم سبز و البته پالتوپوستم. هنگامي که رسيدم او از پيش رسيده و روي صندلي نشسته بود. با ورود من به رستوران و همراهي ام تا ميز مادر، همهي نگاه ها به سمت من چرخيد. به نظر مي رسيد مادر با ديدن ظاهر من شوکه شده بود، همچنين بيشتر افراد ديگري که در سالن بودند. مي دانستم آن شب خيره کننده به نظر مي رسيدم اما واقعاً خوب مي شد اگر ديگران توجه شان را از روي من برمي داشتند تا با مادرم در آرامش صحبت کنم. خدای من! مي دانم در آن روزهايي که با جک بودم دلفريب و براي خودم کسي بودم، اما حقيقتاً اين ديگر زياده روي بود.

سرانجام روبه روي مادر نشستم.

پرسيد: «کروئلا حالت خوبه؟»

- بله مادر خوبم. چه قدر امشب قشنگ شدين.

- ممنونم عزيزم. تو هم گمونم... جالب به نظر مي رسي.

گفتم: «خوشحالم که اين طور فکر مي کنين! يه خبر خيلي خوب براتون دارم. ولي

بذارين قبل از گفتنش اول سفارش مون رو بديم.»

گفت: «کروئلا عزيزم به نظرم بهتر بود تو تو ي خونه مي موني.» و به اطراف نگاهي

کرد. درحالي که مهمانان ديگر به ما خيره شده بودند و زير لب پچ پچ مي کردند.

- وای مامان من به نگاه‌های مردم عادت دارم. هر جا می‌رم بقیه بهم نگاه می‌کنن. عکس من و جک اون موقع‌ها همیشه تو روزنامه‌ها بود.

- کروئلا خیلی لاغر و رنگ‌پریده به نظر می‌آی عزیزم. به نظر می‌آد چند هفته است که نخوابیدی. و موهات... خیلی شلخته است، اصلاً خوب به نظر نمی‌آی. به نظرم بهتره که بریم.

گفتم: «نه مامان باید یه خبری بهتون بدم. نمی‌تونیم بریم، هنوز نه.»

گفت: «چه خبری عزیزم؟» نگاهش میان من و دیگر افراد درون رستوران که به ما زل زده بودند می‌چرخید. دیگر طاقتم طاق شده بود. اجازه نمی‌دادم آن افراد تازه به دوران رسیده شبم را خراب کنند. داشتند مادرم را معذب می‌کردند. و بیش از این نمی‌توانستم این امر را تحمل کنم. از جایم برخاستم، دستان و صدایم را بالا بردم تا توجه همه را جلب کنم. درحالی که مادرم در تلاش بود تا جلوی مرا بگیرد گفتم: «می‌شه لطفاً دست از سر من بردارین و سرتون به کار خودتون باشه؟»

- کروئلا بشین سر جات. داری آبروریزی می‌کنی.

گفتم: «نه مادر این آدم‌ها دارن آبروریزی می‌کنن. دارن شب ویژه‌مون رو خراب می‌کنن! محض رضای خدا این‌جا لندنه. مگه قبل از این یه آدم سرشناس ندیدن؟ باید حواس‌شون به رفتارشون باشه و یه کم ادب داشته باشن.» مادرم وحشت کرده بود.

صدایش را بالا برد و گفت: «کروئلا همین حالا بس کن.» و بازویم را محکم گرفت و مرا وادار به نشستن کرد. «کروئلا، بسه! با این ریخت و قیافه‌ای که اومدی چه انتظاری داری؟ ترسناک شدی. خدایا کروئلا. هنوز همون لباس تنته! اصلاً برای خودت هم خوب نیست! و تازه ببین داره به تنت زار می‌زنه. شبیه یه اسکلت ترسناک عصبانی شدی. به خاطر اینکه همه دارن بهت نگاه می‌کنن. حالا هم لطفاً از این‌جا برو.»

- ولی مامان من می‌خوام نقشه‌م رو با تو درمیون بذارم. خیلی بهم افتخار می‌کنی. من یه نقشه‌ی عالی دارم. پردیتا رو یادت می‌آد، همون سگ نفرت‌انگیزی که بابا برام خریده بود؟ مامان الآن توله به دنیا آورده! توله‌سگ! عالی نیست؟ و یادم می‌آد تو گفتی

خوبه که برای درست کردن شال گردن ازش استفاده کنیم... خب مامان من می‌خوام همین کار رو بکنم! می‌خوام بهترین پالتوپوست دنیا رو برات درست کنم. عاشقش می‌شی مامان! می‌دونم که می‌شی! و خیلی به من افتخار می‌کنی!

مادرم صدایش را پایین برد: «کروئلا عزیزم. بسه دیگه. دیگه نمی‌خوام به کلمه هم بشنوم.»

از جایم برخاستم و گفتم: «اما مامان! می‌دونم می‌دونم! سورپرایزتون رو خراب کردم. باید منتظر می‌موندم تا وقتی که پالتو آماده می‌شد. ولی قسم می‌خورم که خوش‌تون می‌آد. می‌دونم که خیلی به من افتخار می‌کنین.» شاید صدایم را بیش از آن‌چه قصد داشتم بالا برده بودم زیرا همه حیرت‌زده مرا تماشا می‌کردند. حتی کارکنان نیز بیرون آمده بودند تا صحبت‌های مرا بشنوند. و ناگهان حالت چهره‌ی مادرم تغییر کرد. به نظر رسید که متوجه شده بود نقشه‌ام تا چه اندازه خارق‌العاده بود. لحنش ملایم و مهربان شد.

«بله کروئلای عزیزم. چه فکر فوق‌العاده‌ای. من بهت افتخار می‌کنم. ولی تو باید همین حالا از این‌جا بری. این‌قدر مشهوری که نباید توی اذهان عمومی ظاهر بشی. بقیه دارن بهمون زل می‌زنن و من دوست ندارم. که روزنامه‌های محلی قبل از این که تو بتونی ایده‌ات رو عملی کنی بدزدنش.» مضطرب به اطراف سالن نگاهی انداخت. درست در همان لحظه مرد قدبلندی همراه با پالتوهامان آمد و ما را به بیرون رستوران و درون خیابان همراهی کرد.

گفت: «بانو دوپل ماشین‌تون کمی دیگه می‌رسه.»

مادر گفت: «لطفاً به تاکسی برای دخترم بگیرین.»

- اما مامان من فکر کردم قراره با شما به هتل بیام. تازه من ماشینم رو همراه خودم آوردم، می‌تونم پشت سر شما بیام.

- نه عزیزم. به نظرم خوب نیست که تو رانندگی کنی. خواهش می‌کنم بذار به

تاکسی برات بگیرم و فردا صبح یکی رو می‌فرستم که ماشینت رو به ویلای جهنمی-

یعنی ویلای دوپل... بیاره.

- چی گفتی مامان؟

گفت: «هیچی عزیزم.» اما می‌دانستم که مطمئناً شایعاتی که درباره‌ی ملکم پخش شده بود را شنیده بود، این که آن را چه می‌نامیدند. «به حرف مادرت گوش کن و مستقیماً برو خونه و بخواب. من پول تاکسی رو می‌دم. کروئلا تو فقط خونه بمون و استراحت کن، باشه؟ بیرون نریا. همون جا بمون. من یکی دو روز دیگه یکی رو می‌فرستم که جوای حالت شه.»

- مامان من خوبم. لطفاً نگران نباشین.

گفت: «کروئلا همون کاری رو که گفتم بکن! من دیگه باید برم. روی حرف من حرف نزن.» از دور بوسه‌ای برایم فرستاد و سوار ماشینش شد.

به گمانم او شادی و هیجان مرا چیز دیگری تفسیر کرده بود. چیزی کاملاً متفاوت. و مطمئن نبودم که به طور کامل متوجه نقشه‌ام شده بود. به قدری نگران جمع شدن طرفدارانم بود که فکر نمی‌کنم به‌خوبی به حرف‌هایم گوش کرده بود. این اتفاق را جبران می‌کردم. پیش از آن که لندن را ترک کند پالتویش را برایش آماده می‌کردم. آن زمان متوجه می‌شد. وقت زیادی نداشتم.

مادر مدت طولانی‌ای در لندن نمی‌ماند در نتیجه باید بلافاصله دست به کار می‌شدم. پس از این که مادر مکان را ترک کرد اصرار کردم تا ماشینم را تحویلم بدهند و مستقیماً به سمت ویلای جهنمی حرکت کردم و به هوریس و جاسپر گفتم که پلیس رد ما را گرفته بود. البته که همه‌ی این‌ها دروغ بود. به آن‌ها گفتم که پلیس همه‌جا بود و باید به‌سرعت توله‌سگ‌ها را سربسته‌نیست می‌کردیم. تنها راهی بود که آن‌ها را راضی می‌کرد به‌سرعت کار را تمام کنند. آن مردان ساده‌لوح هیچ نمی‌دانستند که چگونه باید چندین توله‌سگ را بکشند. برایم اهمیتی نداشت که چگونه می‌خواستند این کار را انجام دهند. تنها چیزی که برایم مهم بود این بود که کار را تمام کنند. من به آن توله‌سگ‌ها نیاز داشتم. هنوز هم دارم.

محض بزرگ‌نمایی اضافه کردم: «مسموم‌شون کنین، یه چیزی بکوبین تو کله‌شون! برام مهم نیست چه‌طور اون حیوون‌های وحشی رو می‌کشین. فقط می‌خوام

بکشین شون. مأمورهای پلیس همه جا هستن.» باید چیزی می گفتم تا آن احمق‌ها تکانی به خود بدهند.

به تلویزیون چسبیده بودند. محو تماشای برنامه‌ای به نام جرم من چیه؟ شده بودند! یک برنامه‌ی تلویزیونی! احمق‌های به درد نخور. باید سر عقل‌شان می آوردم. آن توله‌سگ‌ها باید کشته می شدند. پوست‌شان باید کنده می شد. باید پالتوی مادر را آماده می کردم. اوه بله. زمانی که هدیه را به مادر می دادم دوباره مرا دوست می داشت. قطعاً این طور بود. مطمئن بودم. «گوش‌تون به من باشه احمق‌ها. من صبح اول وقت اون‌جام. به نفع‌تونه که کار رو تموم کرده باشین در غیر این صورت من با پلیس تماس می گیرم. فهمیدین؟» باید ترس به جان‌شان می انداختم. البته که قصد نداشتم با پلیس تماس بگیرم. چرا باید این کار را می کردم؟ اما آن دو چندان باهوش نبودند. خدا را شکر که حرف‌های مرا باور کردند.

البته که هیچ وقت نتوانستند کار را به انجام برسانند. این امر تنها ثابت می کند که اگر قصد دارید کاری را درست انجام دهید باید خودتان دست به کار شوید. از آن جا به بعد دیگر همه چیز خراب شد، نه؟ شما که ماجرا را می دانید. عکس‌هایم را در روزنامه‌ها دیدید. و مطمئنم که اعترافات هوریس و جاسپر درباره‌ی افتضاحی که رخ داد را در برنامه‌ی جرم من چیه؟ شنیدید. آن کودن‌های بی مصرف دهان گشادشان را باز کردند و تمامی جزئیات را به شکل ترسناکی تعریف کردند. این که چگونه آن توله‌سگ‌ها را در آن جاده‌ی پرپیچ و خم خطرناک دنبال کرده بودیم؛ این که چگونه هنگامی که موجب تصادم شدند من فرمان را دودستی چسبیده بودم و جنون در چشمانم نمایان بود؛ و سرانجام این که چگونه ماشین تصادف کرده بود و آن سگ‌های منفور گریخته بودند! تصویری که از من در آن برنامه‌ی مزخرف در ماشین داغانم به نمایش گذاشته بودند خنده‌دار بود. مرا زنی دیوانه با چشمانی از حدقه درآمده و وحشت زده نشان داده بود. یک دیوانه‌ی از خود بی خود شده که فریاد می زد. اما عزیزانم واقعیت ماجرا این چنین نیست.

آن برنامه و آن دو احمق مرا مضحکه‌ی خاص و عام کردند. برنامه‌ی تلویزیونی خوبی شده بود اما احساسات حقیقی مرا نشان نداده بود. من دچار جنون نشده بودم.

حتی خشم نیز نبود. دل شکستگی، ناامیدی و فقدان بود. غصه و اندوه بود. هنگامی که ماشینم روی صخره کج شد احساس کردم زندگی‌ام از هم فروپاشید. همه چیز ویران شده بود. و من مأیوس شده بودم. گمان می‌کردم تنها فرصتم را برای این که کاری کنم که مادر دوستم داشته باشد، از دست داده بودم. برای این که کاری کنم که به من افتخار کند.

اما خوانندگان عزیز جانم نگران نباشید. اکنون که در ویلای جهنمی نشسته‌ام، نقشه‌ام برای انتقام همچون ستاره‌ای در دل تازیکی می‌درخشد. تنها چیزی است که خاطرم را تسلی می‌دهد. تنها منبع امیدم برای خوشحالی و آشتی با مادر.

رادکلیف‌ها هنوز موفق به شکست من نشده‌اند. نه. من نقشه‌ی تازه‌ای چیده‌ام. نقشه‌ای بهتر که شامل تمام آن سگ‌هایی می‌شود که آنیتا و راجر در آن ملکی که با درآمد حاصل از آن آهنگ‌های مزخرف به دست آورده‌اند، از آن‌ها مراقبت می‌کنند... می‌دانم که خبرش را شنیده‌اید. خب که من «خفاش خون‌آشام» هستم؟ به خیال‌شان می‌توانند مرا دست بیندازند؟ «موجود وحشی» ای نشان‌شان بدهم! و متوجه می‌شوند که من تا چه اندازه می‌توانم «شرور» باشم! انتقامم را می‌گیرم. این خط و این نشان عزیزانم. من کروئلا دوایل هستم.

اما این بار... این بار متفاوت خواهد بود. باید صبور باشم. باید منتظر بمانم. نه، نباید عجله کنم. باید انتظار بکشم. آنیتا و راجر نودونه توله‌سگ دارند که در آن مزرعه‌ی مسخره‌شان زندگی می‌کنند و البته که به همراه پردیتا و پنگو. من صاحب آن سگ‌ها می‌شوم. فکر کنید با بزرگ شدن آن توله‌ها من چه قدر به پوست بیشتری دست پیدا می‌کنم. تصور کنید چه پالتوهای که نمی‌توانم درست کنم و مادر چه قدر خوشحال می‌شود هنگامی که تمام‌شان را به او می‌دهم. سپس بار دیگر مرا دوست خواهد داشت. اطمینان دارم.



سخن پایانی

خوانندگان عزیز

با خود فکر کردم شاید خیالتان راحت شود اگر بدانید که آنیتا و راجر به همراه خانم بدلی، پردیتا، پنگو و صدویک سگ خالدارشان همگی در امن و امان هستند. و می‌توانید نفس راحتی بکشید زیرا آنها همگی با ثروتی که از آهنگ پرفروش راجر به دست آورده‌اند با خوبی و خوشی با یکدیگر زندگی می‌کنند. آهنگی با عنوان «کروئلا دوئل».

جالب است، نه؟

نوشتن خاطرات کروئلا یکی از ناخوشایندترین تجارب من بود. من ماه‌ها با او در ویلای جهنمی محبوس بودم و خاطراتش را نوشتم. هیچ دخل و تصرفی در صحبت‌هایش ایجاد نکرده‌ام. تمامی چیزهایی که این‌جا خواندید را خود او به من گفته است، کلمه به کلمه، شبی پس از شب دیگر. من به بیهوده‌گویی‌ها و سخنان غیرمنطقی‌اش گوش داده‌ام و خنده‌های بی‌پایان موحشش را تحمل کرده‌ام.

ویلای جهنمی مکانی است سرد و وهم‌آور و اسمش حقیقتاً برازنده‌ی آن است. این همان جایی است که کروئلا دوئل اکنون در آن زندگی می‌کند، در آن‌جا به دست مادرش محبوس شده است که به‌ندرت به ملاقاتش می‌آید. سرخدمتکار قدیمی بانو دوئل، خانم وب، اکنون از کروئلا مراقبت می‌کند. مادر کروئلا آن شب شوم سر میز شام

هنگامی که کروثلا از نقشه‌هایش برای درست کردن پالتو از توله‌سگ‌های دالماسین گفته بود، وحشت کرده بود. اما چیزی که بیش از آن برای مادر او ترسناک بود، رسوایی‌ای بود که کروثلا به بار آورده بود. شاید آن تصویر کروثلا در روزنامه با چشمانی قرمز و ورم کرده مملو از خشم و نفرت را به خاطر داشته باشید. مادرش احساس کرده بود که کروثلا موجب آبروریزی خانواده و علاوه بر آن پایین آوردن شأن و جایگاه اجتماعی‌شان شده بود. بنابراین او را در خانه همراه با خانم عنکبوت محبوس کرده بود.

گاهی به این فکر می‌کنم که آیا کروثلا حقیقتاً همان‌طور که خود می‌گوید از لحظه‌ای که چشمش به خانم وب افتاد از او متنفر شده بود. تردید دارم. اشتباه نکنید، خانم وب زنی خشک و خشن است. توصیفات کروثلا از او بزرگ‌نمایی نیستند. محض اطلاع‌تان آن زن حتی مرا نیز به یاد عنکبوتی شیطانی می‌اندازد. اما شک دارم که شرایط فعلی کروثلا روی خاطراتش از این زن تأثیر نگذاشته باشد. در هر صورت حتی سرسخت‌ترین زنان نیز ممکن است کارد به استخوان‌شان برسد. خانم وب با خود فکر کرده بود که خوب بود تا برای متوقف کردن سخنان بی‌وقفه‌ی کروثلا فرصتی به او داده شود که ماجرا را از زاویه‌ی دید خودش تعریف کند. خانم وب سایر کتاب‌هایی را که من در «مجموعه‌ی بدذاتان» م نوشته بودم، خوانده بود و با خود فکر کرده بود که من فرد مناسبی برای نوشتن روایت کروثلا بودم. در نتیجه من به ویلای جهنمی رفتم.

من در جایگاهی نیستم که به شما بگویم درباره‌ی کروثلا دوئل و اتفاقاتی که موجب محبوس شدن او در ویلای جهنمی شد، چه فکری کنید. اما می‌توانم این را به شما بگویم که من به داستان او گوش دادم. و برایش احساس تأسف کردم. و برای لحظه‌ای، تنها برای لحظه‌ای، سرانجام متوجه شدم که چرا می‌خواست آن توله‌سگ‌ها را بکشد. و چرا تا به امروز بر این مسئله پافشاری می‌کند. من شب‌هایی را بیدار مانده‌ام و با خود فکر کرده‌ام که ماجرای کروثلا تا چه اندازه می‌توانست متفاوت باشد. اگر پدر کروثلا نمی‌مرد چه می‌شد؟ اگر مادرش هیچ‌گاه او را ترک نمی‌کرد. چه می‌شد؟ اگر آنتیا موافقت می‌کرد که با او به دور دنیا سفر کند؟ آیا اگر جناب هانتلی کروثلا را راضی می‌کرد که ثروتش را نگه دارد، تغییری ایجاد می‌شد؟ آیا او همچنان امروز محبوس می‌بود؟ آیا همچنان در حال نقشه کشیدن برای کشتن صدویک سگ خالدار بود؟

و سپس به این فکر می‌کنم که آیا آن گوشواره‌ها حقیقتاً نفرین شده هستند. شاید هر بار که آن‌ها را به گوشش آویخته بود، شخصیت او را تغییر داده بودند. شاید این گونه نبود. هیچ‌گاه به حقیقت آن پی نمی‌بریم. اما حقیقتی که برای من روشن است این است که کروئلا هیچ‌گاه گوشواره‌هایش را از گوشش بیرون نمی‌آورد. همچنان هر روز گوشواره‌هایش را به گوش می‌اندازد، آن لباس مشکی ابریشمی را به تن و انگشتر سبز یشمی را که جک جذاب عزیزش به او هدیه داده است، دست می‌کند.

هرچه قدر هم که کروئلا در دره‌ی تاریکی و وهم سقوط کرده باشد، تصور این که در ویلای جهنمی با خدمتکاری که از کودکی از او متنفر بود محبوس شده باشد، برایم غیرقابل تحمل بود. البته که می‌دانم آن زن بدجنس هیچ‌گاه آزاد نمی‌شود. اما آیا حقیقتاً کروئلا مستحق این است که تا آخر عمر در مکانی محبوس باشد، بی‌آن که حتی فردی کنارش باشد که او را دوست دارد و به او اهمیت می‌دهد؟ آیا همین امر او را به زنی که ما امروز می‌شناسیم تبدیل نکرده است؟

شاید شما با من مخالفت کنید؛ شاید در نظر شما او حتی مستحق ذره‌ای خوشحالی نباشد اما من با دوشیزه پریکت، معلم سرخانه‌ی قدیمی‌اش تماس گرفتم. از شرایط کروئلا برایش گفتم و او از روی لطف و مهربانی‌اش موافقت کرد تا بیاید و از کروئلا مراقبت کند. دوشیزه پریکت در آخرین روز اقامت من در ویلای جهنمی از راه رسید و درست همان‌گونه بود که کروئلا او را توصیف کرده بود، تنها کمی پیر شده بود. مشخص بود دوشیزه پریکت با وجود تمامی کارهایی که کروئلا با او کرده بود همچنان او را دوست داشت. مشخص بود که او همچنان کروئلا را دختر بچه‌ای تنها و غمگین می‌دید و بخشی از وجود من نیز چنین تصویری از کروئلا داشت.

در نهایت این که همه چیز مانند پوست توله‌سگ‌های خالدار سیاه و سفید نیست. حتی برای فرد شروری چون کروئلا دویل.

با سپاس

سرنا ولنتینو

سرینا والتینو در این رمان شگفت‌انگیز شما را به درون ذهن یکی از بهیادماندنی‌ترین و مرموزترین شرورهای دنیای ادبیات و سینما می‌برد: کروئلا دوئل.

کروئلا، پیش از آنکه به شکارچی بی‌رحم پوست تبدیل شود، زنی جوان با رویاهایی بزرگ و احساساتی پر از تناقض بود. چه چیزی او را از دختری جسور و خلاق به نماد شرارت و طمع بدل کرد؟

این رمان پرده از رازهای گذشته برمی‌دارد و نشان می‌دهد که حتی شرورترین افراد نیز داستانی دارند... داستانی که شاید بیش از آنچه تصور می‌کنید به قلب شما نزدیک باشد. اگر جرئت دارید، قدم در مسیر تاریک این افسانه بگذارید و از رازهایی باخبر شوید که حتی خود کروئلا هم می‌خواهد فراموششان کند.



صفحه‌ی اختصاصی کتاب



9 786222 193218

راه‌های
۵ سال به بالا



لشرباز

